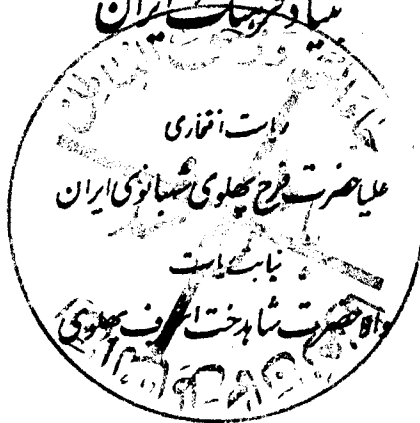


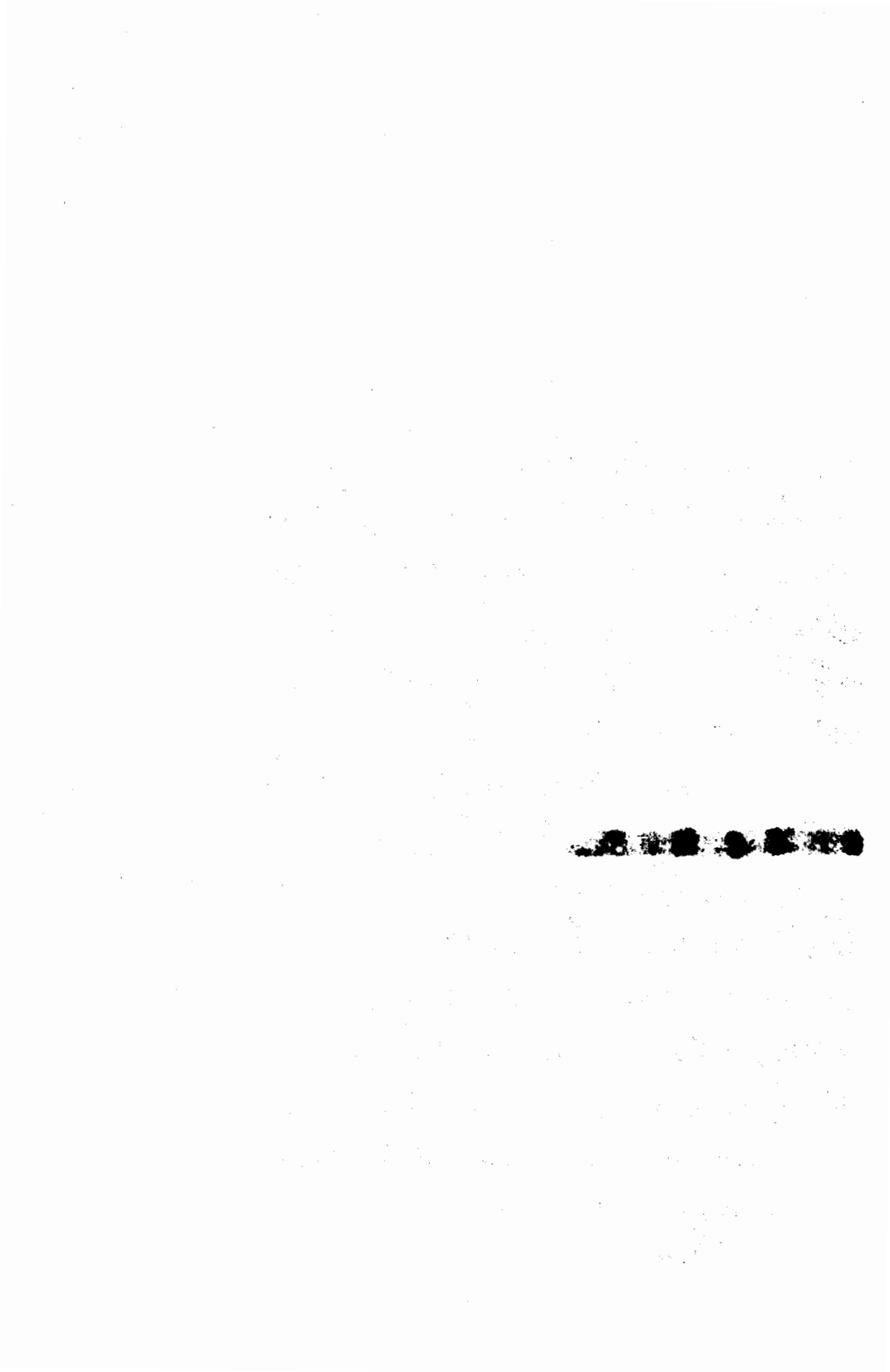
بنیاد فرهنگ ایران



با همه کوششانی که در سالهای اخیر برای تحقیق و جمع آثار گرانمای ادبیات هزار ساله فارسی انجام گرفته و صد کتاب در ساله پراورش از دانشمندان و نویسندگان و شاعران این سرزمین انتشار یافته است، هنوز کار نا کرده بسیار است. درباره نکات و دقائق زبان فارسی هزاران بحثه هست که باید باروشن علمی مورد مطالعه و تحقیق قرار گیرد و هزاران کتاب خطی در کتابخانه های داخل و خارج کشور موجود است که هنوز منتشر نشده و دسترس دانش پژوهان قرار نگرفته است. بسیاری از متون ذیقیمت ادبیات ایران نیز اگرچه مکرر صورت طبع یافته، باید با دقت بیشتری تصحیح و بیعت شود.

یکی از وظایف بنیاد فرهنگ ایران که ~~کتابخانه ملی ایران~~ برای خدمت به زبان و ادبیات فارسی تأسیس یافته تحقیق و جمع و کوشش در این زمینه است. در سلسله «زبان و ادبیات فارسی» تا آنجا که میسر باشد متون ادبی منتشر شده کهن با دقتی که در خواست طبع می شود و حاصل مطالعه و تحقیق درباره نکات و مسائل مربوط به زبان و ادبیات ایران به صورت کتابها و رسائل انتشار می یابد و از قلمنمایان منتشر شده نیز در مواردی که ضرورت داشته باشد متون انتقادی دقیق فراهم می شود تا بتوان در انواع تحقیقات ادبی و زبان شناسی از آنها به عنوان مأخذ و اسناد مورد اعتماد استفاده کرد.

دیرعل و دیرعال بنیاد فرهنگ ایران
دکتر پرویز خانلری

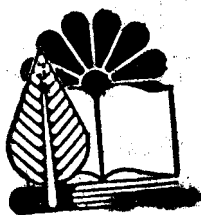


فرهادنامه

عارف اردبیلی

از روی یک نسخه منسوخ معلوم و محفوظ
در کتابخانه ایا صوفیه اسلامبول

تصحیح و مقدمه و حاشیه
دکتر عبدالرضا آذر



انتشارات بنیاد فرهنگ ایران
«۲۲۲»

پنجابین سال
شاهنشاهی وودمان پیلوی

از این کتاب

۱۲۰۰ نسخه در سال ۲۵۳۵ در چاپخانه خواجه

چاپ شد

پیشگفتار

درباره زندگانی و فعالیت ادبی عارف

الف- مؤلفانی که از عارف اردبیلی نام برده‌اند

۱- درباره عارف اردبیلی در لغتنامه دهخدا از قول «الذریعه» (جزء دوم جلد نهم ص ۶۶۵) چنین نقل شده است: «یکی از شعرای قرن هشتم و معاصر سلطان اویس جلایر بوده است، اوراست دیوانی بنام فرهاد نامه، و از اشعار اوست:

درین گفتن چو جاری گشت خامه نهادم نام آن فرهاد نامه^۱

۲- در «دانشمندان آذربایجان» تألیف محمدعلی تربیت چنین آمده

است:

«عارف اردبیلی از سخنوران قرن هشتم است در عهد سلطان اویس جلایر،

بر حسب دعوت شروانشاه اعظم کیکاوس بن کیکاو (۷۷۴-۷۴۵)^۲

۱- لغتنامه دهخدا در اسم عارف.

۲- این رقم ۷۴۵ نه با تولد او مطابق است و نه با آغاز پادشاهی او،

شاید هم غلط چاپی است. در لغتنامه دهخدا مدت سلطنت کاوس ۷۷۴-۷۱۷

آمده است، رک به «شروانشاهان» در حرف ش

بمشروان رفته و به تعلیم و تدریس پسر وی معین شده و منظومه‌ای بعنوان «فرهاد نامه» بنام آن پادشاه موزون ساخته و در تاریخ ختم آن چنین گفته است:

ز هجرت بود باعین و الف دال سمشبه آخر صیف اول سال (۷۷۱ هـ)
اشعار ذیل از مقدمه آن کتاب است:

در آن موضع که دایم باد آباد یکی دیدم ز فرزندان فرهاد
(سپس از بیت ۱۸۰ تا بیت ۲۰۷ را درج کرده است) یگانه نسخه
این منظومه در کتابخانه ایاصوفی در تحت نمرة ۳۳۳۵ موجود و اشعار مزبور از
آنجا اقتباس شده است.^۱

۳- هربرت دودا (Herbert Duda) ایرانشناس چک در سال ۱۹۳۳ م.
ترجمه فرهادنامه عارف اردبیلی را با مقدمه‌ای درباره این مثنوی در رساله‌ای
بنام:

«Ferhad und Schirin Die Literarische Geschichte eines Persischen Sagenstoffes.» (Praha 1933) به زبان آلمانی منتشر کرده است.
من خود این ترجمه را ندیده‌ام. تنها خلاصه آن را، درج شده در رساله‌ای
به زبان ترکی آذربایجان شوروی، تالیف ادیب دانشمند غلامحسین ییگدلی
خوانده‌ام. در آنجا از قول ه. دودا درباره آشننگی قسمت دوم این مثنوی
گفته می‌شود: «باید قید کرد در این دستنویس منحصر بفرد نگاهداشته شده در
کتابخانه ایاصوفیا، تا درجه معینی به مخوردگی و بی ترتیبی دیده می‌شود که قاعدتاً
نتیجه یدقتی ترتیب دهنده و یا ناسخ این نسخه می‌باشد.»

اما، بزعم من، در قسمت دوم یدقتی و به مخوردگی دیده نمی‌شود، و چنانکه
در ص ۲۰۸ ذکر شده، تنها دو صفحه افتادگی، آنهم در قسمت یکم، بنظر
می‌رسد.

۴- در انسیکلوپدی ترک (Turk Ansiklopedisi, 3 c. Ankara 1946)
راجع به این مثنوی در همان حد گفته محمد علی تربیت شرح مختصری درج
است.

و همین‌ها هستند که از طرف مؤلفان چند اثر و مقاله دیگر، که در آنها از عارف نامی برده شده است، مانند مأخذ مورد استفاده قرار گرفته‌اند.

ب- بیوگرافی عارف:

در باره شرح حال و زندگی عارف از خلال قسمتهای مختلف فرهاد نامه معلومات زیرین بدست می‌آید:

اسم او: غالب آنست که «عارف» تخلص اوست نه اسم. در این مثنوی که یگانه اثر تاکنون معلوم اوست از اسم خود یاد نکرده است.

اما از قرینه‌های زیرین:

۵۶ وصیت اینچنین دارم من از جد که باشد نام فرزندان محمد معلوم می‌شود که عارف اسم هشت پسر خود را محمد گذاشته و برای فرق آنها از یکدیگر به هر کدام لقبی از قبیل «بدیع الدین» یا «شمس الدین» و غیره افزوده است. چنانکه می‌گوید:

۵۸ ز فرزندم بدان پیشین محمد شش آمد با بدیع الدین محمد
و از یتهای زیرین:

۴۳۴۶ دو ماهه داشتم فرزند دل‌بند دل و جانم بدو میبود خرسند
به چشمم نیک مقبل دیدم او را همی نام پدر بخشیدم او را
دل را کرد ایزد از غم آزاد که شمس الدین محمد را بهمن داد

معلوم می‌شود که اسم پدرش نیز شمس الدین محمد بوده است. و چون اسم همه عضوهای ذکور این خانواده از جد گرفته تانواده‌ها «محمد» بوده می‌توان حدس زد که اسم خود او نیز محمد بوده است.

تاریخ تولد و مرگ او: سال تولد او در حدود ۷۱۱ ه. است، زیرا در خاتمه بخش دوم، که محرم سال ۷۷۱ ه. بوده است می‌گوید:

۴۳۲۱ کمانکش وار این چرخ زبردست ز پنجه تیر عمرم برد با شصت
بنابر این در انجام بخش دوم (۷۷۱ ه.) ۶۰ سال داشته، و از اینجا رقم ۷۱۱ فوق به دست می‌آید. و چون در همین تاریخ، یعنی در ۶۰ سالگی، می‌گوید:
۴۳۲۲ نشد پشتم کمانسان زین کمانکش هنوزم هست قد چون تیر آرش

اگر آسیب چرخ آمد به رویم سفیدی یافت ناگه تارمویم
مکن عیم که در ایام یاری به روز آورده ام شبهای تاری
هنوزم چشم مست یار ساقی است می جانبخش عشق یار باقی است
معلوم می شود در ۶۰ سالگی تندرست و سردماغ بوده و از اینجا می توان
حدس زد که سال عمرش از ۷۰ گذشته باشد.

چنانکه دیدیم نام پدر عارف شمس الدین محمد بوده و از قراریکه
می گوید صوفی بوده:

۲۵۰۷ چو صوفی زاده ای صهابطلب کن ز ساقی راح روح افزا طلب کن
(یعنی از آنجائیکه صوفی زاده ای، و نه مانند صوفی زاده ای...)
نهان راحی کزان مخمور گردی ز دین ییگانه وز دل دور گردی
به ساز عشق آهنگ طرب کن مئی کز جام جان نوشی طلب کن
هر چند در این بیتها خود را نیز صوفی مشرب می نمایند و حتی در بیت
۱۵۹۱ خود را با قطب همطراز می گیرد، ولی از سرتاسر این مثنوی چنین
برمی آید که به خوشگذرانی و بلهوسی بیشتر راغب بوده است.
مذهب او — در زمان عارف در آذربایجان و شروان مذهب شافعی رواج
داشته و او نیز سنی بوده است، چنانکه گوید:

۲۵۹۹ هرانکو مصطفی را دوستدار است یقین کو دوستدار چار یار است
از بیتهای زیرین برمی آید که علاوه بر معلمی پسر کاوس شاه در شروان
مکتب داری نیز می کرده:

۱۷۷ فروکش را چورخت آنجا نهادم در تعلیم بر مردم گشادم
ز ثلث و نسخ و تعلیق و طومار فکندم نازنینی چند بر کار
و چون کاوس شاه برای تعلیم پسرش او را از اردبیل به شروان برده
می توان دانست که تا اندازه ای در ادب و دانش شهرت داشته است. به خوشی
خط او، گذشته از بیتهای بالا، این دو بیت نیز گواهی می دهد:

۲۷۳۲ فراوان شکر نعمتهای او را که پایان نیست حکمتهای او را
به چشم روشنی داد از خط خوش دماغ گرم کرد از شعر دلکش
و انگهی در نقاشی و سنگتراشی دستی داشته، اگر در بیت زیرین «صورتنگاری»

را در معنی حقیقی بگیریم، این بیت می‌تواند برای این هنر او دلیل باشد:
 ۲۸۸۱ چو ماصورتنگاری پیشه داریم ز صورت دایماً اندیشه داریم
 بدان‌ای دوست هر صنعت که خواهی چو استادش نداند کس کماهی

شرح نقاشیهای عمارت فرهاد که در آغاز داستان گفته شده چنان است که گوئی يك صفحه مینیاتور، عبارت از صحنه شکار توأم با بساط گسترده عیش، را در دست داشته و آن را توصیف کرده است. و این می‌تواند به ذوق نقاشی داشتن او قرینه باشد. (ر. ک. به پیت‌های ۳۶۰-۳۴۰). در شرح سنگتراشی آموختن فرهاد از «استاد» عارف دربارهٔ بکار بردن ابزار سنگتراشی، نامهای آنها و اصطلاحهای مخصوص این فن چنان وارد جزئیات می‌شود که از يك سراینده حرفه‌ای بعید است و جز متخصص در اینکار نمی‌تواند به این دقت از عهدهٔ آن برآید. مانند: برین سنگ، برینه، کذینه، یلم، انگاز و غیره (ر. ک. به ۱۱۵۰-۱۱۲۸).

زن و فرزندان او - گذشته از کنیزان، بقول خودش:

۴۳۴۵ پری پیکر نگارم پنج وشش بود ز دینار و ز درهم وقت خوش بود
 و از اینجاست زیادی شمارهٔ فرزندان او. پس از شرح عروسی گلستان قسمت معترضه‌ای در شرح حال خود آورده، و در آن چنین می‌گوید:

۱۶۴۰ مرا زبید بدین سان فکر کردن درین گفتار فکر بکر کردن
 بسی در کار ایشان کرده‌ام فکر به کاین برده‌ام شش دختر بکر
 کنیز بکر بسیاری خریدم و زنان کام دل زین نوع دیدم
 و از میان زنان به یکی که گیلانی بوده است بیشتر علاقه داشته چنانکه به مناسبت شرح فوت گلستان، در مرگ این زن بادل‌سوزی گفته است:

۲۴۱۷ مگر او نیز ترك گیل من بود که پادش چون گل از گلزار بر بود
 لطیف نازکی کم زندگانی چو گل رفته در ایام جوانی^۱
 (در اینجا «ترك» قاعدتاً باید در معنی خو برو و زیبا باشد). یکی دیگر از

۱- نظامی در «مرگ شیرین» چند بیت دربارهٔ مرگ زن خود «آفاق» دارد که معروف است. بیت‌های فوق به تقلید از آنهاست.

زنان یا کنیزان اومسیحی بوده، چنانکه در وصف مجلس عیش فرهاد و گلستان و دختران ترسا می گوید:

۱۰۲۲ مرا وقتی بدین آئین شیی بود ز ترسا دختران شکر لبی بود
که چندین شمع در مجلس برافروخت مرا چون شمع در مجلس همی سوخت
مگو عارف از آن سوزی که بگذشت میاور یاد از آن روزی که بگذشت
تا آنجا که از این مثنوی برمی آید اورا هشت پسر وهفت دختر بوده .
چنین می گوید :

۵۶ وصیت اینچنین دارم من از جد که باشد نام فرزندان محمد ...
ز فرزندم بدان پیشین محمد شش آمد بادیع الدین محمد
اما در وقت سرودن این بیتها هرشش پسر او در گذشته بودند :
۵۹ الهی جمله را بخشایان نام برایشان خاص گردان رحمت عام
ز لطف خویش ایشانرا بیامرز میاور جریشان بر روی هرگر
(در باره قافیه این بیت ر.ک. به صفحه یست و چهارم) و در جای دیگر در مرثیه
همین بادیع الدین به مرگ هفت دختر و پسر هفتمش اشاره می کند:

۲۴۶ سهی سرو بدیعم را بر آورد دگر بارش به خاک تیره بسپرد
به زاری زار کس چون من نموید کسی سوز درون چون من نگوید
که دارم خفتگان در پرده خاک چو جان دلبد و همچون جان جان پاک
ز جنس ماهرویان دلبری چند ز نوع میوه دل هفت فرزند
درین گفتن دل من گشت غمناک که فرزندی نهادم در دل خاک
چنینم خون دل از دیده بگشود پس از داغ بدیعم داغ او بود
اما در آخر مثنوی، در بیان حال خود، می گوید:

۴۳۶ دو ماهه داشتم فرزند دلبد دل و جانم بدو میبود خرسند
به چشمم نیک مقبل دیدم اورا همی نام پدر بخشیدم او را
دل را کرد ایزد از غم آزاد که شمس الدین محمد را به من داد
خداوندا بدوده عمر بسیار به عمر او دل ما شاد میدار
بکامش باد یارب زندگانی ممتع باد از عمر و جوانی

پس این یکی - پسر هشتم او، تا آنوقت زنده بوده و شاید هم وارث او شده است.

ج- سفرهای عارف-

عارف از زندگی در شهر اردبیل (زادگاهش) دل خوشی نداشته :
 ۱۴۰. مرا در شهر خود نبود صفائی غم شهرم برد هر دم بجائی
 و اگر ا عراق شاعرانه نباشد دریت زیرین به بسیاری سفرهای خود اشاره
 می کند:

۲۶۹۴ پی یک آدم سرگشته (؟) گشتم جهانی را به زیر پا نوشتم
 از شهرهایی که عارف به آنها سفر کرده است، در مثنوی «فرهادنامه» تنها
 از باکو، شروان یا شماخی و دربند نام برده شده است. تاریخ رفتن او به شروان
 معلوم نیست. از قراری که می گوید بنا بدعوت کاوس شروانشاه برای تعلیم
 یکی از پسران او به شروان رفته است:
 ۱۵۱ ز شهرم یعنی از محروسه غم به شروان برد شروانشاه اعظم
 مرا از تربیت وز روی بهیود به تعلیم پسر منصوب فرمود
 به تعلیم یکی فرزند دلیند که باجان شهنشه داشت پیوند
 در این شهر است که بقول خود مثنوی «فرهادنامه» را آغاز کرده است
 (پتهای ۲۰۵-۱۷۸). مدت توقف او در شروان معلوم نمی شود. اما ازماندن در
 آنجا ملول شده احساس غربت می کند:

۲۸۶۴ من از رنج سفر بیچاره بودم ز شهر خویشتن آواره بودم
 به شروان مانده بودم پای دربند نه یار و مونس و نه خویش و پیوند
 اثر کرده غریبی در دماغم شده از مغز سر پیه چراغم
 و چون تصریح دارد بر اینکه قسمت «عروسی فرهاد و گلستان» را (۱۶۸۰-۱۳۸۱)
 در دربند (که گرم بودن بازار نظم را در آنجا می ستاید : ب. ۱۶۵۸) سروده
 است :

۱۶۶۱ دران ایام کاین ایات گفتم به الماس سخن دردانه سقتم
 ز شروان رفته بودم سوی دربند دران محروسه بودم مدتسی چند

گشایش یافتم زان مردم پاک همی بودم به روز و شب طربناک
 پس از دربند مستقما به اردبیل برگشته است، و در «سبب نظم فرهاد و
 شیرین» که به اسرار «یاران جانی از اهل شهر خود» (۶-۲۶۳۳) گفته، از
 فحوای کلام معلوم می شود که بخش دوم را در اردبیل سروده است. اگر در نظر
 بگیریم که در این قبیل مثنویها مدیحه ای که در آغاز آورده می شود معمولا پس از
 انجام آنها سروده می شود، بنا بر این پس از ختم بخش دوم در ۵۷۷۱، از مدح کاوس
 و سرا و هوشنگ چنین برمی آید که برای تقدیم مثنوی بدیشان دوباره به شروان
 رفته است. در این زمان کاوس در سال پنجاه و دوم پادشاهی خود بوده است و
 هوشنگ پسر او خود دارای فرزندان متعدد بوده در کارهای پادشاهی شرکت
 می کرده است. بهر حال برای این سفر دوم او به شروان یگانه قرینه همان مدحی
 است که در آغاز بخش دوم آمده است. و در آن از فحوای کلام معلوم می شود
 که این مثنوی را به هوشنگ تقدیم کرده است. و غالب آنست که این سفر آخرین
 سفر اوست، و سفر احتمالی او بسوی بغداد، که شرح آن ذیلا گفته می شود پیش
 از این دومین سفر او به شروان می باشد.

سفر بغداد - در مثنوی قرینه چندی است بر اینکه عارف یستون را به چشم
 خود دیده است. از جمله مضمون بیتهای زیرین است: (فرهاد در اطراف قصر
 شیرین) .

ز چندین نوع صورتهای ساخت	۳۶۲۴ دران وادی بهر جانب که می ساخت
همانجا ساخت صورتهای بسیار	بدان نخجیر که بنشست بر کار
مر آن بتخانه را شبدیز خوانند	مغان کهنه آن بتخانه داند
دوروزه راه دور از قصر شیرین	کنون هستند آن بتهای سنگین
و سپس در وصف این پیکرها گوید:	
ز آدم تا به اکنون مثل فرهاد	۳۶۴۷ نیامد در میان آدمیزاد

۱- «شبدیز» در اینجا اسم اسب خسرو پرویز نیست، بلکه نام محلی بوده
 در نزدیکی قصر شیرین. چنانکه مجیرالدین یلقانی گفته است:
 از در شبدیز تا به حد بخارا از بس خون عدو بخار گرفته

هنرمندی که کار او ببیند ز غیرت بر سر آتش نشیند
همه کارش لطیف از فکر باریک همه سحرش به معجز گشته نزدیک

قرینه دیگر نام بردن از دهستان چمچال یا چمچمال است که بیستون یکی از قریه‌های مهم آن می‌باشد و تا کسی این راه طی نکرده باشد متوجه نمی‌شود که بیستون معروف جزء چمچال است. وانگهی آوردن «چمچمال» بجای «چمچال» به این سبب می‌تواند باشد که این اسم را او در محل از اهل آنجا به همین شکل شنیده است. اگر این حدس ما درست باشد آنوقت می‌توان گفت در راه سفر بغداد از این محل گذشته و اثرهای بیستون و سنگبریده‌ها را دیده است و به همین مناسبت هم در بخش دوم کارفرهاد را بتخانه نامیده و شدیدتر نامیده شدن آن محل را به مغان کهنه نسبت داده است، از اینها گذشته مدح شیخ اویس جلایر، که پایتختش بغداد بود، بی‌جهت نیست، بظن قوی پس از مایوس شدن از شروانشاه، در سفر اول خود به شروان، خواسته است مثنوی خود را به شیخ اویس هدیه کند، و گویا موفق نشده است، یا به سبب مسافرت‌ها و زردخوردگی که گرفتاری دائمی شیخ اویس بوده است و یا اصلاً نتوانسته است به دربار او راه یابد. باین جهت به اردبیل برگشته پس از تکمیل مثنوی دوباره به شروان رفته و آن را به شروانشاه - امیر هوشنگ عرضه کرده است.

د- ارزش ادبی فرهاد نامه-

جنبه‌های مثبت این مثنوی در همان بخش نخستین است، که در آن ابتکار مضمون سازی و قصه پردازی بتامی از آن خود عارف می‌باشد. در بخش دوم، جز تفصیل مرگ فرهاد، که اختراع خود اوست، در باقی قسمت‌ها تنها به مناقشه با مضمونهای «خسرو شیرین» نظامی پرداخته، بعبارت دیگر مضمونها را از آنجا گرفته و درباره مطابق با واقع نبودن آنها زبان آوری کرده است. در بخش یکم نیز متن افسانه یکسر گذشت عادی است و عارف برای دادن رنگ شاعرانه به آن تنها در شرح بعضی از صحنه‌ها از قبیل مجلس بزم و میخواری یا در تعریف زیبایی بعضی از قهرمانان این داستان، یادر رابطه‌های عشق‌بازی آنان ... زیاده‌تر از حد لازم به تطویل پرداخته است، و در آنها نیز غالباً مضمونها و نکته‌ها تکرار می‌شود.

از لحاظ بلندی و نفزی گفتار همچنین این مثنوی یکدست نیست. در عین اینکه پارچه‌های بدیع و شیوا در آن کم نیست، یت‌های سست و ترکیب‌های ضعیف، با بودن نقص‌های دیگری که ذیلاً شمرده می‌شود، این مثنوی را از مقام ادبی اینکه دارد پائین‌تر بنظر می‌رساند.

نکته مهم در این مثنوی همانا نموداری تنزل سطح فرهنگ در دوران استیلای مغول و تادم‌تی پس از آن است. بدیهی است گذشته از اخلاق و صفتهای ویژه هرسراینده، در اثرهای او. ناچار، تادرجه معینی سطح فرهنگ محیط او منعکس می‌شود. عارف در شرح بعضی از مناسبات جنسی پارا از حد آزرَم ادبی فراتر نهاده خود را تادرجه يك مجلس آرای بذله‌گو پائین آورده است، که البته این بزرگترین جنبه منفی این اثر می‌باشد. این کیفیت، بر حسب مثال، از مقایسه قطعه‌ای از نظامی با از آن عارف، درباره صحنه برخورد خسرو با شیرین در حال آبتنی، کاملاً آشکار است، و اختلاف سطح فرهنگ را در دو دوره پیش و بعد از استیلای مغول بخوبی نشان می‌دهد.

دیگر مسئله انتقاد از مضمونهای «خسرو شیرین» نظامی است. در هر مورد که نظامی رابطه کسان داستان را پاك و با آزرَم توصیف می‌کند، عارف برعکس آن رابطه را تنها از جنبه طبیعی و جنسی در نظر می‌گیرد اینست که، با استناد به منطقی نبودن صحنه‌های شاعرانه «خسرو و شیرین»، نظامی را به باد استهزا و انتقاد می‌گیرد. حتی مقام والای نظامی را چنانکه شایسته است با ادب لازم بیجا نمی‌آورد.

دیگر از نقص‌های این مثنوی آوردن نوعی تشبیه است چون صنعت بدیهی، که به علت تکرار زیاد از لطف عاری و زننده بنظر می‌رسد. از این قبیل: (شاپور) چو دولت نزد فرهاد آمد از دور، یا: چو دولت از دروا باز آمد، یا: چو بخت و طالع نو در حرم شد، یا: شده چون بخت و چون اقبال یارش، و بسیاری دیگر. یا اینکه مضمون یتیی عیناً در بیت بعدی تکرار می‌شود. چون:

دُر شیرین که آن شیرین سخن سفت یکایک را به گوش شاه چین گفت
یکایک آن همه درهای شیرین رسانیدش بگوش خسرو چین
مثال دیگر:

ز جا برخاست شهرا گفت برخیز
برای عذر خواهی کن زبان تیز
زبان را تیز کن در عذر خواهی
بجا آور طریق و رسم شاهی...
باهمه این قصصها مثنوی «فرهادنامه» اثری است جالب، بویژه از جهت
نمایاندن آئین و رسمهای اجتماعی عصر خود، و در بیان حالات روحی غالباً
دقیق و گیراست. چنانکه در میان «خسرو و شیرین» یا «فرهاد و شیرین» های
سروده شده در مکتب نظامی برای خود مقام خاصی دارد، و نشر آن مجموعه
این مثنویها را بی شبهه شایگانتر می سازد.

نگفته نماید که در ادبیات آن دوری که ایران به شدیدترین شکلی دستخوش
تشت فتودالی بوده و هر پارچه آن اتصالاً از طرف زورگویان گوناگون دست بدست
می گشت، بندرت دیده می شود که سراینده ای درباره این وضع هولناک چنانکه
باید اظهار تأسف و دلسوزی کند. در اینجا است که عارف در نشان دادن درجه
علاقه به میهنش نسبت به سایر سرایندگان همعصر خود را ممتاز می سازد، و با این
سوزدل ازویرانی و بی سامانی ایران از استیلای مغول یاد کرده بر «برافکنندگی
درفش کاویانی دستخوش حادثات گشتن تختگاه کیانی» نوحه سرائی
می کند:

۸۲ اگر چه پیش ازین از حکم یزدان به دست ظلم ویران گشت ایران
ز ایران دولت و اقبال برگشت به پای پیل نکبت پی سپر گشت
بشد باد درفش کاویانی سعادت ماند بی تاج کیانی
برفت از مملکت رسم امارت بر آوردند یکسر دست غارت
درازی یافت هرجا دست یداد خرابی یافت یکسر ملک آباد...

در آن زمان. شروانشاهان در شروان و ارمان، آل جلایر در غرب و
آذربادگان، آل مظفر در فارس و کرمان، سربداران در خراسان و آل کرت در هرات
و غور، هر يك در قسمتی از ایران برای خود دولتی تشکیل داده بودند. اما برای
عارف، باهمه پارچه- پارچه بودن، ایران یکپارچه و تقسیم ناپذیر است. و
درباره هر کدام از این شاهان که سخن می گوید، آنان را مانند حکمداران
مختلف قسمتی از يك کشور واحد توصیف می کند. چنانکه درباره هوشنگ
شروانشاه می گوید:

۲۶۶۹ شهنشاه جهان کیخسرو بزم مدار ملك ایران رستم رزم

یا دربارهٔ شیخ اویس جلایر:

۱۳۰ توئی از مهر دل عالم فروزی مبادا ملك ایران بی تو روزی

یاد دربارهٔ فرمانداران دربند فریدون و فریبرز:

۱۶۷۵ دو خسرو همچو دستانند و پیران به مردی سرور ایران و توران...

در انجام این بحث یادآور می‌شویم که عارف در این مثنوی چند بیت را از «خسرو و شیرین» نظامی اقتباس کرده ولی در نسخهٔ ماخذ هیچ علامت و اشاره‌ای به اقتباسی بودن این بیتها نیست. اما بلندی این بیتها آشکارا از نظامی بودن آنها را نشان می‌دهد. تاجایی که بنظر نگارنده رسیده است این بیتها عبارتند از:

چو بتوان راستی را درج کردن دروغی را چه باید خرج کردن

شیی کاسب نشاطش لنگ رفتی کم این بودی که سی فرسنگ رفتی

که پرسید از من اسرار فلک را که معلومش نکردم يك يك را

ز گوهر سفتن استادان هراسند چو قیمتندی گوهر شناسند

نینی وقت سفتن مرد حكاك به شاگردان دهد مدد خطرناك

یکی بالینگش رفتی یکی جای یکی دامنش بوسیدی یکی پای

از اینها گذشته بیتهایی هستند که از دستکاری در بیتهای نظامی (اگر حمل بر توارد نشود) ساخته شده‌اند. مثلاً مانند: (درمرگ گلستان)

۲۴۱۸ لطیف نازکی کم زندگانی چو گل رفته در ایام جوانی

که از روی این بیت نظامی ساخته شده: (درمرگ شیرین)

به حکم آنکه آن کم زندگانی چو گل برباد شد روز جوانی

و از این قبیل بیتهای دستکاری شده چنانچه دقت و مقایسه شود بسیار

است.

درخاتمۀ این بحث دوباره یاد آور می‌شویم که انتقاد سخت نگارنده تنها مربوط به آن قسمت‌های ضعیف و جنبه‌های منفی این مثنوی است. اما چنانکه در بالا ذکر شده است، در این مثنوی قسمت‌های بسیار شیوا و قطعه‌های نفز و سلیس مضموندار، از لحاظ ادبی و صنعت شعر دارای مقامی ارجمند، همچنین فراوان است.

هـ- تاریخ آغاز و انجام «فرهاد نامه» -

از قراری که در مقدمۀ بخش یکم مثنوی اشاره می‌کند «فرهاد نامه» را عارف در سفر اول خود به شروان آغاز کرده است، می‌گوید در شروان نزد یکی از «خلفای فرهاد» کتابی می‌بیند دربارهٔ سرگذشت فرهاد، متفاوت با آنچه در «خسرو و شیرین» نظامی آمده است و همین افسانه است که عارف به نظم آن می‌پردازد: (در شروان)

۱۷۹ در آن موضع که دایم باد آباد	یکی دیدم ز فرزند آن فرهاد... (که)
۱۸۲ اگر هشیار میگشتی و گرمست	کتابسی داشتی پیوسته در دست
در او گفته حکایت‌های فرهاد	که می‌لش با گلستان از چه افتاد
نوشته قصۀ شیرین تمامی	نه برو جوی که می‌گوید نظامی ...
۲۰۴ چو این افسانه را خواندم ز دفتر	بخوبی دلپسند آمد سراسر
اساس تازه بنهادم سخن را	به گفتن زنده کردم کوهکن را
درین گفتن چو جاری گشت خامه	نهادم نام آن فرهاد نامه

از این بیت‌ها تاریخ این «کشف» و آغاز نظم مثنوی معلوم نمی‌شود. ولی تاریخ انجام هر دو بخش به دقت در آخر آنها ذکر شده است. در انجام بخش یکم تاریخ آن را چنین می‌دهد:

۵۴۹ هـ جز هجرت بود با عین و الف دال	سه شبۀ آخر صیف اول سال
به شهر اردبیل و خانۀ خویش	کدامین خانه در کاشانۀ خویش
نوشتم داستان باغ و بستان	پایان رفست دستان گلستان
قلم فارغ شد از فرهاد نامه	زبان را بست از تحریر خامه

در اینجا سال تاریخ فوق به دقت معلوم ۷۷۱ هجری قمری است.^۱
 در انجام بخش دوم «در حسب حال خود و ختم کتاب» می گوید:
 ۴۳۳۹ به گاه گفتن این صورت حال يك و هفتاد و هفصد بود از سال
 ربیع الاخر و بیست و يك از ماه کمان را خانه گشته گوشه شاه
 و از ۳ محرم، که تاریخ انجام بخش یکم است، تا ۲۱ ربیع ۲ می شود
 ۱۰۸ روز، که در این مدت نسبتاً کوتاه ۱۸۰۵ بیت بخش دوم را سروده است.
 مگر آنکه، چنانکه در فوق اشاره شده است، مقدمه، مدح‌ها و آن قسمت انتقاد
 از «خسرو و شیرین» نظامی را بعداً سروده به بخش دوم افزوده است.

و- مختصری از جنبه فیلولوژی-

این مثنوی، علاوه بر جنبه‌های بدیعی و ادبی همچنین از نظر تاریخ تطور
 زبان، تاثیر لهجه‌های محلی در زبان ادبی و بکار رفتن واژه و ترکیب‌های نو اهمیت

۱- در اینجا دو قرینه: یکی «اول سال» و دیگری «آخر صیف» برای تعیین
 روز و ماه این تاریخ هست. چگونگی مطابقت این دو قرینه نگارنده را واداشت
 به بررسی آنها. در اینجا «اول سال» بدون تردید اول محرم است. اما در سال ۷۷۱
 قمری اولین سه‌شنبه آغاز سال فقط می‌تواند سوم محرم باشد. و «آخر صیف»،
 یعنی ۳۱ سنبله (شهریور) در این سال مصادف می‌شود با ۲۰ صفر و آخرین
 سه‌شنبه در این برج فقط می‌تواند ۲۷ سنبله باشد. بنابراین میان این دو قرینه ۴۵
 روز فاصله و اختلاف است. حال چنانچه قرینه یکم را معتبر بدانیم تاریخ فوق
 می‌شود: سه‌شنبه ۳ محرم ۷۷۱ هـ. و چنانچه قرینه دوم را اساس بگیریم می‌شود:
 سه‌شنبه ۱۶ صفر. اما معین است که اگر ۱۷ اسد مطابق با ۳ محرم را بتوان
 «آخر صیف» گفت، به هیچوجه به ۲۰ صفر نمی‌توان اطلاق «اول سال» کرد.
 بنابراین ناچار قرینه یکم یعنی «۳ محرم مطابق با ۱۷-۱۵ اسد» دقیق‌تر و معتبر
 است. بدین ترتیب تاریخ انجام بخش یکم این مثنوی چنین می‌تواند باشد:
 سه‌شنبه ۳ محرم سال ۷۷۱ هـ. مطابق با ۱۱-۱۰ اوت ۱۳۶۹ میلادی.

شایانی دارد. برای مثال در اینجا تعدادی از این قبیل موردها و بویژه چند نمونه از تأثیر لهجه محلی را می آوریم:

آگاه = در این مثنوی همه جا بجای «بیدار» آمده است:

۹۳۸ ز خواب خوش چو آگه گشت فرهاد روان شد سوی اوشاورواستاد
 ۱۱۰۳ ز خواب آگاه شد استاد و شاور چونر گس از می دیرینه مخمور
 فاش = همه جا در معنی «مشهور» بکار رفته: (در شاهنامه نیز به این معنی آمده است).

۱۹۵۷ چنین گفتند شاهان نیست همتاش به نقاشی است درماچین و چین فاش
 كلك نهادن - به زعم من همان است که امروز آذربایجانیان «قمیش قویماق» می گویند [كلك = بیشتر (برهان)]:

۲۸۱۲ دگر بار آن حکایت های شکر كلك بنهادنش از جفت دیگر
 دوسانیدن = چسبانیدن (مجازی و حقیقی - برهان) :
 ۴۶۹ مهندس حیلۀ نو کرد بنیاد بدوسانید بر هم چشم فرهاد
 خفته باطاق = همانست که امروز میگوئیم «طاق واز خوابیده» :
 ۹۲۹ چو او را دید زانسان خفته باطاق شد از بس ناشکیبی طاقتش طاق.
 چاره بر، چاره بر شدن، چاره بر کردن = که قیاساً باید در معنی «تسلی»، «تسلی دادن» باشد:

۱۹۱۸ طیب آنکه سوی حالش نظر کرد زبان را همچو همت چاره بر کرد
 ۲۳۳۴ گلستان را از آن حالت خبر شد ز روی مهر او را چاره بر شد
 بیخبر = ضد «آگاه» مزبور است در معنی بیهوش، از خود رفته:
 ۲۲۶۴ زشادی بیخبر شد سرو بالا دلش زان شادمانی رفت از جا
 و در چند جای دیگر چنین است.

دردش را چیدن، دردت بچینم = در معنی دردت بجانم :
 ۲۱۱۹ به امیدی که یکبارت بینم به یاد شاه چین دردت بچینم

۱- این فعل در نظامی نیز آمده است در معنی الصاق، پیوستن: (شاپور صورت خسرو را می کشد) بر آن صورت چو صنعت کرد لختی بدوسانید بر شاخ درختی.

میریدن :

۵۴۳ به تیغ یکدگر ایشان نمیریم بر آن باشیم کایشان را بگیریم
یعنی: نگذاریم ایشان با تیغ یکدیگر را بکشند ، نمیرانیمشان .

سرخوشان = درحال سرخوشی، خوشوقتی :

۳۶۱۹ همی بودند یکسرخلق انبوه چو لاله سرخوشان بردامن کوه
گرمه سیر = در تلفظ امروزی هم آذربایجانیان « گرمسیر » را گرمه سیر
می گویند.

۴۰۴۳ پریرخ را ز گنده اسب بردار کنی در گرمه سیر از عمریزار
شمایل کردن = حجاب از روی عروس برداشتن برای گرفتن رونما از
داماد :

۱۵۷۶ شمایل کردن آن سرو آزاد جهان را برد میل سرو از یاد
ازسریا = همانست که امروز «سریا» درمعنی به عجله، نه چنانکه باید،
گفته می شود :

۵۱۷ رها کردند اسبان را به صحرا به خوردن دست بردند از سریا
بوشی = همانست که امروز کله شقی گفته می شود واو باش جمع همین
بوش است :

۶۲۲ سری کورا سر بوشی نباشد تنش را پرریان بوشی نباشد
به بسیاری = (بای نکره) قید است درمعنی بسیار، بارها :

۱۹۸۱ چو فرهاد آن مثال شاه بشنود به بسیاری زمرگش سختتر بود
از پنهانی = (بای مصدری) مخفیانه :

۴۲۲۱ چو فرصت یافت آن کم پیر ملعون ز پنهانی در آتش ریخت افیون
(کمپیر یعنی فرتوت، برهان)
شماله = مطلق شمع باشد (برهان) :

۷۲۶ چو ترکان اگری و قاپوس درپیش شماله از پس و فانوس در پیش
آماه = در گویشهای تاتی و گیلکی همان «آماس» است («تات» آذربایجانی
زبان برنگشته است، و در اصل نامی است که بطور کلی ترکان ایرانیان را
می نامیده اند)

۱۸۹۱ ولیکن هم تنش آماه میکرد خواص زهر اثر درشاه میکرد
 سرآغوش = توری که زنان روی زلف پوشند ، گیسو پوش (برهان):
 ۱۵۱۷ معطر کرد از مویش سرآغوش منور کرد لولوش از بنا گوش
 کلو = (مخفف کلان) ریش سفید، کلانتر بازار :
 ۲۰۲ کلو آسا به خدمت ایستاده قدحهای کلک بر سر نهاده
 (اما معنی کلک معلوم نشد) .

کلکلی = کلکل دربرهان به معنی هرزه گوی آمده است که در این بیت
 هم بی مناسبت نیست :

۱۹۹ قلندر وار پیر زنده پوش است نه پیر کلکلی پیر خموش است
 ولانی = شراب نورسیده (برهان) :
 ۸۰۸ خمستان از ولانی بود در جوش حریفان از خمستان مست و مدهوش
 والا = نوعی پارچه ابریشمی (برهان) :
 ۱۵۲۷ چو والاراست شد بردخت والا خرد چون دید گفت احسن کالا
 بود والای زرد از بهر بکری که در بکریش نبود هیچ فکری
 ینگ = تمکین و وقار (برهان) ، شاید هم تلفظ محلی هنگ یا سنگ
 باشد (؟)

۷۵۲ درختان چمن هریک به ینگى فراز شاخ هر برگى به رنگى
 ۱۳۵۵ درختان چمن هریک به صد ینگ نثارافشان ز صدستان و صد رنگ
 ۱۵۰۸ ز گل گلگونه را رنگى دگرداد زابرو و سمه را ینگى دگرداد
 اینک چندواژه ترکی که در این مثنوی آمده ، اما در فارسی ادبی متداول
 نشده :

بیلک = یا بیلک، به ترکی جغتائی یعنی پیشکش، هدیه (اما «پیشکش»
 هم در این مثنوی آمده ر. ک. بیت ۱۴۱۹) :
 ۱۰۹۱ در گنجی که او را بود بگشاد به بیلک تحفه ای نیکو فرستاد
 (یعنی به رسم بیلک)

اینناق: از مصدر اینانماق = باور کردن، اعتماد کردن، جغتائی است ،
 یعنی وکیل، نایب، معتمد :
 ۱۳۶ وزیر و میرو ایناق و سپاهی ممتع یکسر از اقبال شاهی

چرغامشی = جفتائی است در معنی عشرت و عشرتکده :

۲۷۱ عمارت کرد بهر خود سرائی پی چرغامشی فرخنده جائی

اگری و قاپوس = نخستین چنگ است از آلات موسیقی و دومی

نوعی چغور است، و چغور آلتی است مانند سه تار معمولی در نزد ترکمانان :

۵۳۲ بجای هولنای و زخمه کوس نوای اگری و آوای قاپوس

به ترکی قپس یا قپوس تلفظ می شود. خود «هولنای» نیز شایان دقت است.

ترک و سقمان = ترک یا ترلیک همان عرقگیر، یعنی زیر پیراهنی

است، ولی سقمان که قیاساً باید شبکلاه باشد در فرهنگهای ترکی دیده نشد،

ممکن است تصحیف سققان یا صوققان باشد در معنی بافته، تریکو :

۵۵۷ بجای خود سقمان بود بر سر زره پنداشت ترک بود در بر

باورچی = این کلمه فارسی است و بیشتر در هند بکار می رود و کسی

است که پیش از راجه یا شاه غذای او را می چشد تا زهر نداشته باشد :

۴۴۱ بزرگان از سپهداران و دستور زفراش و ز باورچی و گنجور

برای نشان دادن تأثیر لهجه محلی در تلفظ و اژه ها، اینک مثالی چند:

۳۳۱۳ ولیکن چاره این کار دانست نشد از صورت آن حال دل سست

چنانکه معلوم است هنوز هم آذربایجانیان «دانست» را با دادن حرکت

u بن danust تلفظ می کنند، یعنی همانطور که پیش از جریان تغییر زبان معمول

بوده است و چون «بنبشت» در این بیت :

۲۲۹۷ قلم را کرد جاری از سر انگشت جواب نامه فرهاد بنبشت

دیگر قاعده وصل آرتیکل «هر» است به ضمیر ملکی متصل -ش، مانند هرش

یعنی هر کدامش، هریکیش، چون در این بیتها:

۱۱۸ هرش در می شب افروز است نامی شب و روز ایمن از دزد و حرامی

یعنی هریکیش (هریتی از این مثنوی) در می است؛

۳۸۰۲ غلط گفتم هرش بازو چناری کوپن انگشت مانند خیاری

یعنی هر بازویش. و در جریان تبدیل زبان از این «هرش» ضمیر «هره سی»

ساخته شده که در آن ی کسره اضافه و س حرف وقایه است.

در صفحه دوازده گفتیم که درباره قافیه این بیت توضیح خواهیم داد:

۶. ز لطف خویش ایشان را یامرز میاور جرمشان بر روی هرگز معلوم می شود که در لهجه محلی عارف، چنانکه در گویشهای تاتی کلیبر و ارسباران هنوز باقی است، «هرگز» مانند تلفظ پهلوی آن «ها کرچ» hacurç بوده، که در آن طبق قاعده کلی چ به ز تبدیل شده است. بنابراین قافیه این بیت درست و چنین است: یامرز - ها کرز. (که همان «هگز» متداول در متن های قدیمی است) اما بعدها ناسخ این نسخه، که «ها کرز» بنظرش نادرست آمده، بی آنکه به خطا ناک شدن قافیه توجه کند، آن را «هرگز» نوشته است. در انجام این بحث این را نیز می افزایم، که در این بیت: (شیرین ۹ ساله)

۷۱۰ شنیدی گفتن خوبان سرمست جوزلف خویش می پیچید بردست مصرع دوم در معنی حقیقی کلمه ها مفهومی ندارد (البته می توان «جو» را «وقتی که» معنی کرد، اما باز ربطی نخواهد داشت) ولی اگر در نظر بگیریم که در ترکی آذربایجانی ایدیومی هست در معنی «دست انداختن» و آن فعل سریماق یا سریمک است. sarimaq یعنی پیچیدن و یا شکل مرکب آن: یلگینه سریماق، (به معنی خود پیچیدن)، می توان گفت که مقصود شاعر (هر چند حذف مفعول صریح «آنان را» جمله را نارسا کرده) آنست که شیرین صحبت خوبان را می شنید (و آنان را) دست می انداخت. و همین ایدیوم مانند بسیاری دیگر در جریان تبدیل زبان عیناً به شکل ترکی خود «یلگینه سریماق» در آمده است، یا به اصطلاح زبان شناسان کالک شده است. قرینه کافی برای بجا بودن معنی دست انداختن در اینجا، همین بیت بعدی است که می گوید:

به دستان زلف مهر وئی کشیدی به پا با دیگری شوخی نمودی
ز - مشخصات نسخه مأخذ: این موضوع در آخر مثنوی در صفحه ۳۳۸ درج شده است.

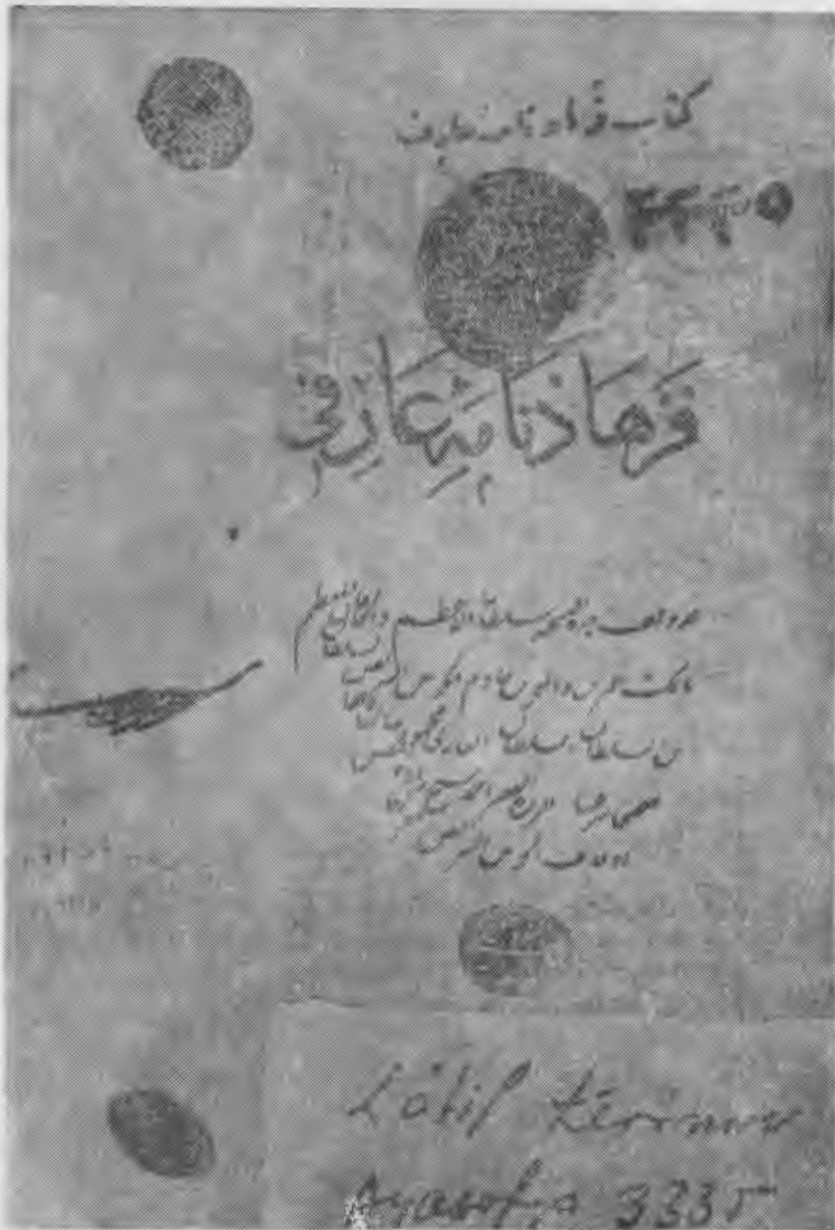
ملاحظه ۱ - عنوانهایی که در بالای هر قسمت این مثنوی نوشته شده عیناً نقل از نسخه مأخذ می باشد. هر چند ترکیب دستوری بعضی از آنها سست است، اما چون نسخه مأخذ منحصر بفرد می باشد، تغییر یا حذف بعضی از آنها صلاح

دیده نشد .

ملاحظه ۲ - در بعضی از مصرعها و یا بیتهای این اثر، بندرت، نابسامانی - هائی از لحاظ معنی یا عبارت بنظر می رسد . چون خواننده می تواند تصور کند که این نابسامانیها ، شاید ، در ضمن نقل مندرجات از روی عکس نسخه اصلی رخ داده باشد ، بنابراین لازم است قید شود که ضمن نسخه برداری از روی عکس نسخه اصل . این دو چندین بار مقابله شده اند ، و آنچه در این نسخه نوشته شده ، همچنین آن نابسامانیها . کاملاً منطبق است با اصل . البته جز در مورد تصحیحهای قیاسی که صورت آن در جدول ضمیمه درج شده است .

۲۵۲۹ شاهنشاهی

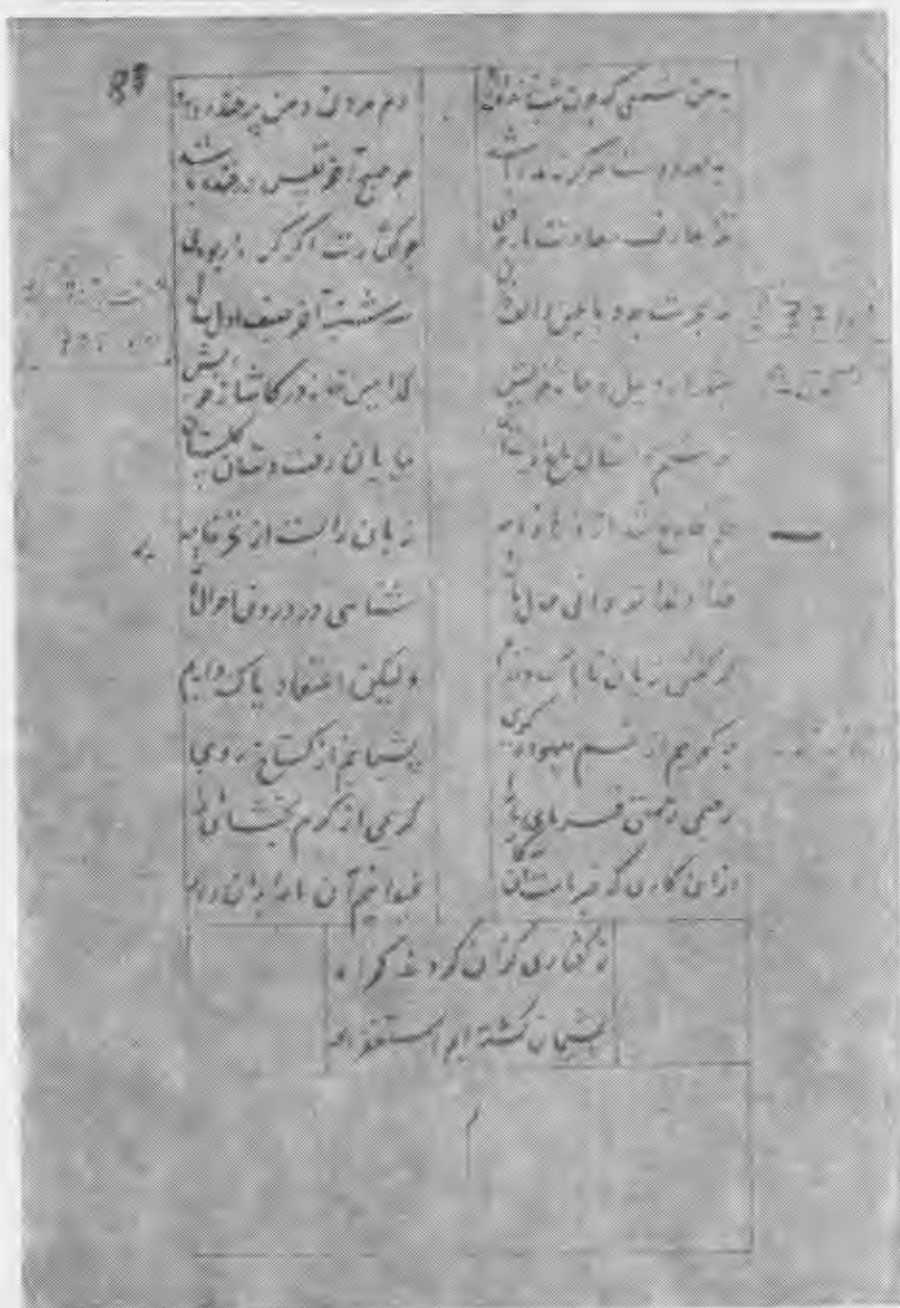
د. عبدالرضا آذر



جلد و صورت و قنامة مثنوی محفوظ در کتابخانه موزه ایا صوفیه به شماره ۳۳۳۵

بنای اولیای احمدی

امام اکبر از یک قطره آب	پدید آمد و در شیرین شتاب
در سکن حدیث بنی مین	رو به شیرین حکایتها شیرین
که در بنده کسب بهر جان	ز بهر دشمن یافتن لعل و جان
بشدت ز احلام او در غور	مزدی کشید از لعل و لول
اندکی که بسع است و جیت	تدم و می و قیوم و قدیریت
از غمخیز که اندیشه دواند	برای امری که خدایا حکم زند
ز عهد او ننگ است تا بد کی	ز نجات او بپایانید کی
برای طغیانیتم نه ناک	ز در میان داور و پیر شریک
به بیل و داور بسم میله سوزی	یکبار داد از کرم بستان و بوی
از و سحر نماند تا که کهور	در دراز نشاند شایان زیور
از و در بلخ باز رفیق دل	در سیراب لاله بر سرنگ
از و چشم ز کس نمی کشد	وز و زلف سبیل از خدای
از و در قلعک عشق و لاس	خود را بار بار کرده لک و لک



[illegible]

۱۳۷

برادر دل‌اشای دار

تغییر باد از خود جوین

که یکبار و یکبار و یکبار

نزدان شکر از انعام است

حساب و قدر اعمال پرسی

ز دیده خون دل پروری انجمن

بر حمت کن حالت کار دارا

اگر رحمت کنی برادر اندم

بدانش چون خود بسیار بود

ز کویای سوختن پیش گشت

سیای غمگین شد با سیدی

خوشی که پس حلت کردن

برفش سوی جوی سازد رست

ز تن دوری نماید جان پیر

ز عمارت کردن شیطان گد

مقدمه و در عسیر

بکاشن باد و باران زندگان

آلای بندگان حق شناسیم

کنیم از سنگ و شکر گد

در آن روزی که از احوال

سودا ما را عسل می‌انیم

میاد و پیش ما که در مارا

چه خواهد شد ز کج مغفرت کم

عزیزانی که با ما یار بودند

ز بسیاری همه پیش گشت

چو پیش شیخ تا اسیدی

خود پس صبح دستان می‌گد

در آن ساعت که باید باز کرد

رود از چشمتان در جان

آلای کج ایان من زار

چشم کار با باشد درین ویر

جهان فوکار باشد ختم بر ویر

فرهاد و گلستان

شسب دیجور دلها را کند روز
بر افروزنده مهر از دل تنگ
طراوت بخش گلهای گلستان
خیال انگیز نقش روی آدم
نبوده عالم از وی بود گشته
مه و مهرش جهان آرای کرده
به صنع خویش بی پرگار و مسطر
نموده هر زمان نقشی دگرگون
بین نقش خیال کار گاهش
ز مهر او جهان افروز خورشید
منقش گشته روی تخته خاك
که همراهش نکرد آثار مهری
که با هر ذره اش مهری نیامیخت

به نام آن که از مهر دل افروز
بر افرازنده سرو از سرسنگ
لطف بخش سرو ناز بستان
بقدرت نقشبند هر دو عالم
۵ دو کون از جود او موجود گشته
به حکمت چرخ را بر پای کرده
نموده دور چرخ و خط محور
ز شکل اختر و از طاس گردون
نظر بگمار بر خورشید و ماهش
۱۰ ز ساز او خوش الحان گشته ناهید
بین ز آثار حسن نقش افلاك
ز انجم بر فلك ننمود چهری
ز خاك تیره گردی بر نینگیخت

پسی آشفتن قمری و بلبل
 ۱۵ خوشاچشمی که دارد نور بینش
 که بیند صنع صانع را يك از صد
 اگر جوینده نقاش چینی
 بین ازوی گلستان را بصد رنگ
 ازو گلگونه رخساره گل
 ۲۰ به پیران سر ازو سرسبز شمشاد
 بین زو آب لاله آتش آمیز
 دل نسرین شده خرم به سیمش
 هوایش داده خوشبوئی سمن را
 ازو گشته لب شیرین شکر پاش
 ۲۵ زهی صانع که ذاتش بی چه و چون
 قلم کاول زبان بسته بگشود
 پدید آورنده چرخ مدور
 منزله از همه اندیشه ذاتش
 چه گویم چند و چون در حمد بی چون
 ۳۰ چو بی چون است چون گویم ثنائش
 خدای هردو عالم دانم او را
 الهی بر زبان نامت چو رانم
 زبانی از برای محمدمت کو
 نظر کن بردل این توده خاک
 ۳۵ دل عارف که از غم شد مکدر

به شبنم شست روی لاله و گل
 بیند حسن و لطف آفرینش
 بین صنعش بقدر بینش خود
 مشو غافل زهر نقشی که بینی
 بین خوشروی ازوی لاله بر سنگ
 وزو آوازه دستان بلبل
 کمینه بنده او سرو آزاد
 بین زو چشم نرگس فتنه انگیز
 دماغ گل معطر از نسیمش
 معطر کرده بویش یاسمن را
 وزو شکر به شیرینی شده فاش
 جلالش از خیال و وهم بیرون
 روان شد بر زبانش نام معبود
 شده انجم صنع او منور
 رحیم و راحم و رحمن صفاتش
 که هست از فکر و از اندیشه بیرون
 همی دانم که میدانم خدایش
 به هشت اوصاف دایم خوانم او را
 خیال حمد گستردن ندانم
 بده یارب زبان محمدمت گو
 که تا گوید ثنایت از دل پاک
 به نور معرفت گردان منور

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین علیه افضل الصلوة

واکمل التحیات

چو نور چشم داری دیده بگشای
 چو نرگس باغ را چشم و چراغی
 گشاده زولب پر خنده داری
 همان بهتر که باگل خوش برائی
 بخندی همچو غنچه بادل تنگ
 دمی بر سبزه ای آرام گیری
 دمی بساکم دل همدست گردی
 به مدح مصطفی لب بر گشائی
 مه و خورشید چشم اهل بینش
 هوایش عطر بخش نافه چین
 ز بویش بلبلان را راست دستان
 پریشان گشته از مویش بنفشه
 وزو افلاک را نور جهان بین
 ز نور لطف حق ذات و صفاتش
 چه شاید گفت محبوب خدا را
 کسی کورا ثنا گوید خدایش
 ز یزدان بر محمد بساد و برآل
 روان امتش بسادا به راحت
 که از لطف خدا جدم شریف است
 بدین شکر است جانم در عبادت

دلا چو ن مهر داری مهر بنمای
 نظر میکن که در گلزار بساغی
 گلی آن به که دل فرخنده داری
 وگر خاری ز گلزار صفائی
 ۴۰ چنان خوشتر که با گلهای خوش رنگ
 به بیماری چو نرگس جام گیری
 زبوی گل چو بلبل مست گردی
 بصد دستان شوی دستان گرائی
 گل صد برگ بساغ آفرینش
 ۴۵ نسیمش زیب بستان ریاحین
 ز رنگش حسن گلهای گلستان
 شنیده بسوی گیسویش بنفشه
 از روی زمین رازیب و آئین
 غرض از آفرینش بوده ذاتش
 ۵۰ چه آرایش دهم مدح و ثنا را
 کجا از مثل ما آید ثنائش
 تحیات از ره تعظیم و اجلال +
 بر اصحابش ز رحمان باد رحمت
 سعادت کار ساز این ضعیف است
 ۵۵ مرافخر است دایم زین سعادت

وصیت این چنین دارم من از جد
بدان گفتار تا اکنون ستادیم
ز فرزندم بد آن پیشین محمد
الهی جمله را بخشا بدان نام
۶۰ ز لطف خویش ایشان را بیمارز
به فعل ارچند بشکستیم خود را
شفاعت خواه عارف باد احمد
که باشد نام فرزندان محمد
محمد نام فرزندان نهادیم
شش آمد بابدیع الدین محمد
برایشان خاص گردان رحمت عام
میاور جریشان بر روی هرگز +
به اسم آخر بر او بستیم خود را
به شفقت باد با عارف محمد

در مدح سلطان الاعظم مالک الرقاب الامم فرمان فرمای

عرب والعجم معز الدنیا والدین شیخ اویس

چو کردم زیب این فرخنده دفتر
ز اولاد و ز اصحاب و ز اخیار
۶۵ کنون از دولتش پیرایه باید
بگویم چون سعادت کرد تقریر
شهنشاه زمین و چرخ دوار
ضیای انجم اولاد آدم
همای عهد سلطان سلاطین
۷۰ مه نو شیخ اویس مشتری فر
ستاره لشگری گردون سریری
جنابش سجده گاه سر فرازان
ز دلریشان شده آسیب ریشی
کسی بر کس نیارد کرد زوری
پس از حمد خدا نعت پیمبر
سخن را زینتی آمد پس دیدار
ز مدح خسروش سرمایه باید
دعای دولت شاه جهانگیر
جهان بخش و جهانگیر و جهاندار
کیومرث دوم خاقان اعظم
جم ثانی معز دنیا والدین
که مهر از طلعتش گردد منور
خدای تاج بخشی تخت گیری
در او مسکن مسکین نوازان
به عهدش گرگزرا بامیش خویشی
به دورش کین کشد از مار موری

۷۵ گرم زوری در ایامش گمان است
 کسی سرگشته نبود در زمانش
 که یارد سرکشی کرد آشکارا
 ستم را دسترس نبود بکس بر
 ز دست جور ناید بانگ و غلغل
 ۸۰ نماند آشوب را جای نشانه
 اثر از فتنه جایی نیست پیدا
 اگرچه پیش از این از حکم یزدان
 ز ایران دولت و اقبال برگشت
 بشد باد درفش کاویانی
 ۸۵ برفت از مملکت رسم امارت
 درازی یافت هر جا دست بیداد
 بهشت آباد ایران آنچنان شد
 ز سوز سینه صاحب نغیران
 به سلطان داد تاج و تخت شاهی
 ۹۰ سمند ملک زیـر رانش آورد
 سعادت یافت دیگر تاج شاهی
 نهاد از نو اساس عدل بنیاد
 ز ایران باز دولتیخانه ای ساخت
 مهی مهر فلک گرچه نهان بود
 ۹۵ به چشم بخت فرزندان آدم
 درین شب ماهتاب دولت شاه
 ظهورش کرد ظاهر گاه دولت

زدست سرورانش بر کمان است
 مگر روز و غدا گرز گرانش
 مگر قد نگار سرو بسالا
 مگر بر عاشق بیدل زدلب
 مگر از عشق گل فریاد بلبل
 مگر در زلف دلبدان زشانه
 مگر در گوشه چشمان شهبلا
 بدست ظلم ویران گشت ایران
 پیل نکبت پی سپرگشت
 سعادت مانند بی تاج کیانی
 بر آوردند یکسر دست غارت
 خرابی یافت یکسر ملک آباد
 که دوزخ باعذاب آن جنان شد
 خدا را رحمت آمد بر اسیران
 مطیعش کرد از مه تاب ماهی
 جهان زیر رسم یکرانش آورد
 درفش کاوه برمه شد ز ماهی
 به عدل و داد عالم کرد آباد
 بهشت آبادی از ویرانه ای ساخت
 شب دیجور بی مهری عیان بود
 سیه چون روی ظالم بود عالم
 منور کرد عالم از سرگاه
 ظهور کوکب بخت و سعادت

ز برج طالع او گشت تعیین
 در آن عدلی کز آن نوشین روانست
 ۱۰۰ در آن بخشش کز آن ناموس و نام است
 در آن میدان که یکرانش بتازد
 دمش همچون دم عیسی روان بخش
 غلط گفتم ندارد رخس یسارا
 صبا اسب و سلیمان شد جهان بخش
 ۱۰۵ به گاه حمله روز کارزارش
 به خونخواهی چو دریا گرد زنجوش
 چو باشد عزم رزم هفتخوانش
 به گاه مهر گیرد کام ازو دهر
 کفش گاه جهان داری چو میغ است
 ۱۱۰ ز روی ناز کی خوشتر ز جان است
 صبا گر بوی او آرد بهستان
 چه داند خامه و صفش کرد تحریر
 اگر صد سال مدح او کنم ساز
 کجا دانم به قدر او سخن گفت
 ۱۱۵ در گنج سخن را بهر گشادم
 گهرهائی که از گنج شریف است
 از آن شیرین و پاک و آبدار است
 هرش دری شب افروز است نامی
 بگنجی میدهم شه را بشارت

طلوع آفتاب دولت و دین
 کمینه بنده اش نوشین روان است
 هزارش همچو کیخسرو غلام است
 زمینش بر فلک گردن فرزند
 دم باد صبایش همسر رخس
 که پی بر پی نهد باد صبا را
 به پیش او چه باشد رستم و رخس
 چه باشد رستم و اسفندیارش
 ترحم روید از خون سیاوش
 شود زو منزه از هفت آسمانش
 به گاه کینه گیرد مار ازو زهر
 جهانگیری چو خورشیدش به تیغ است
 جهان جان و بل جان جهان است
 ز گل تا حشر آید نکبت جان
 نیاید راست مدح او به تقریر
 در انجام سخن باشد سر آغاز
 بقدر وسع میشاید گهر سفت
 بقدر وسع گوهر نظم دادم
 بجان پرورده طبع لطیف است
 که نظمش عقد در شاهوار است
 شب و روز ایمن از دزد و حرامی
 که کوتاه است از آنجادست غارت

۱۲۰ بنوعی راست کردم این خزانه
 بسی سال است تا اینم هوس بود
 بقدر وسع خود گفتم ثنائیش
 همه چیزیش هست اندر خزینه
 کنم عرض دعا هنگام عرض است
 ۱۲۵ دعایش فرض شد آزادگان را
 مرا و اگر چه بسیاری دعا گو است
 نه پنداری دعا نانی است ما را
 شهنشاهها برای نظم عالم
 وجود تو است خورشید جهانگیر
 ۱۳۰ تویی از مهر دل عالم فروزی
 همی بغداد تا دارالسلام است
 درت دارالسلام انس و جان باد
 مدامت باد بر سر تاج شاهی
 به مدحت طبع گوهر زای بادا
 ۱۳۵ به فرزندان و دلبدان سلطان
 وزیر و میرو ایناق و سپاهی
 مرادی کز جهانست هست مقصود
 خدا بادا گه و بیگاه یسارت

که بهر شاه ماند جاودانه
 مکن عییم بدینم دسترس بود
 در اثنای ثنا گویم دعایش
 بجز گنج دعای این کمینه
 دعای دولت او عین فرض است
 مسلمان و مسلمان زادگان را
 دعای بیغرض کار دعا گو است
 دعای دولتش جانی است ما را
 نیامد چون تویی از نسل آدم
 که سازد روز از شبهای چون قیر
 مبادا ملک ایران بی تو روزی
 ز دجله رفته در آفاق نام است
 چو دجله در جهان حکمت روان باد
 مطیعت باد از مه تا به ماهی
 سخن ساز و سخن آرای بادا
 مزین باد مال و ملک ایران
 ممتع یکسر از اقبال شاهی
 روا بادت یکدام دل ز معبود
 وزو برخیز بادا ختم کارت

در سبب نظم کتاب

ز دور گنبد گردون ازین پیش
 ۱۴۰ مراد در شهر خود نبود صفائی

جدا افتادم از کاشانه خویش
 غم شهرم برد مردم بجائی

در این صورت نگویم نیک و بد را
 نگویم عیب شهر و مسکن خویش
 بر فعت برتر از هفت آسمان است
 چه گنجی ذات پاکش شیخ اعظم
 ۱۴۵ روانش حامل انوار حق باد
 و لیکن ظالمانش مار گنجند
 به دانش غم توان از دل بدر برد
 ز جام لاله گون آنها که مستند
 تواند نفس کامل ای برادر
 ۱۵۰ ولی باخوی خرطبعان سرکش
 ز شهرم یعنی از محروم غم
 ملاذ و ملجأ شاهان اسلام
 سکندر حشمت بهرام رتبت
 چراغ افروز بزم دین تازی
 ۱۵۵ + غیاث دینی و دین شاه کاوس
 تهمتن شوکتی افراسیابی
 ابا + جد شهریاری سرفرازی
 جلال او برون از حد تحریر
 چو در بست از پی شاهی میان را
 ۱۶۰ ز بدلش زال را زرینه خشت است
 پی اسلام ویران کرد قیطاق
 سر دستش بضرب آهنین گرز
 ز عدل او به تأیید الهی

نشاید گفت عیب شهر خود را
 که دارد رتبتی از شهرها بیش
 که گنجی در دل خاکش نهان است
 صفی ملت و دین قطب عالم
 چنان چون هست باد از وقت خود شاد
 و از ایشان مردم دانا به رنجند
 برای گنج بسا ماران بسر برد
 خمار خار بهر گیل پرستند
 چو عیسی همدی بر ساخت از خر
 لطیفان را نباشد زندگی خوش
 به شروان برد شروانشاه اعظم
 پناه و افتخار آل بهرام
 فریدون رفعت جمشید هیبت
 مدار ملک شروانشاه غازی
 که دولت یافت از وی نام و ناموس
 سعادت مسوکی دولت مآبی
 لطیفی نازکی مسکین نوازی
 جمال او فزون از حسن تقریر
 سعادت یار شد بهرامیان را
 ز عدلش ملک شروان چون بهشت است
 مسلمان کرد یکسر دشت قبیحاق
 بر آورده دمار از کوه البرز
 خللها یافته رسم مناهسی

ز دست او گسسته رود راچنگ
 ۱۶۵ بعهدهش کس نیارد گشت سرمست
 نه جامش بر کف است از بهر کامی
 اگر چه فتنه‌ای در سر ندارد
 به دورش ساغر از می بینا ز است
 به دستان سبزه‌ها بر جای جام است
 ۱۷۰ چو سوی ملک شروان بنده را برد
 مرا از تربیت وز روی بهبود
 به تعلیم یکی فرزندی دل‌بند
 ز جنس همسرانم سر برافراشت
 خداوند اگرامی دار او را
 ۱۷۵ دلش بادا⁺ به فرزندان خود شاد
 هر آن کامی که می‌خواهد زداور
 فروکش را چو رخت آنجا نهادم
 ز ثلث و نسخ و از تعلیق و طومار
 در آن موضع که دایم باد آباد
 ۱۸۰ جوانی سنگ بر استاد ماهر
 از و تا کوهکن قومش سراسر
 اگر هشیار می‌گشتی و گرمست
 درو گفته حکایت‌های فرهاد
 نوشته قصه شیرین تمامی
 ۱۸۵ نموده حال فرهاد آنچه بوده

شکسته شیشه می‌لاله بر سنگ
 مگر نرگس که گیرد جام بردست
 به بیماری حکیمش داد جامی
 ز خجالت یک‌زمان سر بر ندارد
 زیم او صراحی در نماز است
 مقام می‌کده بیت الحرام است
 ره همت پبای جـود بسپرد
 به تعلیم پسر منصوب⁺ فرمود
 که با جان شهنشه داشت پیوند
 وزان خوش محضران خوشتر مراد داشت
 چنان چون هست نامی‌دار او را
 غم و اندوه فرزندان مبیناد
 بکام جان او بسادا سراسر
 در تعلیم بر مردم گشادم
 فکندم نـازنینی چند بر کار
 یکی دیدم ز فرزندان فرهاد
 فنون علم خود را کرده ظاهر
 باستادی زیگدیگر فروتر
 کتابی داشتی پیوسته در دست
 که می‌لش با گلستان از چه افتاد
 نه بروجهی⁺ که می‌گوید نظامی
 وزان پس حال فرزندان و دوده

که بوده هر یکی استاد کاری
 هنر هائی کز ایشان داستان است
 گلستان شماخی را دژی هست
 براو از سنگ دیدم صورتی چند
 ۱۹۰ فراز باره صورت کرده از سنگ
 شنیده يك بیک استاد از استاد
 به با کوهم دژی دریا گرفته است
 دگر رعنا و زیبا دستکاری
 به گورستان باکو گنبدی هست
 ۱۹۵ پدید از دور چون خورشید تابان
 ز دیوندر کشیده سنگ خارا
 به صنعت گنبدی را بر کشیده
 بهم آورده درز او به طریزی
 قلندر وار پیر ژنده پوش است
 ۲۰۰ کلاه بیست ترکی بر سر اوست
 به شکل خربزه شیرین کلاهی
 کلو آسا به خدمت ایستاده
 بهرجا کار ایشان را شنیدم
 چو این افسانه را خواندم ز دفتر
 ۲۰۵ اساس تازه بنهادم سخن را
 درین گفتن چو جاری گشت خامه
 درین نامه زهر نوعی سخن هست

ز هر يك باز مانده یادگاری
 یکی زانها دژ شاه اخستان است
 که روئین دژ نماید پیش او پست
 بخوبی در جهان بی مثل و مانند
 بدو یکباره برده آب ارتنگ
 که هست آن کار فرزندان فرهاد
 دژ نوشهر کاب آنجا گرفته است
 که مانند^۱ از کار ایشان یادگاری
 زنده رکس که بیند دست بردست
 فراز کوه پیش از پیره تابان
 نهاده بر سر کوه آن بنا را
 که مثلش گنبد گردون ندیده
 که پیدا نیست کانجا هست درزی
 نه پیر کلکلی پیر خموش است
 مرقع خرقة ای خوش در بر اوست
 هلالی چند پیدا کرده ماهی
 قدحهای 'کلك' بر سر نهاده
 ولیکن شرح آن کردم که دیدم
 بخوبی دلپسند آمد سراسر
 بگفتن زنده کردم کوهکن را
 نهادم نام این فرهاد نامه
 مشوغافل چو گیری بر سر دست

در صفت زمستان و حال خود و بنیاد

طرز سخن فرهاد نامه

چه میخسبی که غم را شب دراز است
 درین وقت آتش نمرود و رداست
 کز آن بستان فروزد گلستانی
 خیال نسوده زیب سخن را
 که شبهای غریبان است بی روز
 شب + چندی بدین سودا بروز آر
 که داری قصه فرهاد بردست
 عجب دارم که دستش را نسوزد
 که داری شب دراز و عمر کوتاه
 ازین شب نیمه ای بر عمر خود دوز
 همی نوشند می بریاد خورشید
 حدیث مادر شبیدز بگذار
 حدیث رفتن بساد صبا کن
 جهان خوش کرد از بوی گلستان
 هزاران جان شیرین مرده اوست
 جهانی را به آب چشمها سوخت
 که تا خلقی بدان آتش بسوزد
 که اینک میرسد بساد گلستان
 که آمد نوبت دستانسرائی
 ز شوق و ذوق فرهاد و گلستان

مخسب ای دل که با جان وقت دراز است
 هوا چون حکمت نمرود سرداست
 ۲۱۰ به آتش خانه را کن بوستانی
 بر افروز آتش عشق کهن را
 به پیه مغز شمع جان بر افروز
 بسان شمع جمعی را بسوز آر
 مترس از باد + و سرما گرچه برداست
 ۲۱۵ کسی کاین آتش از دستش فروزد
 درین شبها زمانی باش آگاه
 دراز است این شب غمهای دلسوز
 حریفان سرخوشند از جام جمشید
 زمانی قصه پرویز بگذار
 ۲۲۰ رها کن قصه گلگون رها کن
 هر آن باد صبا کامد ز بستان
 طبق پر برگ گل آورده اوست
 زهی بادی که از خاک آتش افروخت
 ز خاک مرده آتش بسوزد
 ۲۲۵ به سرمبزی گرا ای + سرو بستان
 کجائی آخر ای بلبل کجائی
 بسرون آور بهاری در زمستان

سخن پرداز بی کن با کفایت
صفت را در خیال خوب در ساز
۲۳۰ سخن پرداز باید مثنوی را
سخنهای را سخن پرداز باید
کسی باید که خوش گفتار باشد
گراین نبود سخن را آن نباشد
بهر ایام طرزی را روایی است
۲۳۵ درین ایام یاران لطیفند +
سخنهای عزیزی دلپسند است
بود نظمش چو گفتار بتان + خوش
چو سازی مثنوی را زیب دفتر
چو خواهی قامت دلدار را راست
۲۴۰ چو در سنبل نمائی عارض یار
خیالی همچو لبهای نگارین
بگاه شرح چشم ترك طناز
چو گفتار از لب یار افکنی بن
کنی + شرح میان ترك و تاجیک
۲۴۵ چو پیچی در خیال زلف زنجیر
نه پیچی در خیال شعر بسیار
خداوندی که او نقش آفریده است
زهر سیاره خورشیدی نفروخت
کتابی کز معانی هست پر بار
۲۵۰ قبابی قصه بر بالای خوبست

خیال انگیزی شیرین بغایت
حکایت را به شیرینی پرداز
خیال انگیز نقش مانوی را
درین ره مطرب دمساز باید
سخن پرداز شیرین کار باشد
سخن را بی خیالی جان نباشد
نه کار ماست بل کار خدائی است
نه مشتاق قوافی و ردیفند
که هنگام سخن فکرش بلند است
لطیف و نازک و جانبخش و دلکش
خیال انگیزیش نازک نکوتر
بزیبائی بیان کن قصه ای راست
بر افروز آفتابی از شب تار
بغایت نازک و باریک و شیرین
همی کن فتنه دور قمر ساز
حدیث شکر شیرین بیان کن
سخن پرداز همچون موی باریک
بسان زلف شیدائی ز سرگیر
که در خواندن ملالت آورد بار
خیال ماه بر چرخ او کشیده است
که عالم از تف خورشید میسوخت
بود + همطالع ازهار و اشجار
خیالش نیز هم برجای خوبست

معمّا در سخن رخصت ندادم
خیالی در سوادش هست پنهان
درین عین سیاهی بس عیان است

دماغ خلق را زحمت ندادم
چنان کاندر سیاهی آب حیوان
که همچون چشمه حیوان روان است

آغاز حکایت فرهاد

حدیث کوهکن در جزء مسطور
۲۵۵ به چین وقتی مگر عادت چنین بود
چو دولت بر سر تختش نشاندی
شه و شهزاده چین بود فرهاد
کسی هرگز نبودی در زمانش
نیاستادی کسی در پیش جنگش
۲۶۰ اگر تیرو کمانش دیدی آرش
عقابی گر پریدی بر سراو
به چین گر تاختن بردی به نخجیر
گهی از پشت بیرش بود بالین
به خدمت چرخ ازوی برتری داشت
۲۶۵ گه بازی به بازان همایون
جلالش رتبت شاهنشی داشت
به خوشخوئی چو روی خود نکو بود
جهان دیدی برویش خسرو چین
زمی خالی نبودی گاه و بیگاه
۲۷۰ نبودی خالی از عشرت زمانی

چنین خواندم که فرهاد بن فغفور
که آن کو پادشاه ملک چین بود
سپاهش سر بر سر فغفور خواندی
بمردی رستم آئین بود فرهاد
که او برداشتی زه از کمانش
که بودی نیزه رستم خدنگش
خجل گشتی ز تیر آن کمانکش
همی انداخت تیرش در بر او
نگشتی زاهوی چینش خطا تیر
گهی بستر زناف آهوی چین
هما از سایه او سروری داشت
بزیر آورده نسر از چرخ گردون
زهر دانش که گویم آگهی داشت
پدر را در جهان فرزند او بود
عزیزش داشتی چون جان شیرین
به می خوش زیستی در خدمت شاه
چو جانی داشت خوش میداشت جانی

صفت نگارخانه که فرهاد در چین ساخت

پی چرقامشی فرخنده جائی
گرفت استادیش اقبال بردست
ز بنائی بسه نقاشی رسانید
به نقاشان چین اعلام کردند
نقوش مانوی در کار آرند
بسی پیرو جوانان گزین را
چوسرو آن قامت آزاده دیدند
دهان بستند و ابروها گشادند
به چین در ابروی بی چین ایشان
که سرور بود نقاشان چین را
که بود اندر همه ماچین و چین فاش
ز نقش ممانوی رسمی نماید
زهر نقشی نموداریش بگشود
بصد آئین و صد نیرنگ و صدرنگ
میان در کار بندند از دل پاک
دل شهزاده را آنجا خوش آمد
که بهتر باشد از بتخانه چین
پی خدمت زمین را بوسه دادند
بسی دادند سیم و خلعت و زر
بهر استاد دیواری سپردند
بکار آرند هر صنعت که دانند

عمارت کرد بهر خود سرائی
به معماری سعادت چون میان بست
ز کار خشت بسا کاشی رسانید
چو کار سقف و بام و جام کردند
۲۷۵ که یکسر + مسطر و پرگار آرند
بیاوردند نقاشان چین را
چوروی فرخ شهزاده دیدند
سجودی کز عبادت بود کردند
۲۸۰ خوش آمد شاه را آئین ایشان
بر خود خواند استاد گزین را
یکی استاد شیرین کار نقاش
اشارت کرد تادر پیش آید
بیامد رسم را در پیش بنمود
۲۸۵ چو بنمودش نموداری زار تنگ
مقرر شد که نقاشان چالاک
بدان نقشی کز آنجا دلکش آمد
کنند آن خانه را ز انسان نگارین
به امرش سروران گردن نهادند
۲۹۰ بسه شاگردان و استادان سرور
بهر یک در زمان کاری سپردند
که بر کار از قلم گوهر فشانند

به چین هر کس که مکتوبی بخواند
 چو فرهاد از خط خوش بهرور بود
 ۲۹۵ خط چینی بغایت خوش نوشتی
 به شاگردان چین فرمود استاد
 به نقاشی چو او در چین یکی نیست
 ز جان در کار نقاشی بکشید
 اگر خوشدل شود زین کار سرور
 ۳۰۰ نماید همتی گرسد پسندش
 نخستین سروری کو کلك برداشت
 نمود از برج دولت آفتابی
 وزیران و امیران از پس و پیش
 قلم چون نقشبند شاه چین شد
 ۳۰۵ وزان پس رسم نو بنیاد کردند
 بخوبی چهره خویش گشودند
 عیان شد طلعت فرخنده شاهی
 وزان پس بتگری آغاز کردند
 قلمزن کرد نقش شمسۂ چین
 ۳۱۰ چنان برزد رخ گلچهر را رنگ
 هر آن شاگرد کان بر کار بنشست
 ز صورتهای زیبا چهره بگشاد
 در آن ایام شاور سر افراز
 ز عشق نقش مانی مرد آگاه
 ۳۱۵ خیال نقش گلچهر خور آئین

عجب باشد که نقاشی نداند
 به چین در نقش پردازی سمر بود
 به تیزی گرم چون آتش نوشتی
 که در نقاشی استاد است فرهاد
 یقین است این در این گفتن شکی نیست
 به صنعت عیب کار خود بپوشید
 ز انعامش غنی گردیم یکسر
 که همت هست چون بالا بلندش
 خیال طلعت فغفور برداشت
 به تخت + زرنگار افرا سیابی
 نشسته هریکی بر عادت خویش
 قلمزن از در صد آفرین شد
 خیال صورت فرهاد کردند
 بمردم روی دولت را نمودند
 چو از برج سعادت روی ماهی
 خیال شمسۂ چین ساز کردند
 نهاد آئین گلچهر خور آئین
 که مانی شد خجل از نقش ارتنگ
 بنقاشی قلم بگرفت در دست
 که تایینی که حیران ماند استاد
 به چین افتاده بود از ملك ابخاز
 نیندیشیده بود از سختی راه
 کشد اورنگ شیدا را به ماچین

ز شاگردان استادان فغفور
بدو نیز آن زمان کاری سپردند
چو کار افتاد باشاوَرِ طناز
بجائی خوبتر بر ساخت دیری
۳۲۰ به تنظیم آنکهی بنگاشت باهم
پس آنکه ساخت ترساختری چند
سر آمد بود شیرین کار شاوَر
سپردندش از آن وجهی که بردند
نهاد آنجا اساس دیر ابخاز
که در کارش نیامد دست غیری
خیال صورت عیسی مریم
به شیرینی گرفته خرده برقند

ساختن شاوَر صورت دختر استاد ابخازی سنگتراش که فرهاد نگران او شد

یکی را خوبتر از آن جمله بنگاشت
بخوبی نرگس شهلا گشاده
به زیبایی چنانش چهره بگشود
۳۲۵ اگر صد ساله دیدی روی آن ماه
گرش دیدی کسی میدید جانی
یقین خندیدن صبح از صفائی است
چوشد پرداخته نقش نگارین
شهی شهزاده مجلس فروزی
به نزد مریمش بالا بر افراشت
نظر بر طلعت مریم نهاده
که بر حسنش خرد آشفته می بود
بصد حسرت بر آوردی ز دل آه
زهی بی جان که می بخشید جانی
صفای صبح نورانی ز جانیست
ز خوبان روضه شد بتخانه چین
هوای خانه نو کرد روزی

رفتن فرهاد بدیدن نگارخانه و عاشق شدن بر خیال دختر استاد سنگتراش

۳۳۰ هوس شد خسرو روی زمین را
که بیند کار نقاشان چین را

ز مجلس کرد عزم راه ناگاه
 سوی بتخانه چین راند ابرش
 بسان فرگس سرمست دلدار
 زمی بر عارضش خوی برنشسته
 ۳۳۵ پریشان کرده سنبل بر سر گل
 کله سرگشته از سرو روانش
 فتاده بر سر رانها کمندش
 عنان از دست رفته مانده شیداش
 بدین حسن و بدین لطف و بدین کیش
 ۳۴۰ چو گردانید پای راست از زین
 ز گرد راه در بتخانه شد شاه
 در و دیوار پر خوبان مهوش
 نموده رویها بی رونمائی
 بهرسو گلستانسی ساز داده
 ۳۴۵ یکی کرده تمام آرایش خویش
 یکی معشوق را در بر کشیده
 یکی جامی پراز می بر سردست
 بجائی + نارون استاده بر پای
 بجائی غنچه دامان در کشیده
 ۳۵۰ بجائی دیده نرگس گشاده
 بجائی بزم شاهی ساز کرده
 ز طاوس و تذرو و کبک و دراج
 مزین کرده باغ و بوستان را

ندیم و مطرب و ساقیش همراه
 به هنگام خوش و ایام دلکش
 نه مست مست و نه هشیار هشیار
 گلش را شبنم از می برنشسته
 شکسته گل بگل سنبل به سنبل
 کمر دل سست از موی میانش
 شده از جان بزیبران سمندش
 رکاب از بیدلی افتاده در پاش
 سوی بتخانه رفت از خویش بی خویش
 همایون شد ازو بتخانه چین
 چو بتخانه بهشتی دید ناگاه
 ز تاجیک خوش و ترکان دلکش
 بتان چین و ترکان خطائی
 درو مه پیکران مجلس نهاده
 یکی مشاطه را بنشانده در پیش
 یکی دست از حسد بر سر کشیده
 یکی افتاده در پای گلی مست
 بجائی بر کشیده سرو بالای
 بجائی لاله پیراهن دریده
 بجائی نیز نرگس دان نهاده
 بجائی + رزم را آغاز کرده
 هم از طوطی و قمری بلبل و کاج
 مفرح داده جان دوستان را

بمرغان شکاری داده پرواز
 ۳۵۵ سگان را در پی گوران فکنده
 بجائی تخت زرین کرده بر پای
 پر پروئی نشسته در کنارش
 بسان دولتش بنشسته بر دوش
 ز خوبان خطای و چین و ماچین
 ۳۶۰ چو فرهاد آن بتا نرا دید سرمست
 به مستی دیدن نقش نگارین
 چو دیده بر دلارامی گشاید
 درین دیدن همی گردید فرهاد
 در آخر دید کار دست شاور
 ۳۶۵ بر آن دیر مسیحائی گذر کرد
 چنانش دلپسند آمد که از جای
 همانجا کرد مجلس را ز نو ساز
 بخوبی مجلسی شاهانه بنهاد
 به نقاشان ز مـزد دسترنجی
 ۳۷۰ چو مجلس گرم شد استاد را خواند
 پرسیدش که این نقش کجائست
 ز نقش عیسی و مریم پرسید
 وزان سرکش نگار سرو بالا
 جوابش داد استاد گرامی
 ۳۷۵ جوانمردی غریب است اندرین بوم
 به خدمت چونکه آمد دلپسندم

ز پشت بـط نموده سینه باز
 بیوزان از گوزنان پوست کنده
 برو فرهاد را بنشانده برجای
 شده چون بخت و چون اقبال بارش
 سعادت وار با بختش هم آغوش
 بسی بر پا ز هر نقشی نگارین
 ز حیرت زد فراوان دست بردست
 برد از عاشق تسکین دل و دین
 دلارامش یکی در صد نماید
 ز خوبان يك يك میدید فرهاد
 نموده از بهشتی طلعت حور
 در آن بکران ترسائی نظر کرد
 نماندش تاب تا برداشتی پای
 هم آنجا باده خوردن کرد آغاز
 به بخشش چون دل خود دست بگشاد
 ببخشید از کرم شاهانه گنجی
 وزان دیر مسیحائی سخن راند
 که بادل همچو جانش آشنائی است
 وزان دیگر پر پرویان که میدید
 که در نزدیک مریم بود برپا
 که هست این بنده را شاگرد نامی
 برای نقش ماچین آمد از روم
 ز روی مهر بر کارش فکندم

کنون این کارها کار غریب است
 اجازت داد تا او را بخوانند
 چو دولت نزد فرهاد آمد از دور
 ۳۸۰ زمین بوسید و خدمت کرد و برخاست
 خوش آمد شاه نو را گفتن او
 نخست از منزل و سیرش پرسید
 سخن پرداز آغاز دعا کرد
 چنین گفت آن خردمند سخن ساز
 ۳۸۵ بدین آئین در آن دیر است با هم
 چنین بکران در آنجا بنده باشند
 دگر آن بت کز اینها خوشتر آمد
 پری روشی است در خوبی یگانه
 کسی کان زلف و رخسارش ببیند
 ۳۹۰ فراوان دوستدارانند او را
 کسی را تا بغایت نامزد نیست
 پدید آید بهر ایام باری
 میان آن بتان عیسوی دم
 هم او باشد ازین خوبان که پیوست
 ۳۹۵ پدر دارد مهندس مرد استاد
 بوقت کار می باشد در آن بوم
 سخن پرداز چون این قصه برگفت
 ز گفتار خوش شاور دمساز
 به چشمش دختر ترسا خوش آمد

درین خانه نمودار غریب است
 یکایک این سخن زو بسازداند
 سخن پرداز شیرین کار شاور
 به مدح شاه نو مجلس بیاراست
 به مدح شاه گوه-رسفتن او
 بس آنگه قصه دیرش پرسید
 سخن در کسوت شیرین ادا کرد
 گزین دیری است در اقصای ابخاز
 فراز تخت زر عیسی و مریم
 بخوبی چون مه تابنده باشند
 برتبت از همه بالاتر آمد
 ندیده مثل او چشم زمانه
 چو زلفش بر سر آتش نشیند
 جهانی جان سپاراند او را
 که میل خاطرش بایک و بد نیست
 مطرا همچو خرم نوبهاری
 به خدمت او رود در پیش مریم
 نهد در پیش مریم دست بردست
 بکار سنگپردازی چو پولاد
 بدستش کوه سنگین مهره موم
 دل شهزاده شد با خرمی جفت
 دل شه گرم شد بر دیر ابخاز
 خیال دخترش بس دلکش آمد

۴۰۰ چو جام باده را بر لب نهادی
می گلگون بیداش نوش کردی
به می چون انده از دل میزدودی
خیالش را چو جان در دل نهفتی

بیاد آن پریرخ لب گشادی
حدیش را ز راوی گوش کردی
ندیم خاص او شاور بسودی
حدیث درد دل با کس نگفتی

سپری شدن روزگار فغفور پدر فرهاد

در آن مدت که این مجلس نهادند
۴۰۵ چنین خواندم که شد فغفور بیمار
ز رحمت مدتی بیخواب و خور شد
جهانسالار ناگه از جهان رفت
جهان کهنه باز از نو جوان شد
به افسوسی درین دیر فسوسی
۴۱۰ چه دستان دارد این زال دو تاپشت
بیک ساعت همی گردد به ده حال
به دستان رستم زال است ازین باب
چرا زان کس نیوشی چا پلوسی
فریب او مخور ز نهار ای دوست
۴۱۵ پی عیش جهان منشین به ماتم
سریر شاه بی سرور نماند
چو فغفور این جهان را کرد بدرود
برای شه غم بسیار خوردند
فراقش عالمی بر خاک بشاند
۴۲۰ برادر داشت خسرو زرد گبری

در عیش و طرب بر خود گشادند
شه ماسچین و چین افتاد از کار
در آخر مدت عمرش بسر شد
ز کار خسروی از ناگهان رفت
گدائی ناگهان شاه جهان شد
جهان کهنه کرد از نو عروسی
که هر رستم به دستان دگر کشت
که باشد ایمن از دستان این زال
کند دستان خضاب از خون سرخاب +
که در ماتم زند ساز عروسی
که مغزش چون پیاز آمده همه پوست
که هر شادی کزو بینی بود غم
جهان کهنه بی شوهر نماند
به ماتم شد روان از چشمها رود
ز تختش تخته تابوت کردند
رفت او و ازو نام نکو ماند
بکین داری و تندی چون هزبری

چودیوش داشتی فغفور درچاه
 همه مانند وی بی مهر و پیوند
 بحاجت خواستندی مرگ فغفور
 زچاه آمد برون و رفت برگاه
 فراز تخت شد گردن برافراخت
 فروزان کرد او را اختر بخت
 غم مرگ پدر بگذاشت از یاد
 ازان حالت چو بید از باد لرزید
 زنی کو مهر شوهر داشت این کرد
 عروسی را خضاب افکند بردست
 ز غیرت خون در اندامش بجوشید
 ز غیرت سرخ چون آتش برآمد
 برید از خوشدلی با درد پیوست
 که همچون طره خود قصد سرداشت
 که سرداری جهان را سرسری نیست
 ولی دولت بتایید الهی است
 ز کردار بد ایشانش بترسید
 که خون بیگناهی را بریزند
 منہ بر دولتش زنهار دیده
 که از ناکس مسروت داشتن چشم
 ز فراش و ز بساورچی و گنجور
 فلکشان حق نعمت برد از یاد
 نه از بیگانه کس دید و نه از خویش

ز بس بی رایی آن گبر بی راه
 چهارش گبر دیگر بود فرزند
 چو از فغفور میبودند مقهور
 ز تقدیر خدا آن دیو ناگاه
 ۴۲۵ در آن ماتم که کس با کس نپرداخت
 زن فغفور چین را برد بر تخت
 از آن حالت پریشان گشت فرهاد
 پدرزن را چو باعم همنشین دید
 کجا جوید ز زن هرگز وفا مرد
 ۴۳۰ زخونی کان بناخن روی می خست
 بدان حالش چو باعم مهر بان دید
 بدید او را که چون مه خوش برآمد
 چو موی خویشتن بر خاک بنشست
 تن خود نیز موی خویش پنداشت
 ۴۳۵ بترکاری ز کار برتری نیست
 بسی کس هست کو در خوردشاهی است
 چو آئین عم و عمزادگان دید
 در ایشان دید کایشان می ستیزند
 به دولت چون رسد دولت ندیده
 ۴۴۰ بخاک اولی بود انباشتن چشم
 بزرگان از سپهداران و دستور
 همه گشتند روگردان ز فرهاد
 چو شهزاده نگه کرد از پس و پیش

- به پیش خودندید از خویش و همدم
 ۴۴۵ غلام مهربان ترک وفادار
 میان مردمان آن کس بود مرد
 چو بایاری به شادی باده نوشد
 ز شاورش خوش آمد مهربانی
 چو صبحش با صفای اندرون یافت
 ۴۵۰ به اعزاز تمامش پیش خود خواند
 چنین فرمود کای یار وفادار
 غمی دارم وزین غم میهراسم
 درین قصد سرمن یاری کن
 به ملک خود چو شد قصدم مقرر
 ۴۵۵ بشرط آنکه پنهان داری احوال
 بنوعی بر که کس آگه نگردد
 پس آنکه درج گوهر پیش بنهاد
 چو شاور التماس شه نبوشید
 به دلگرمی بگفت ای شاه خوش باش
 ۴۶۰ میان بست از پی ترتیب کردن
 نخستین داد برتن جامه ها ساز
 مغانه جامه برتن راست کردند
 میان جامه انواع جواهر
 دگر پشم سفید آورد با دست
 ۴۶۵ یکی دیگر سوی همراه خود برد
 یکی دیگر از آن جنس پسند
- بجز یسک بنده و شاور محرم
 که شیر شرزه بودی گاه پیکار
 که بر جان گیرد از یاران غم و درد
 به سختی نیز چون مردان بکوشد
 صفای اندرون و مهر جانسی
 ز مهر دل چو خورشیدی براوتافت
 ز احوال درون با او سخن راند
 که در سختی ندارم جز تو کس یار
 غم آنست کز غم میهراسم
 درین غمها مرا غمخواری کن
 مرا زینجا به شهر خویشتن بر
 نگوئی هیچکس را صورت حال
 به بیره بر که کس بیره نگردد
 در درج گهر در پیش بگشاد
 به خدمت از میان جان بکوشید
 که تانقشی زند بر آب نقاش
 غم ره را بنوع خوب خوردن
 بدان گشت از عموم خلق ممتاز
 بدان نقش آنچه دلشان خواست کرد
 بدانش تعبیه کردند در سر
 بصنعت گرد روی خویش بر بست
 بگرد روی گلگونش بر آورد
 محاسن کرد گرد روی بنده

وزان پس جامه‌ها کردند دربر در اول شب برون رفتند از در

رفتن فرهاد باشاور و مقبل بابخاز

همه شب تا سحرگاه ره بریدند
مهندس حیلۀ نو کرد بنیاد
۴۷۰ چو ناپینا گرفتش دست بر دست
نمود آهنگ ساز بینوائی
درین صورت چو فصلی خوش بیاراست
چو دیدند آن سه مسکین را پریشان
بصد خواری نشاندش بر سرخر
۴۷۵ در آن ده نیز کرد این نوع آغاز
بدان تاگر کسی از پی دواند
بمردم روز کورش می نمودی
شب و روز اینچنین ره مینوشتند
بسی ره را بدین آئین برفتند
چو شد روشن دهی از دور دیدند
بدوسانید برهم چشم فرهاد
سوی آن ده شد و برخاک بنشست
بزاری کرد آغاز گدائی
برای کور سرگردان خری خواست
خری دادند اهل ده بدیشان
ازان ده رفت سوی دیه دیگر
گدائی کرد عادت مرد طناز
اگر شهزاده را بیند نداند
ولی چون شب شدی چشمش گشودی
چنین گشتند و از عادت نگشتند
بدین حیلت ز حد چین برفتند

آگاهی عم از گریختن فرهاد و فرستادن فرزندان خود

بالشگر در پی آنان از راه دیگر

۴۸۰ چو فرهاد از حرم سوی سفر شد
که فرهاد از حرم رود کشیده است
ز دولت خانه خود روی بر کاشت
پریشان گشت عم چون آگهی یافت
عم و عمزادگانش را خبر شد
درین مدت کسی او را ندیده است
کلاه بخت را بر تخت بگذاشت
که فرهاد از غم عم روی بر تافت

ز خانه با که بیرون رفته باشد
مقرر کرد با خود مرد خونخوار
غلامش برده باشد سوی داماد
فرستاده بچین بهر برادر
که آن خواهر زمیران شوهری داشت
سه فرزند دگر از دخت فغفور
بمردی هریکی ده رستم زال
ز اندازه برون و از عدد بیش
بگفت راستان یکماهه ره بود
کسی آگه نبود از مرگ فغفور
که شد فرهاد یکسر پیش داماد
ازان غافل که بازیهای + کژ باخت
که ناگه چرخ برداش بازی
مگو تدبیر شاه چین خطا بود
تو بازی کردن چرخ کهن بین

براندیشید کوچون رفته باشد
۴۸۵ پس از اندیشه بسیار درکار
که چون بر بست رخت از خانه فرهاد
که بود آن بنده اش انعام خواهر
مگر فرهاد جائی خواهری داشت
سپاهش بود و ملکی داشت معمور
۴۹۰ جوانانی چو شیرنر به چنگال
سپاهی هریکی را بر در خویش
ازیشان تا بدان ایوان که شه بود
چو تخت شه ازیشان بود بس دور
شه نو چون بدین افکند بنیاد
۴۹۵ دو فرزند و سپاهی در پی انداخت
ببازی خواست کردن چاره سازی
در آن تدبیر تقدیر خدا بود
همائی خواست تا گیرد به شاهین

آگاهی یافتن داماد فرهاد از لشکر فغفور

ز حال آگاه شد داماد فغفور
چو شیرنر بسوی رزم بشتافت
سرافرازان و دلبدان خود را
مرا نیز از تن بیتوش جان رفت
شکست از ماتم ایشان مرا پشت
ز بد فعلی بهانه کرد فرهاد

چو شد نزدیک ایشان لشکر از دور
۵۰۰ همان کز مرگ فغفور آگهی یافت
بخلوت خواند فرزندان خود را
بدیشان گفت فغفور از جهان رفت
پس از فغفور عم فرهاد را کشت
کنون بر قصد ما لشکر فرستاد

۵۰۵ دو فرزندش میان این سپاهند
 درین اندیشه دل بر جای دارید
 چو شیرش رزه بر دشمن خروشید
 میندیشید از بسیاری میش
 همی خواهم سوی دشمن گرایم
 شما این راز را با کس مگوئید
 ۵۱۰ بمردی خاطر دشمن خراشید
 وزان پس رفت مرد کاردیده
 گزین کرد از سپه مرد هزاری
 چو شب در دست آمد روی بر کاشت
 ۵۱۵ سه روز و سه شب از بیراه بنوشت
 فرود آمد بجائی خرم و خوش
 رها کردند اسبان را بصحرا
 دگر باره به اسبان برنشتند
 نماز شام بر کوهی رسیدند
 ۵۲۰ برق طوق پیدا گشته از دور
 به می خوردن نشسته فارغ از جنگ
 برسم چنینان مجلس نهاده
 ز جام می همه مغرور گشته
 همه خود بین شده وز خود پرستی
 ۵۲۵ که چون ایشان درین آفاق کس نیست
 ز مغروری بترك رزم کرده
 بجای ترك چینی باده در سر

چو ببر تند از ما کینه خواهند
 سپاه خویش را بر پای دارید
 بروز رزم چون مردان بکوشید
 کهن گرگ است در خونخواری خویش
 بکوشم کز پس دشمن در آیم
 بسوی لشکر دشمن بپوئید
 ز مکر دشمنان غافل مباشید
 بگیتی نیک و بد بسیار دیده
 بمردی هر یکی رستم سواری
 سوی دشمن به بیره راه برداشت
 چهارم روز از بدخواه بگذشت
 دلش پر کینه و خاطر مشوش
 بخوردن دست بردند از سر پا
 زره را بر سر زینکوه بستند
 سپاهی بیکران از دور دیدند
 نشان بارگاه آل فغفور
 وزیشان دور اسبان نیم فرسنگ
 ز مستی بند ترلكها گشاده
 ز خود رفته ز دانش دور گشته
 گرفته در سر از سودای مستی
 چو ایشان ز بر این نه طاق کس نیست
 بجای رزم ساز بزم کرده
 زره از جعد زلف یار در بر

سمند از پشت خوبان زیر رانها
 کمان در دست از ابروی دلدار
 صراحی را ز تن برداشته سر
 صراحی و پیاله گشته خونریز
 نوای اگری و آوای قاپوس
 ندیم و ساقی و ترکان چون ماه
 فتاده زیر زین قربان و ترکش
 پس از مستیش مخموری است در پی
 ز می جانی دگر بر جان میفزای
 همه کاری بجای خویش نیکوست
 تو خوش در خواب و دشمن در کمینگاه
 همه خنجر زنان ایمن ز پیکار
 که شه مستست و شاد روان خرابست
 برای سرخوشان چون می بجوشید
 بگرد خرگه شاهان در آئیم
 بر آن باشیم کایشان را بگیریم
 چنان میدان که جان از درد و غم رست
 ز مردی هر چه داشاں خواست کردند
 دگر چون شیر سوی رزم تفتند
 روان گشتند گردان سوی انبوه

کمر از دست جانان بر میانها
 سپر در رخ کشیده از رخ یار
 ۵۳۰ شبیخون رازده بر خون ساغر
 بجای تیغها و خنجر تیز
 بجای هولنای و زخمه کوس
 بجای سرفرازان بر در شاه
 چماق و تیغ و خنجر زیر مفرش
 ۵۳۵ مشو مغرور از سرمستی می
 نمیگویم به می مجلس میاری
 به بیگه شیرگیری کردن آهوست
 چه سود از خواب مستی بر سرگاه
 چو گرگ کهنه دید از تیغ کهسار
 ۵۴۰ به گردان گفت هان وقت شتابست
 شبیخون است چون مردان بکوشید
 از اول شب سوی شاهان گزائیم
 بتیغ یکدگر ایشان نمیریم
 اگر آیند امشب هر دو در دست
 ۵۴۵ سلاح و ساز بر تن راست کردند
 برای اسبها صد کس برفتند
 شبانگه سایه چون افکند بر کوه

شببخون کردن داماد فرهاد و گرفتار شدن

هر دو فرزند فغفور

کمند سرفرازان رفته در تاب
 دودانگ از شب گذشته مه برآمد
 ۵۵۰ دوانیدند تا خرگاه شاهسی
 سواران چون سوی خرگاه رسیدند
 ز هول سرفرازان زبردست
 برآشفتنند شاهان بر سر تخت
 هر آنکس کوشدی از خواب آگاه
 ۵۵۵ سپهسالار از این حال آگهی یافت
 سلاح جنگ برتن راست میکرد
 بجای خود سقمان بود بر سر
 کمان پنداشت اگر بود در دست
 کمان را از کمانچه باز شناخت
 ۵۶۰ چو گردان حال را زینگونه دیدند
 دو خسرو زاده را بر هم بیستند
 بشادی باز بر اسبان نشستند
 هم اندر نیم شب داماد فرهاد
 دگر ایشان که سوی گله راندند
 ۵۶۵ چو در نزدیکی اسبان رسیدند
 در آن شب یکسره بودند آگاه
 همه مردان و هر یک مردکاری
 که سر برزد ز تیغ کوه مهتاب
 چو روشن شد سپه در لشکر آمد
 نه میر آگاه بود و نه سپاهی
 بگرد بارگاه صف بر کشیدند
 شدند آگاه گرانخواستان سرمست
 نگون دیدند بر درگاه سر بخت
 سپاهی پیش خود میدید ناگاه
 بسوی رزمگاه چون برق بشتافت
 که تا آید چو مردان سوی ناورد
 زره پنداشت ترک بود در بر
 خدانگ انگاشت خودنی بود در شست
 بدین آئین بسوی رزم میتاخت
 فرو جستند و در خرگاه دویدند
 ز غم خوردن بکلی باز رستند
 شهان را بسته بر اسبان بیستند
 شهان را سوی فرزندان فرستاد
 بتیزی اسب بر اسبان دواندند
 نگهبانان سواران را بدیدند
 نهاده شب همه شب چشم بر راه
 کمندان از تا پناصد سواری

ز شام آگاه میبودند تا بام
 میان گله بانان مهتری داشت
 میان جنگیان بسیار بسوده
 بمردی سالها گردیده در جنگ
 برای گله گرگ اندر کمین دید
 يك امشب باخرد بیگانه باشید
 که آمد بر سر اسبان شیخون
 گله یکسر به لشگرگه رسانید
 پیاده ماندن شاه است امشب
 ز دشت رزم تا نزدیک لشکر
 برافشفتند گرگان باسترگان
 بیگرو در دوانیدند صد کس
 بر آوردند از بدخواه فزاید
 پس آنکه روبراه خویش کردند
 ز تیغ کوه رخشان کرد خنجر
 چو خورشیدی سپر در سر کشیدند
 درخشان آفتاب از خود و جوشن
 ز دشمن در سپه تاراج دیدند
 بخواری در رسم اسبان فتانند
 ز خونریزی عنان را واکشیدند
 بیردند آنچه لایق بود و درخور
 وزیر شاه و سالار سپه را
 زبان سرتیز کرده همچو فولاد

بروز از بام میخفتند تا شام
 یکی زیشان که راه سروری داشت
 ۵۷۰ بسی در جنگها کار آزموده
 شبیخون را فراوان دیده در جنگ
 شب تیره سواران چنین دید
 بیاران گفت هان مردانه باشید
 چنین دائم که اختر گشت وارون
 ۵۷۵ بکشید امشب اسبان را برانید
 که دشمن در کمینگاه است امشب
 پس آنکه گله را راندند یکسر
 ز چوپانان شدند آگاه گرگان
 برایشان تاختن کردند از پس
 ۵۸۰ بزخم تیغ تیز و گرز فولاد
 بمردی گله را در پیش کردند
 سحرگه چون خدیو چرخ اخضر
 سواران تیغ و خنجر بر کشیدند
 روان گشتند سوی رزم دشمن
 ۵۸۵ سپه چون تخت رای تاج دیدند
 به مسکینی زبانها برگشادند
 سواران چون ز دشمن کام دیدند
 بیخشیدند خون جمله یکسر
 بیاوردند نزدیکان شه را
 ۵۹۰ خروشید انگهی داماد فرهاد

بدیشان گفت یکسر گوش دارید
 اجازت شد که سوی شاه پوئید
 بگوئید ای خدیو هفت کشور
 دو فرزند تو را در بند دارم
 ۵۹۵ اگر فرهاد را خواهی فرستاد
 فرستم هردو فرزند ترا باز
 کمینۀ بنده تخت تو باشم
 اگر پیدا نخواهد گشت فرهاد
 بیایم وز سرت دور افکنم تاج
 ۶۰۰ درین کین خود از سر برنگیرم
 بگفت این وعنان بر تافت از جنگ
 شکسته لشگر چین سوی چین رفت

زمانی خویش را با هوش دارید
 حدیث من بدو يك يك بگوئید
 چو خورشید فلک رای تو انور
 دل خود را بدان خرسند دارم
 بفرزندان کنم جان ترا شاد
 کنم بازت بفرزندان سرافراز
 چو دولت چاکر بخت تو باشم
 دهم جان دو فرزند تو بر باد
 سپاهت را دهم یکسر به تاراج
 که تا فرهاد را در بر بگیرم
 هنوزش تیغ خونین بر سر چنگ
 گو لشگر شکن سوی سپه تفت

رسیدن فرهاد با شاور و مقبل بابخاز

شیخون کردن داماد فرهاد
 غریبی عارف آخر شرم بادت
 ۶۰۵ ره دور است و سختیهای بسیار
 دمی از راه ابخازش در آور
 ز دفتر این چنین خواندم که شاور
 همائی را که از چین داد پرواز
 خرد بین چون بکار آورد فرهاد
 ۶۱۰ چو خونخواهره عمش بر تخت بنشست
 نکرد آهنگ تخت و شهریاری

ببرد از خاطر ما یاد فرهاد
 نیامد از غریبان هیچ یادت
 بسی فرهاد را در راه مگذار
 بگرد باغ استادش بر آور
 بیایان برد آخر آن ره دور
 رسانیدش به دارالملک ابخاز
 که شد از بند غم چون سرو آزاد
 چو درویشان زمزل رخست بر بست
 ز سر بنهاد رسم تاجداری

نشد چون چرخ سرپوشیده تاج
 بچین بخرید ملک عافیت را
 در آن کنجش بود گنج قناعت
 فریدون جهان او را توان گفت
 چه ارزد دولت پیر همایون
 جوی از کنج ابراهیم ادهم
 درو گنج قناعت را نگهدار
 خیال آرزو از سر برون کن
 توان گفتن که دارد گنج گوهر
 بگرد آرزو درکش قلم را
 تنش را پر نیان پوشی نباشد
 بدان تن پای تا سر جان توان گفت
 زمین بوسید پیش شاه از دور
 معاف دار از گستاخی راه
 کنون در خطه ایمن رسیدیم
 مقام و مسکن و ماوای داعی است
 ازین پس جامه دلخواه پوشید
 جواهر بر سر زینکوهه بستن
 خدا ترس است و بردین مسیحاست
 ستمگر یوزر فراش آهو است
 همه کردار او برجای خویش است
 از آن دم چون سخن پرداز این گفت
 چو گل زان دم لب پر خنده بگشود

چو بازان کرد میل کبک و دراج
 بخونی داد از دانش دیت را
 کسی کورا بود کنج فراغت
 ۶۱۵ جم و نوشین روان او را توان گفت
 غلط گفتم چه جمشید و فریدون
 نیرزد کنج صد کیخسرو و جم
 دلا کنج فراغت را بدست آر
 بهوش آ مدتی ترك جنون کن
 ۶۲۰ هرانکو از قناعت شد توانگر
 ز فقر و نیستی برکش علم را
 سری کورا سر پوشی نباشد
 بدان سر سرور دوران + توان گفت
 زبیم ره چو ایمن گشت شاور
 ۶۲۵ پس آنکه گفت بافرهاد کای شاه
 برفت آن رنج و آن سختی که دیدیم
 بدان کین جای خرم جای داعی است
 ببايد گفت این مخلص نیوشید
 براسبان موافق بر نشستن
 ۶۳۰ که شاهنشاه این اقلیم ترساست
 ستمگر را ز بس کز تن کند پوست
 حدیث عدل او از گفت بیش است
 در آن دم چون سخن پرداز این گفت
 چو غنچه گرچه بس دلتنگ میبود

- ۶۳۵ جواهر هر چه باخود داشت فرهاد
 ز هر سه بخش بخشی قیمتی دید
 یکی دیگر برای خویش برداشت
 به مقبل گفت کین از پیش بردار
 از اینجا آنچه درخورداست بفروش
 ۶۴۰ به جائی کاب آن مارا خوش آید
 بخر از بهر ما املاك بسیار
 چو از فرهاد شاور آن کرم دید
 دو بخش گوهرش برجای بگذاشت
 کزان هردانه بودی زیب تاجی
 ۶۴۵ به شاور آن همه انعام فرمود
 عطاها کرد پیش او عطانه
 که مردم زاده بایبگانه و خویش
 وکیل خرج از آن یکدانه بفروخت
 خرید از بهر خسرو اسب وزین را
 ۶۵۰ به وضع خواجگانش جامه پرداخت
 وزان پس کرد کار خویشتن راست
 دگر بخريد انواع ره آورد
 بدین آئين سوي ابخاز رفتند
 در آنجا آنک دولت بردرش بود
 ۶۵۵ چو در ابخاز آمد باز شاور
 که از ابخازيان آزاده ای بود
 عنان پیچید سوی خانه خویش
 سه قسمت کرد و پس در پیش بنهاد
 به شاور وفادارش ببخشید
 یکی دیگر به پیش بنده بگذاشت
 چو گنجورش بنزد خود نگهدار
 دگر میدار بهر خرج ماگوش
 زمین فرخ هوایش دلکش آید
 که باید در معیشت ملك ناچار
 زمین از شکر آن انعام بوسید
 یکی بخشی که بهتر بود برداشت
 کهنش دانه ملکی را خراجی
 هنوز آن دم خجالت برد از جود
 شه چین بود در اصلش خطانه
 کند بخشش بقدر همت خویش
 بها چون دید چندین کیسه بردوخت
 دگرگون کرد آئين شاه چین را
 هر آن چیزی که در خوردید میساخت
 خرید از بهر خود هم آنچه میخواست
 بزرگان را بزرگ و خرد را خرد
 بترتیب از در خود باز رفتند
 چنین خواندم که شیرین دخترش بود
 در آمد خطه ابخاز را نور
 بقدر خویش مردم زاده ای بود
 قدم بنهاد در کاشانه خویش

بدیدارش همه مشتاق بودند چو دیدندش همه شادی نمودند

خبر یافتن شاه ابخاز از آمدن شاور و خرمی نمودن

شاه ابخاز + آگه شد که شاور
 ۶۶۰ بغایت شد ازین گفتار خرم
 بفرمودش طلب کردن باعزاز
 روان شد سوی شاه فرهاد را برد
 بدرگاه شاه ابخاز رفتند
 بعاتد دست شاه را بوسه دادند
 ۶۶۵ شهنشه طلعت فرهاد را دید
 بود پیدا میان خلق جمشید
 بنزد مسند خود خواند او را
 بزیر دست او شاور بنشست
 نشانند از راست گردان سرافراز
 ۶۷۰ بتان شوخ چشم لاله رخسار
 نشست اول بتمکین بریسارش
 بزیرش دلبران شاه نشستند
 وزیشان زیرتر خوبان ابخاز
 ز شاور انگهی پرسید احوال
 ۶۷۵ سخن پرداز حال خود همی گفت
 پس آنکه قصه فرهاد پرسید
 حدیث خسرو چین نقشپرداز
 به سرور گفت این برنا ز چین است
 بدان نزدیکی آمد از ره دور
 که شاور از قدیمش بود همدم
 ز بهرش کرد بزم خسروی ساز
 هم از تنسوق انواع ره آورد
 چو دولت از در او باز رفتند
 پس آن تنسوقها پیش نهادند
 بآئین بسزرگانش برسید
 توان دانست روز از شب بخورشید
 بدست راست بر بنشاند او را
 بزیرش سرفرازان زبردست
 بدست چپ پریرویان طناز
 جهانسوز و دلاشوب و جگرخوار
 مهین بانو و شیرین در کنارش
 چو مروارید برهم رسته بستند
 نشستند از پی شوخی بصدناز
 از آن رفتن بچین و صورت حال
 بالماس سخن گوهر همی سفت
 درو هر دم به چشم مهر میدید
 بنقش نقشبندان کرد آغاز
 نژاد او ز ترکستان زمین است

بنقاشی بدینسان فاش کس نیست
 که بر آب روان زد نقش افلاک
 بچین رفتم گرفتیم دامن او
 فراوان بوسه اش برپای دادم
 چو دامن خودم از خاک برداشت
 ز شاگردان نامی بر سر آورد
 بسی بر آستان خود سرم دید
 بسی بر آستان خویش نگذاشت
 ز شاگردی باستادی رسانید
 بدارالملک باقی شاد بنشست
 هوس کردم سوی کاشانه خویش
 بگیتی خویش و پیوند است او را
 بزرگی کرد و با من راه برداشت
 که تا از چین باباخزم رسانید
 زبان عذر خواهی هم ندارم
 کند از عذر خواهی سر بلندم
 درآمد خوان و خوانسالار از در
 فرو چید از ملک تا آستانه
 مراد خاطر آزاد آورده
 به پیش هر یکی بنهاد جامی
 بنزد هردو سه کس مجلسی خوش
 غذا و می همی خوردند با هم
 نوای بربط و آوای طنبور
 شراب ارغوانی نوش کردند

به چین در مثل این نقاش کس نیست
 ۶۸۰ پدر بودش بچین نقاش چالاک
 چو بودم خوشه چین خرمن او
 چو چین دامنش در پا فتادم
 نظر برخاک پای خویش بگماشت
 مرا از جمله شاگردان بر آورد
 ۶۸۵ به خدمت از همه مخلصترم دید
 سرم از همسران خود برافراشت
 ز غمهایم سوی شادی رسانید
 چو او از ملک فانی رخت بر بست
 دگر کردم هوای خانه خویش
 ۶۹۰ مر این برنا که فرزند است او را
 مرادر راه بی همراه نگذاشت
 گهی میراند سست و گه دوانید
 کنون از خدمت او شرمسارم
 مگر خسرو کند باز ارجمندم
 ۶۹۵ چو شاور این حکایت گفت یکسر
 سماعی بر بساط خسروانه
 پس از وی ساقی آمد باده آورد
 قدح در دست پیش آمد غلامی
 نهاد آنگه بر خوبان مهوش
 ۷۰۰ بر آن رسمی که عادت بود آندم
 زدی راه دل فرهاد و شاور
 سماعی ارغوانی گوش کردند

نشسته روبرو در مجلس شاه
 بیاد هم گرفته جام در دست
 ۷۰۵ در آن ایام شیرین داشت نه سال
 لب شیرین بشیرینی گشودی
 چو چشمش میگساری بود در سر
 هزارش ساحری در چشم و ابرو
 لب شیرین او از کوچکی باز
 ۷۱۰ شنیدی گفتن خوبان سرمست
 بدستان زلف مهر وئی گشودی
 با ابرو بایکی میکرد سازی
 بزیر چشم در فرهاد میدید
 ز چشم شوخ او دانست فرهاد
 ۷۱۵ چگویم وصف او خود گفته آید
 چو سرها شد گران از بادۀ ناب
 بیادشه زمین بوسید شاور
 یکی دیگر چنین فرهاد نوشید
 چو شد پایان مستی شاه برخاست
 ۷۲۰ برسم خسروی خسرو به فرهاد
 قبائی کان قد شمشاد پوشید
 بیاوردند ازان پس جامۀ سور
 بخدمت دستپوس شاه کردند
 قبا در بر کیانی تاج بر سر
 ۷۲۵ برون رفتند سرمستان ز خانه

یلان ارمن و ترکان خرگاه
 بیوی دوستکانی گشته سرمست
 یک ساعت همی گشتی بده حال
 یک نکته هزاران دل ربودی
 چو زلفش بقراری بود در بر
 هزارش دلبری در هر سرمو
 شکسته تنگ شکرها به ابخاز
 چو زلف خویش می پیچید بردست
 بپا با دیگری شوخی نمودی
 بغمزه بایکی میگفت رازی
 بمرغ دیده از دل دانه میچید
 که چشمش فتنه‌ها کرده است بنیاد
 در شیرین بخوبی سفته آید
 چونرگس چشم خوبان گشت پر خواب
 قدح نوشید بر آواز طنبور
 قدح بنهاد و دست شاه بوسید
 ببخشش مجلسی از نو بیاراست
 ز سر تاج از میان خود کمر داد
 ز تن بر کند و در فرهاد پوشید
 بپوشانید سرتاپای شاور
 ز مجلس رو بسوی راه کردند
 بدین آئین برون رفتند از در
 روان گشتند با چنگ و چغانه

چو ترکان اگری وقابوس درپیش
 همه راه این چنین مستانه رفتند
 بخویشان حال مجلس باز گفتند
 خوشا شاهی که داند این چنین کرد
 ۷۳۰ چو صبح آمد صبحی ساز کردند
 بیک هفته سماع نای می و نی بود
 ز همکاران و از یاران شاور
 یکی هر روز کردی میهمانی
 شماله از پس و فانوس از پیش
 بدین عیش و طرب درخانه رفتند
 شب و پایان مستی بود خفتند
 خوشا ملکی که شاید می چنین خورد
 دگر بساره طرب آغاز کردند
 شکم از می بسان خیک می بود
 چه از نزدیک خویشان و چه ازدور
 بیادش نوش کردی دوستگانی

میهمانی کردن استاد پدر گلستان

خدائی مر ترا زید الهی
 ۷۳۵ شه چین را ز ملک چین برانی
 تو دانی سرگذشت نیک و بد را
 در آن دم بود استادی در ابخاز
 چو اوئی زیر این نه طاق کس نه
 ازان تاج سعادت بر سرش بود
 ۷۴۰ همانا داشت از ایام پیشی
 چو شاور ارمغانی راهمی داد
 در آن دیری که در چین ساخت شاور
 که عاشق شد براو فرهاد مسکین
 مر این استاد آن زن را پدر بود
 ۷۴۵ بنوبت مجلس خرم بیاراست
 چگونه مجلسی خالی ز اغیار
 که حال بندگان دانی کماهی
 در ابخازش به کام دل رسانی
 تو دانی راز حکمت های خود را
 عمارت ساز مرد کار پرداز
 نظیرش در همه آفاق کس نه
 که ماهی در شبستان دخترش بود
 زن استاد باشاور خویشی
 سوی استاد نیکوتر فرستاد
 بتی را ساخت نزد مریم ازدور
 ز بهر او برید از خطه چین
 بدین اقبال و دولت تاجور بود
 بکار آورد هر چه آن خاطرش خواست
 گلستان ارم بی زحمت خوار

خزان بود و می فصل خزانی شده سرخوش خم از جوش ولانی
درین ایام ساز باغ کردند هوای باغ و میل راغ کردند

در صفت خزان و آمدن دختر استاد بامادرش و دختران

صاحب جمال سرخوش در مجلس

اگر چه برگریزان بود برخاک هنوز آونگ بود انگور از تالک
۷۵۰ ز شاخ آونک شفتالو و آبی چمن خوشبوی از سیب گلابی
چو دامان عروسان شاخساران چو بلبل خوشنوا برشاخ ساران
درختان چمن هر یک بینگی فراز شاخ هر برگی برنگی
بجای سبزه از برگ درختان بساط هفت رنگ نیکبختان
ز رنگ آمیزی برگ خدائی شده بی آبرو برگ خطائی
۷۵۵ چو نقاشان چین آن نقش دیدند قلم در نقشهای خود کشیدند
درین بودند پیدا گشت شاهی ز خوبان گرد برگردش سپاهی
بیامد دختر استاد ابخاز بصد عشوه بصدستان بصد ناز
چه دختر فتنه مکاره ای بود پی سوز دل آتشپاره ای بود
چو جعد زلف برعارض فشاندی بسی چون زلف بر آتش نشاندی
۷۶۰ جهانی جان خراب از چشم مستش دل خلقی اسیر زلف شستش
سر زلف پریشانیش دلاویز لب لعل گهر بارش شکر ریز
سهی سروی بشادی سر کشیده غم و رنج هوا داری ندیده
روان سروی نه سروی پای درگل صدش دستان نه دستی برسر دل
قدش چون تیر نه چون تیر پرتاب میان چون موی نه چون موی پرتاب
۷۶۵ روان بخشی چو آب زندگانی شب افروزی چون ماه آسمانی

چه ماهی آفتاب عالم افروز
 سهی سروش خرامان کرده بالا
 بیک سو او روان دامن بیک سو
 همی افشاند ناف آهو از جیب
 ۷۷۰ بنکھت عالمی را کرد مشکین
 کمر بر موی بسته ماهروئی
 ز غبغب تا بناگوش از شکر پر
 بیوی سنبل مشکین پر چین
 ز چشم شوخ او نرگس شده مست
 ۷۷۵ گلستانی همه گلهای او خوب
 دلا شویی که جان شاه چین بود
 چو صبح از خنده روشن کرد عالم
 پریرخ دخترانی چند با او
 بتان شوخ بر دین مسیحا
 ۷۸۰ بریده کاکلان ماه پیکر
 چو مریم بکسره بکران بی شک
 بخوبی هر یکی مانند ماهی
 چلیپا هر یک از ابرو نموده
 ز باریکی میان نازنینان
 ۷۸۵ گرفته هریکی یک شیشه در دست
 از یشان شیشه دل گرم در جوش
 بدین آئین چو در مجلس رسیدند
 تواند طرف عمر نوح بر بست

که شبهای غریبان را کند روز
 کشان برخاک ره دامان والا
 چو دامان در پیش افتاده گیسو
 ز طیب سنبل او سنبل طیب
 ز چین سنبل او سنبل چین
 بسحر آویخته کوهی به موئی
 بنا گوشش بسی شیرینتر از در
 جگر خون کرده آهو را به ماچین
 ز روی خوب او گل رفته از دست
 ولی چون سنبل مشکین دلا شوب
 گلستانی که جانش خواست این بود
 ز عکس رخ چو گلشن کرد عالم
 بسی از خویش و از پیوند با او
 قدح در دست بر آئین ترسا
 یکایک را چو زلف آشوب در سر
 به دم دادن مسیح وقت هر یک
 برخ در دین عیسی قبله گاهی
 بمردم قبله‌ها از رو نموده
 نهان از دیده باریک بینان
 پراز می جام زرین در دگر دست
 وزیشان جام زرین مست و مدهوش
 حریفان در خزان نوروز دیدند
 کسی را کین چنین عمری دهد دست

پس آنکه کرد رو با دختر خویش
 بدان خدمت که رایش بود بشتافت
 بخدمت سر فرود آورد دختر
 بیوئی کرد از لب جام را مست
 ز لعلش جام جان افزا دهان باز
 گرفت اول قدح را بهر شاور
 لبالب جام دیگر هم بدو داد
 بگرد دانه می افکند دامی
 بشادی هر یکی جامی بدو داد
 میان باغ بابکران چون حور
 چمن چون روضه رضوان شده خوش
 نشسته دختران نار پستان
 چو چشم عاشقان خویش خونریز
 ولی بود از پیرویان گلستان
 بدستان هرنگاری بلبلای بود
 نمودی غنچه شان بستانفـروزی
 بخنده غنچه را بنموده دندان
 جز آن نرگس که برگل بود خفته
 مگر بـرروی لاله دسته دسته
 حریفان از خمستان مست و مدهوش

زن استاد خدمت کرد از پیش
 ۷۹۰ چو دختر از دل مادر خبر یافت
 صراحی وار صد آشوب در سر
 روان طوق صراحی کرد از دست
 شد از دستش صراحی گردن افراز
 دگر پرکرد جام از آب انگور
 ۷۹۵ ز پیش او بیامد سوی فرهاد
 دگر بهر پدر بگرفت جامی
 ز استاد و ز شاور و ز فرهاد
 نشست استاد با فرهاد و شاور
 ازان حوران بزم افروز دلکش
 ۸۰۰ بزیر شاخه های نثار بستان
 همه چون نرگس خود فتنه انگیز
 اگر چه کس ندیدی گل به بستان
 برنگ و بوی هر برگی گلی بود
 برای عاشقان تنگ روزی
 ۸۰۵ لب از شادی بسان غنچه خندان
 کسی نرگس نمیدیدی شکفته
 ندیدی کس بنفشه دسته بسته
 خمستان از ولانی بود در جوش

در عاشق شدن فرهاد و دختر استاد بیکدیگر

چنین خواندم که فرخ دخت استاد بروز خوش ز مادر وقت گل زاد

۸۱۰ زمادر در گلستان زاد دختر
گلستان بود الحق در نکوئی
ز شاخ گل چو غنچه روی بنمود
به حسن و لطف پروردند او را
ز شیر لطف شد چون غنچه سرمست
۸۱۵ بصد دستان پروردند از آغاز
چو بستد از گلستان جام فرهاد
چنان آن جام می دروی اثر کرد
کسی کز دست جانان می کند نوش
مگو فرهاد را کاشفته کی شد
۸۲۰ مگو + چون شد بجامی پخته خامی
ازان می بود کو بیخود ز خود شد
کلید راز می آنکس گشاید
چو نقش عشق بردل بست فرهاد
اگر نقشی بروی کار دیدی
۸۲۵ نمیشد از می کلرننگ از دست
چو از دست نگارین می ستد جام
ز مستان گر نظر کردی بیستان
مرا زینگونه وقتی بود روزی
اگر در گفتن من سوز باشد
۸۳۰ خوشا آن روزگار و خرم آن روز
چگویم حال خود دختر شد آگاه
دلش را هاتف دولت خبر کرد

گلستان نام دختر کرد مادر
گل باغ ارم در تازه روئی
نسیم حسن و لطفش چهره بگشود
بصد شوخی بر آوردند او را
چو گل پرورد حسنش بر سردست
پروردند چون سروش بصدناز
نه می بود آتشی در جانش افتاد
که از هر دو جهانش بیخبر کرد
کند هر دو جهان بیشک فراموش
نخست آشفته زان يك جام می شد
سر آشفته را بس بود جامی
وزان می بود کو مست ابد شد
که چون از خود رود با خود نیاید
خیال نقش خود بگذاشت از یاد
درو نقش خیال یار دیدی
که از بوی گلستان بود سرمست
درو می دید عکس آن گلندام
بهاری دیدی و طرف گلستان
وزین آتش دلم را بود سوزی
یقین کز آتش آن روز باشد
خنک آن آتش فرخنده و ان سوز
که چشمش بیدلی را برد از راه
که مهرش در دل فرهاد اثر کرد

- نظر میکرد زیر چشم دیری
 چو چشم خویش بیمار + خودش دید
 ۸۳۵ بدانست آن صنم کین فتنه اش دوست
 به گل بر کرد سنبل را مشوش
 قدح پر کرد و بازش داد جامی
 بدین جام دوم مست خودش کرد
 سیم دورش بجامی نیز بنواخت
 ۸۴۰ پرورخ را ز آب همچو آتش
 ز مستی شرم بنهادند یکسو
 چو میخوردند باهم دوستگانی
 ز دستش شاه چین چون جام خوردی
 بخوبی شاه چین همتای او بود
 ۸۴۵ بسان سروسرکش بود فرهاد
 دو صاحب حسن و صاحب لطف و دلجو
 بیکدیگر چو سرو افتاده بودند
 ز بهر هم چو عرعر پای در گل
 اگر بربط مخالف کردی آواز
 ۸۵۰ جهانی گنج بود از مار خالی
 ره عشاق و آغاز جوانی
 بین تا دختر شوخ رسیده
 برابر همچو فرهادی نشسته
 تامل کن که فکر او چه باشد
 ۸۵۵ چو دوری چند می رانوش کردند
 به تیر غمزه دید افکنده شیری
 چو زلف خود هوا دار خودش دید
 که باز این فتنه از چشم خوش اوست
 نهادش هرسوئی نعلی در آتش
 نهاد از بهر عقلش باز دامی
 بدستان نیک پابست خودش کرد
 نهان باشیر آهو عشق میباخت
 رخس خوش بود دل خوش بود سرخوش +
 نهان در گفتن آمد چشم و ابرو
 بغمزه مینمودند آنچه دانی
 بدستانش زدل آگاه کردی
 به بالا نیز همبالای او بود
 بسان نارون کش بود فرهاد
 دو خوش گفتار خوش کردار و خوش خو
 چو گل هر دو بهم دل داده بودند
 برای هم چو لاله سوخته دل
 ادب گوشش پیچیدی از آغاز
 بتانی یار از اغیار خالصی
 نوای راست بر ساز جوانی
 قدحها دوستگانی در کشیده
 بشوخی دل در او یکباره بسته
 بمستی فکر بکر او چه باشد
 هوای بوسه و آغوش کردند

بزیر چشم شاور آن همی دید
 هر آن نقشی که درمیافت شاور
 چو شاور از چنین نقشی خبر یافت
 بدانست این که سرمست است فرهاد
 ۸۶۰ روان استاد را گفت ای سرآمد
 نکو باشد بمستی باغ را دید
 روان بر پای شد شاور و استاد
 همی کردند سرخوش طوف در باغ
 وزان جانب زن استاد و دختر
 ۸۶۵ همی گشتند سرخوش با گلستان
 یکی رفتی میان باغ سرمست
 میان باغ میگشت آن پریوش
 دلش خرم چو کبک خوشخرامی
 پریرخ دلبران با هم بیازی
 نهانی رازشان پنهان همی دید
 زن استاد برمیخواند از دور
 خجل شد چون زن استاد دریافت
 ز حالش خواهد آگه گشت استاد
 بگرد باغ میاید برآمد
 درین حالت میان باغ گردید
 بسختی بعد ازان برخاست فرهاد
 دوفارغ دل یکی را+ بر جگر داغ
 روان گشتند با خوبان دیگر
 گهی در باغ و گه بر طرف بستان
 یکی رفتی خرامان جام دردست
 قدح دردست و دل شیدا و سرخوش
 لبش خندان چو گل از شادکامی
 تدروان شکار افکن به بازی

نصیحت کردن شاور فرهاد را

۸۷۰ بیکسو رفت به فرهاد شاور
 فلک بر کام تو گردنده بادا
 بکام جان تو بادا سراسر
 ترا جامی ز می بردست دیدم
 کسی کو میدهد جامت بدستان
 ۸۷۵ چه می بینی در اول پر ز می جام
 نگر دد زین گلستان غنچه ای شاد
 بگفت ای افتخار آل فغفور
 نجوم طالعیت تابنده بادا
 هر آن کامی که میخواهی زداور
 نخورده می ز بویت مست دیدم
 خراب ازوی جهانی شد بدستان
 پر از خون جگر باشد سرانجام
 که ندهد چون گل نوعمر+ بر باد

ز عشقش سرو دستی برنیشاند
 گلستان دیدی و خاری ندیدی
 بجز عاشق کشی کاری ندارد
 ۸۸۰ ازین درنکته ها با او همیراند
 ز گفت یار درهم رفت فرهاد
 که ای غمخوار و ای یار وفادار
 نهان کردم به هشیاری غم خویش
 بدان روشن ایا در مردمی مرد
 ۸۸۵ ازان نقشی که در بتخانه کردی
 نه این دم سوختم کز دخت استاد
 نخواهم چشم اگر رویش نبیند
 نخواهم دل اگر مهرش نورزد
 مبادا تن اگر نبود خسراش
 ۸۹۰ نخواهم جان اگر نبود نثارش
 کنون هنگام لطف و دلنوازیست
 چو معلومت شد این راز نهانی
 در آن پایان مستی اینقدر گفت
 ز سرمستی چو شد در خواب فرهاد
 ۸۹۵ رها کرد آنچنان برجای خویشش
 سخنگویان همی گشتند باهم
 چو فرصت یافت شاور سخنور
 که این سرو روان باغ و بستان
 سرافرازی که برد از نارون دست

که دست آخرش برخاک ننشاند
 وزین دلبر دلازاری ندیدی
 جز این بازار بازاری ندارد
 سخنهای چنین بروی همیخواند
 بشیرینی زبان چرب بگشاد
 مرا هنگام سختی یار و غمخوار
 به مستی بشنو احوال دل ریش
 که از چینم به ارمن عشق آورد
 مرا یکبارگی دیوانه کردی
 به چین بودم که آتش در من افتاد
 سواد زلف هندویش نبیند
 نخواهم جان که بر جانش نلرزد
 جگر خون باد اگر نبود کبابش
 نخواهم عمر اگر ناید بکارش
 که تدبیر و وقت چاره سازیست
 نمیگویم چه کن زینپس تودانی
 روان در سایه سرو سهی خفت
 بشد شاور از انجا سوی استاد
 صراحی و قدح بنهاد پیشش
 میان بوستان خویشان همدم
 ز مادر کرد استفسار دختر
 طراوت بخش بستانها گلستان
 چه میگوئی بجائی هست پابست

۹۰۰ چو گفت این بازن استاد شاور
 بزیر لب تبسم کرد و پس گفت
 بسی کس خواستار اند او را
 ولی استاد این را کرد پایند
 که آن کس باشدم فرخنده داماد
 ۹۰۵ ز من دختر در آن ساعت ستاند
 ازین گفتار او خلقی به تنگند
 چو بشنود این حکایت گشت غمخوار
 دگر ره گفت زن را ای گرامی
 حدیثی با تو میگویم ز دختر
 ۹۱۰ مر این نو خاسته بر نای چینی
 برتبت پایه قدرش بلند است
 همی خواهم که داماد تو باشد
 جوانی دارد و سیم و زرش هست
 بدانش کوش و تدبیری برانگیز
 ۹۱۵ درین اندیشه تدبیری بیندیش
 مبین کو بامن اندر خنده باشد
 سعادت بر سر راه تو آمد
 چو بشنید این حکایتها ز شاور
 بکوشم چون زنان بهر تو یکچند
 ۹۲۰ درین اندیشه باتو سر در آرم
 پس آنگه فکر میکردی درین باب

از آن رشک پری و غیرت حور
 که تا غایت ندارد دخترم جفت
 جهانسی دوستدار اند او را
 به عیسی و به مریم خورده سوگند
 که باشد همچو من در کار استاد
 که کار سنگ را چون من بداند
 جهانی نوجوان در کار سنگند
 که کاری بر نیاید ازین کار
 که داری شهرتی در نیکنامی
 بفرصت یاد کن آنرا به شوهر
 که او را همنشین بنده بینی
 زهر دانش که بینی بهره مند است
 ز شاگردان استاد تو باشد
 چه باشد⁺ سیم یا زر گوهرش هست
 به آب لطف بنشان آتش تیز
 که گردد این چنین بیگانه ای خویش
 چو من در چین هزارش بنده باشد
 که او ناگه به درگاه تو آمد
 تامل کرد و گفت ای چشم را نور
 رهانم خاطرت یکباره از بند
 چنان سازم که کامت را بر آرم
 که باشوهر زند يك نقش بر آب

آمدن گلستان مست ببالین فرهاد که در مستی خفته بود

میان باغ دختر دید از دور
 در آن حالت چو ایشان را بهم دید
 روان با او کنیزان دلارام
 ۹۲۵ بدیدش خفته خوش در پای سروی
 نظر بر طلعت فرهاد میکرد
 به نازش دید سرمست او فتاده
 ز تاب می رخس هم رنگ لاله
 چو او را دید ز انسان خفته باطاق
 ۹۳۰ زدست خویش دیدش رفته از خویش
 دلش را چون صراحی خون بجوشید
 لبش میخواست تا چستی نماید
 ز ناگه مادرش پیدا شد از دور
 چو دید آن هردو را بر پای آمد
 ۹۳۵ ز جا برخاست در عین ملالت
 بسوی دختران آمد چو آتش
 چو خوابی کرد در بستان شهنشا
 ز خواب خوش چو آگه گشت فرهاد
 زبان عذر خواهی را گشادند
 ۹۴۰ ز نو بنیاد می خوردن نهادند
 خمستانی میان بوستان داشت
 میان باغ باغی داشت خرم
 ۹۴۵ بدیدش خفته خوش در پای سروی
 نظر بر طلعت فرهاد میکرد
 به نازش دید سرمست او فتاده
 ز تاب می رخس هم رنگ لاله
 چو او را دید ز انسان خفته باطاق
 ۹۵۰ زدست خویش دیدش رفته از خویش
 دلش را چون صراحی خون بجوشید
 لبش میخواست تا چستی نماید
 ز ناگه مادرش پیدا شد از دور
 چو دید آن هردو را بر پای آمد
 ۹۵۵ ز جا برخاست در عین ملالت
 بسوی دختران آمد چو آتش
 چو خوابی کرد در بستان شهنشا
 ز خواب خوش چو آگه گشت فرهاد
 زبان عذر خواهی را گشادند
 ۹۶۰ ز نو بنیاد می خوردن نهادند
 خمستانی میان بوستان داشت
 میان باغ باغی داشت خرم
 ۹۶۵ بدیدش خفته خوش در پای سروی
 نظر بر طلعت فرهاد میکرد
 به نازش دید سرمست او فتاده
 ز تاب می رخس هم رنگ لاله
 چو او را دید ز انسان خفته باطاق
 ۹۷۰ زدست خویش دیدش رفته از خویش
 دلش را چون صراحی خون بجوشید
 لبش میخواست تا چستی نماید
 ز ناگه مادرش پیدا شد از دور
 چو دید آن هردو را بر پای آمد
 ۹۷۵ ز جا برخاست در عین ملالت
 بسوی دختران آمد چو آتش
 چو خوابی کرد در بستان شهنشا
 ز خواب خوش چو آگه گشت فرهاد
 زبان عذر خواهی را گشادند
 ۹۸۰ ز نو بنیاد می خوردن نهادند
 خمستانی میان بوستان داشت
 میان باغ باغی داشت خرم
 ۹۸۵ بدیدش خفته خوش در پای سروی
 نظر بر طلعت فرهاد میکرد
 به نازش دید سرمست او فتاده
 ز تاب می رخس هم رنگ لاله
 چو او را دید ز انسان خفته باطاق
 ۹۹۰ زدست خویش دیدش رفته از خویش
 دلش را چون صراحی خون بجوشید
 لبش میخواست تا چستی نماید
 ز ناگه مادرش پیدا شد از دور
 چو دید آن هردو را بر پای آمد
 ۹۹۵ ز جا برخاست در عین ملالت
 بسوی دختران آمد چو آتش
 چو خوابی کرد در بستان شهنشا
 ز خواب خوش چو آگه گشت فرهاد
 زبان عذر خواهی را گشادند
 ۱۰۰۰ ز نو بنیاد می خوردن نهادند
 خمستانی میان بوستان داشت
 میان باغ باغی داشت خرم

تمامت را در آندم میوه بر بار
 درختانش پر از امرود و پرسیب
 ۹۴۵ چنان درهم شده دست درختان
 ز شیب سبب شفتالو هویدا
 بیالای درختان بر شده تانک
 چو صوفی بود دعوی دار انگور
 چگویم کین چنین و آنچنان بود
 ۹۵۰ به پیش هر درختی بود تختی
 بنزد هر دوسه خم حوضکی بود
 ز خم تا حوض جوئی کننده از سنگ
 تراشیده ز سنگ خاره جوئی
 چنان جوی لطیف و حوض کوچک
 ۹۵۵ چو بهر نوش پر کردی ز نوشاب
 خم چندی بهر سو پر ز صها
 بشادی چون در مجلس نهادی
 چو بایاران در آنجا رفت استاد
 زن استاد بیرون رفت از در
 ۹۶۰ چو چشمش بر جمال دختر افتاد
 ز روی مادری برخاستش خشم
 پریرخ چشم بر مادر نمیداشت
 بدان حالش چو مادر دید سرمست
 روان شد با بتان سوی خمستان
 ۹۶۵ همه اسباب عیش آماده کردند
 ز شفتالود و سبب و آبی و نار
 ندیده شاخ ایشان دست آسیب
 که روز عیش دست نیکبختان
 ز شاخ نار آبی گشته پیدا
 دگر سر زبر کرده تا بر خاک
 ز شاخ آونگک شد مانند منصور
 درختان را لطافت بیش ازان بود
 خمی در خاک زیر هر درختی
 ز بهر باده خوردن گشته معهود
 دلش همچون دل آشفتهگان تنگ
 بهم بسته ز چندین پاره جوئی
 بصنعت بسته بی ترکیب آهک
 نکردی زو ترشح باده ناب
 بهر جانب ازان حوضی مهیا
 بجز خوبان کسی را ره ندادی
 برای دختران زن را فرستاد
 پریریان رسیدند از برابر
 بیاد آورد میل او به فرهاد
 بتندید و نهاد انگشت بر چشم
 چو عاشق بود و سرخوش بادپنداشت
 دران سرمستیش نگذاشت ازدست
 بتان را برد سوی بت پرستان
 پس آنکه عزم جام باده کردند

در باغ خمستان را بیستند
 ز هر خم ساغر چندی چشیدند
 یکی از پختگی بنشسته خاموش
 یکی کف کرده همچون اشتر مست
 پروریان و ایام جوانی
 زمان عیش را آماده اسباب
 غم قاضی و ترس محتسب نه
 بشادی خورد باشاور و فرهاد
 بسیاد افتخار آل فغفور
 فرود آورد سر از بهر استاد
 برای هرسه تن بگرفت ساغر
 رسید از مادرش نوبت به دختر
 چو موی خود ز مجلس روی بر تافت
 ز پس چون گیسویش بنشست بر خاک
 پریشان همچو زلف خود بیکبار
 سری پرشور و شرافکنده در بر
 ز خاموشی دهانش همچو دل تنگ
 ز مادر کینه ها در دل گرفته
 ز جوش اندرون کف کرده چون خم
 ز خون خوردن دلش در تاب و در تب
 وزین حال آنک غافل بود استاد
 نهان حالش بزیر چشم دریافت
 به مادر داد کین را ده به دختر

حریفان چون به می خوردن نشستند
 سر خمها یکایک برکشیدند
 خمی از خامی خود بود در جوش
 یکی از دست ساقی رفته از دست
 ۹۷۰ خمستان و خزان بود و ولانی
 حریفان همدم و جام می ناب
 ز مستی در هیاهوی و دهاده
 نخستین جام را برداشت استاد
 پس از وی جام را برداشت شاور
 ۹۷۵ سیم ساغر زمی پرکرد فرهاد
 زن استاد برپاخواست دیگر
 ز خدمت چونکه فارغ گشت مادر
 بعادت گرم سوی جام بشتافت
 پریشان حال و درهم رفته غمناک
 ۹۸۰ زمخموری چو چشم خویش بیمار
 چو طره صد هزار آشوب در سر
 زبانش پر ز جنگ آشتی رنگ
 درون دل غمش منزل گرفته
 نشسته چون صراحی پیش مردم
 ۹۸۵ دلش چون جام خون آورده بر لب
 درین حالت نشسته سرو آزاد
 چو شاورش چنان آشفته دریافت
 صراحی بستد و پرکرد ساغر

روان شد سوی دختر جام در دست
 دگر برپای شد فرزند فغفور
 بشیرینی زبانها برگشادند
 غم و اندوه یکدیگر نبینید
 ز بند غم مبادا یکدم آزاد
 بجنبانید کوه سیم از جای
 چو سرو ناز بستان را بیاراست
 بروی میهمان نوشید ساغر
 بخدمت سرفروید آورد و بنشست
 برای دختران ساغر گرفتند
 بهم رفتند همچون شیر و شکر
 بیاران گفت من رفتم نه از دست
 ز گلشن دور کردم زحمت خار
 قدح مینوش بریاد گلستان
 بگرد امشب بگرد پایه حوض
 که من در کار تو بستم میان را
 زن استاد را با گوشه‌ای برد
 دری از خرمی برخود گشادند

برای خاطر میهمان ز جا جست
 ۹۹۰ ز بهر عزتش برخاست شاور
 یکایک برسرپا ایستادند
 که دایم بر مراد دل نشینید
 هر آنکس کونخواهد جمله را شاد
 چو دختر میهمان را دید برپای
 ۹۹۵ بصد ناز از میان خاک برخاست
 بتلخی جام را بستد ز مادر
 چو می بریادشان نوشید و ارست
 دگر ره جام می را برگرفتند
 چو مجلس گرم شد اصحاب یکسر
 ۱۰۰۰ روان برپای شد شاور سرمست
 به شاهنشاه چین گفت ای جهاندار
 تو و حوض می و طرف خمستان
 سرت خوشدار از سرمایه حوض
 میان بگشا و خوش میدار جان را
 ۱۰۰۵ از مجلس رفت و با خود توشه‌ای برد
 مر این هر سه جدا مجلس نهادند

مجلس نهادن فرهاد با دختران و ظاهر کردن عشق را با گلستان

به می بادختران بنشست فرهاد
 بسی خوردند باهم دوستگانی
 بنوبت زنگی شب جام خورشید

چو مجلس را دگرگون کرد استاد
 شبهنگام دلبدان جوانی
 فرو برد آنکهی بریاد ناهید

فلک چندین هزاران شمع بر کرد
 اگر چه بود هر يك شمع جمعی
 که از سوز درون چون شمع می سوخت
 شده در نیم شب چون نمیروزان
 ز تاب عشق هر يك داشت سوزی
 بحاجت تا سحر که شمع سوزند
 خور نوروز و ماد تیره شب بود
 کز و چون روز شد شبهای جمعی
 که هم بر آتشی میسوزد این شمع
 تو میگوئی که بستان شد گلستان
 برفت از روشنان آسمان تاب
 بنا کردند گیرا گیر دیگر
 ز ترسا دختران شکر لبی بود
 مرا چون شمع در مجلس همی سوخت
 میاور یاد ازان روزی که بگذشت
 مبادا سوز آن گیرد زبانست
 بسان شمعش آتش در دل افتاد
 بسوز اندرون چون شمع می سوخت
 ز سوز دل حکایت باز میگفت
 شود روشن یقین راز نهانی
 حسابی بر گرفتند از شمارش
 که از بوی گلستان رفت از دست
 نمودند التماسی از گلستان

۱۰۱۰ بجای قرص خورشید جهانگرد
 ز خوبان هر یکی بر کرد شمعی
 بر خود شمع را آنکس برافروخت
 ز گرمی مجلس مجلس فروزان
 که هر يك داشت مهر دلفروزی
 ۱۰۱۵ چو ترسا دختران مجلس فروزند
 گلستان نیز کاسباب طرب بود
 ز سوز اندرون بر کرد شمعی
 ز نور شمع روشن گشت بر جمع
 بگرد حوض از شمع شبستان
 ۱۰۲۰ از روی دختران و شمع پرتاب
 ز تاب شمع و گیرا گیر ساغر
 مرا وقتی بدین آئین شبی بود
 که چندین شمع در مجلس برافروخت
 مگو عارف ازان سوزی که بگذشت
 ۱۰۲۵ میاور بر زبان راز نهانست
 چو سوز شمعها را دید فرهاد
 چو شمع از سوز دل آتش برافروخت
 زبان آتشینش راز می گفت
 چو باشد در سخن آتش زبانی
 ۱۰۳۰ پر پرویان بدانستند کاشش
 بدانستند حال بلبل مست
 یکا یک دختران نارستان

که بهر میهمان جامی بگیرد
 پربرخ نیز آن اندیشه میکرد
 ۱۰۳۵ ولی حال درون کس را نگفتی
 برای خاطر خوبان دمساز
 در آن حالت روانی داد او را
 چو زلفش سرفرود آورد فرهاد
 شکر لب نیز سرخوش از لب نوش
 ۱۰۴۰ چه خوش وقت است عارف دختران را
 دمی بهر دل فرهاد غم خور
 مگر کز جامش آرامی بگیرد
 غم آواره بیچاره میخورد
 غمش را همچو جان در دل نهفتی
 به مهمان داد يك ساغر بصد ناز
 نه جامی بود جانی داد او را
 بصد جان بوسه‌ای بر پای او داد
 چو خط سبز بوسیدش بنا گوش
 رها کن همچنان سیمین بران را
 بتان را اینچنین بگذار و بگذر

خواستاری کردن شاور گلستان را از بهر فرهاد

چو استاد وزن و شاور با هم
 زبان بگشاد شاور سخن ساز
 که این نو باوه باغ جوانی
 ۱۰۴۵ شه و شهزاده روی زمین است
 پدر فغفور و عمش هست فغفور
 وزان پس شرح بتخانه فرو گفت
 وزان بازی که ناگه کرد پرواز
 وزان بسپردن جوهر به شاور
 ۱۰۵۰ دیگر آن کین سخن گوید با استاد
 وزان پس دست برد و کیسه بگشود
 مبصر بود استاد هنرمند
 به همسر گفت کین گوینده خویش است
 دمی با جام می گشتند همدم
 بزیبائی سخن را کرد آغاز
 سپهر سروری شاه نهانی
 برادرزاده فغفور چین است
 بشاهی هست چو خورشید مشهور
 حدیث صورت دختر بدو گفت
 ز دارالملک چین آمد با بخاز
 که از بهرش خرد املاک معمور
 که مسکینی به دامادی کند شاد
 جواهر آنچه خرچی بود بنمود
 بدانش گفت کش قیمت بود چند
 حدیثش پیش من زین گنج بیش است

چه جای خویش دل‌بند است ما را
 ۱۰۵۵ نه دختر گر بخواهد جان شیرین
 هر آنچ او مصلحت داند چنان است
 و لیکن پای دختر بند کردم
 کزین دختر کسی دلشاد باشد
 بداند سنگ را چون من تراشید
 ۱۰۶۰ اساس دیرها داند نهادن
 بود عیبی که کارم کس نداند
 چنان خواهم که بی‌استاد یکچند
 ز شاگردان بسی در کار هستند
 بیاسخ گفت با استاد شاور
 ۱۰۶۵ من این سوگند را رخصت بجویم
 نوعی کو بکوشد مدتی چند
 چو باشد همچو تو آموزگاری
 ترا با من بیاید خورد سوگند
 به پیوندی دل از بندش رهانی
 ۱۰۷۰ شه چین را دهی گردن‌فرازی
 چو این بشنید کرد استاد آهی
 زنش آندم که با دختر بکین بود
 تامل کرد مرد آخر اندیش
 چنین گفت ای گرامی عهد کردم
 ۱۰۷۵ که گر بندد کمر در کار سرور
 دگر گفتش که ای نور جهان بین

گرامی تر ز فرزند است ما را
 بیاید دادنش بی‌رسم و آئین
 که حکمش بردل و بر جان روان است
 بداور پیش ازین سوگند خوردم
 که کار سنگ را استاد باشد
 به تیشه روی خارا را خراشید
 بتان را چهره زیبا گشادن
 پس از من صنعتم ضایع بماند
 نماند آلت استاد در بند
 که با من بهر دختر عهد بستند
 که میدارم ترا زین عذر معذور
 بفرهاد این حکایت را بگویم
 بیاموزد هنر از بهر سوگند
 بیاموزد به اندک روزگاری
 که چون شهزاده بگشاید مرا این بند
 ز شفقت کار بندی آنچه دانی
 گلستان را دگر دل شاد سازی
 کزین گفتار در ده برد راهی
 درستش گشت کز تشویش این بود
 پس آنکه گفت فکر خویش با خویش
 به دین خویش هم سوگند خوردم
 بطاقی سازم او را جفت دختر
 خیالی می‌بزد شهزاده چین

توقع شرکتي دارد درين باغ
 خمستان و گلستانش خوش آمد
 که شد اين باغ يکسر ملک فرهاد
 همی خواهد ز من طرف گلستان
 خمستان و گلستان دادم او را
 که فردا بر سرکار است فرهاد
 بيا برخاست دادش بوسه بر دست
 زن و شاور و شیرينکار استاد

ز انعام تو ای مرهم نه داغ
 که اين باغش بغایت دلکش آمد
 ز روی مهربانی گفت استاد
 ۱۰۸۰ نه باغ از من همی خواهد نه بستان
 سراسر باغ و بستان دادم او را
 وزان پس گفت می خور با دل شاد
 ازین گفتار شد شاور سرمست
 روان گشتند سوی بزم فرهاد

بشارت دادن شاور فرهاد را به خواستاری دختر استاد

عنان از نازکيها واکشيدند
 بخدمت بر سر پا ايستادند
 ز هر نوعی طرب آغاز کردند
 زمستی دلبران را سرگران گشت
 ببالای بتان مجلس بيار است
 شب خوش کرد وقت شاه را خوش
 چو بخت عاشقان از دست رفتند
 بخدمت سرفرو د آورد و خوش خفت
 در آمد در میان احوال دختر
 يکايک گفت با فرزند فغفور
 کشد بر تيغ تيز کوه خنجر
 کلنگ و تيشه را بر تيغ کهسار
 بدین گفتار خوش در خواب رفتند

۱۰۸۵ پررويان چو ايشان را بديدند
 بشوخی جام می برکف نهادند
 بشادی ميگساری ساز کردند
 بنوشانوش دوری چند بگذشت
 زن استاد چون آن ديد برخاست
 ۱۰۹۰ میان سروران آن سرو سرکش
 پررويان ز مجلس مست رفتند
 دگر استاد ياران را دعا گفت
 چو خالی گشت بستان از سر خر
 هر آن عهدي که بست استاد و شاور
 ۱۰۹۵ مقرر شد که چون سلطان خاور
 زند از صبح تا شب شاه تاتار
 چو فصلی در پی اين باب رفتند

رفتن استاد با فرهاد بکوه و سنگتراشی آموختن فرهاد

چو صبح آورد بر لب جام خورشید
گرفت آفاق عکس جام جمشید
کمر بر کوه شد با جام همرنگ
تو گفتی جام می بشکست بر سنگ
۱۱۰۰ نسیم صبحدم در بوستان جست
که اینک صبح آمد جام در دست
نخست آنکس که لعل از سنگ بیجست
بعزم کوه رفتن چون کمر بست
ز خواب آگاه شد استاد و شاور
کلنگ و تیشه را بگرفت و در بست
روان شد سوی تیغ کوه استاد
چو نرگس از می دوشینه مخمور
۱۱۰۵ بسان بندگان در پی فتاده
بخداست گوش بر فرمان نهاده
عنان شهریساری داده از دست
به خواری همچو خاک ره شده پست
ازان حالت پریشان گشت شاور
که خواری دیدد بر فرزند فقور
بیادش آمد آن کوسروری داشت
نکردن کار جز مسکین نوازی
نشستش بر سریر سر فرازی
مکمل جامه دیبایش در بر
۱۱۱۰ مرصع تاج بی همتاش بر سر
وزان می حور دن و مجلس نشستن
در شادی بروی کس نیستن
به روی خوش چو لاله میگساری
ببوی خوش چو سنبل مشکباری
صراحی وارش آن گردنفرازی
قدح سانش به صدجان دلنوازی
چو نرگس تاجبخشی در گلستان
زرافشانی چو گل بر طرف بستان
۱۱۱۵ درین گفتار ابر درفشان بود
چو اشک خویش با ایشان روان بود

آغاز کار فرهاد

گشایش هریکی دارد ز کاری ز کاری هریکی دارد شماری

بهر ایام آنکو نیست در کار
چو در کار جهانداری کمر باخت
نبود از کار دنیا غافل و مست
۱۱۲۰ به چین گر خاطر عم میخراشید
زدن پتکی نکوتر برسر سنگ
حدیث این دوسر بگذار از دست
به غم میبود از دست سرغم
مخور غم خرم و کش دار جان را
۱۱۲۵ چو بتوان خورد نان بی زحمت جان
سرش راحت کجا بیند ز بستر
بری از خویش اگر با خویش باشی
اگر برگ گلی باشد بود خار
به درویشی در از کوهی کمر ساخت
بهر ایام کاری داشت در دست
به ارمن سنگ خارا می تراشید
که گری برسر عم در گه جنگ
تامل کن که فرقی در میان هست
سر سنجی بدست آورد بیغم
بدانش مدتی خوش دار جان را
برای نان خورش جان را مرنجان
کسی کورا جهانگیری است در سر
کنی شاهی اگر درویش باشی

صنعت نمودن استاد و دریافتن فرهاد

دوسر برداشت استاد هنرور
برینه بعد از ان بنهاد بر کار
۱۱۳۰ بزور بازو و ضرب کدینه
ز هم بشکافتش چون کوه دیلم
چو این صنعت بدو بنمود استاد
که تا او نیز بگشاید سرچنگ
معلم آنگهش برداشت از جای
۱۱۳۵ برینه بر نشان بنهاد فرهاد
برین سنگ را چون زر بدانست
چو دید استاد آن فرزانی را
برین سنگ را بنمود یکسر
به پتکش کوفت سر همچون سرامار
فرو شد در کمر یکسر برینه
پس آنکه کرد کار زور بیل
همین انکاز را یک یک بدوداد
بدین آئین ببرد از کمر سنگ
بصنعت کرد کوهی بر سر پای
سرش از هم بضرب پتک بگشاد
همه کار دوسر یکسر بدانست
در اول روز آن مردانگی را

یقینش شد که شاهنشاه چین است
 بشاگردان دیگر گفت استاد
 ۱۱۴۰ پس آنگه پاره کردن را بر آراست +
 چو سنگ کارها از هم جدا کرد
 بضرب تیشه کردش توتیائی
 دگر باره بزرکش کرد استاد
 به تیشه نیز از آن کاری برداخت
 ۱۱۴۵ دگر استاد کرد آن گرد پرکار
 بتی را در زمان برسنگ بنگاشت
 دگر بسرد ازدل فرهادغم را
 چو شاگرد آن بزرگی دید ز استاد
 هزاران آفرین برجان او کرد
 ۱۱۵۰ قلم چون در کف نقاش افتاد

سعادت یاور و بختش قرین است
 که دولت کرد این قوت نه فرهاد
 بچندین پاره میگردش که میخواست
 یکایک را بزیر تیشه آورد
 چنان چون خستگان را مومیائی
 ز شفقت تیشه خود را بدوداد
 که استادش ز کار خویش نشناخت
 بنقاشی قلم آورد در کنار
 که هرچ آن دلبران دارند اوداشت
 بدستش داد پرگار و قلم را
 بخدمت روی را برخاک بنهاد
 دل و جان بنده فرمان او کرد
 لطافت را بخوبی داد میداد

ساختن فرهاد صورت گلستان را

بپرگار و قلم شهزاده چین
 خیال گلستان برسنگ بنگاشت
 چنان نقش گلستان کرد برسنگ
 چو دید آن آب کار دست فرهاد
 ۱۱۵۵ تعجب کرد کونقشی چنین کرد
 به پیش خویش خواند استاد ماهر
 بدیشان گفت کین شاه نهفته
 چو مردان کرد آن کاری که باید

خیال انگیخت از نقش نگارین
 بدان صورت که دایم در نظر داشت
 که رشک آورد بروی نقش ارتنگ
 خجالت برد از کار خود استاد
 هزاران آفرین بر شاه چین کرد
 هر آن شاگرد کانجا بود حاضر
 یک هفته پی ماه دو هفته
 کسی گر مردی بیاید

شما را مهل دادم تا یکی ماه	که نقشی این چنین سازید دلخواه
۱۱۶۰ از دست آن که آید نقش بهتر	دهم حالی بدستش دست دختر
وز آنجا نقش دختر بر گرفتند	بتعظیمش همی بر سر گرفتند
بیاوردند تا باغ خمستان	نشاندش بخت بر تخت گلستان
در باغ خمستان+ بست استاد	روان شد سوی خانه بادل شاد

آگاهی یافتن گلستان از خواستاری کردن فرهاد او را

از استاد

زن استاد چون با دختران رفت	بسوی خانه با نیک اختران رفت
۱۱۶۵ یکایک را گرفته دست بردست	بسوی خانه‌ها میبرد سر مست
گلستان را که شادی مایه زوداشت	عروس بوستان پیرایه زوداشت
سوی آرامگاه خویش بردش	به بستر خانه دولت سپردش
دو چشمش سرگران بود از می ناب	چو چشم خود زمستی رفته در خواب
سحرگه باد مشکین بوی بستان	گذاری کرد بر طرف گلستان
۱۱۷۰ چو باد صبحدم بر گل گذر کرد	ز خواب خوش چونر گس چشم بر کرد
چو چشم خویش خواب آلوده مخمور	نه مجلس دید و نه فرهاد و شاور
ز نزدیکان همدم خواست جامی	قدح را از لب خود داد کامی
ز تاب می چو آتش کرد خود را	بجامی چند سرخوش کرد خود را
بسوی مادر آمد عذر خواهان	خجل از خواهش عذر گناهان
۱۱۷۵ پذیرفت آنچه گفت او را نیارزد	گناه رفته بسا رویش نیاورد
تبسم کرد و با دختر چنین گفت	که ای بخت تو با اقبال تو جفت
مرین نوحاسته+ همراه شاور	که آمد نزد ما از خطه ای دور

شه و شهزاده فغفور چین است
 به گوهرها و در شاه‌سواری
 ۱۱۸۰ بسی کرده است این خواهش ز استاد
 بشرط + آنکه بر سازد رواقی
 کنون برنا چو خورشید جهان‌گرد
 هنوز از لعل تو کامی ندیده است
 بدم دادن چنین فصلی فرو گفت
 ۱۱۸۵ فروغ طالع خود دید از اختر
 مراد دل ز مادر می شنیدی
 و لیکن بهر برنا بود غمخور
 زر است او گرچه با سنگی ستیزد
 ندانست او که در کار چنین مرد
 چو باشد کوهکن را پای برجای
 بشاهی لایق تاج و نگین است
 همی خواهد ترا ارما بزاری
 ز بس خواهش ترا خواهد به او داد
 شوی جفتش چو داند کرد طاقی
 بسوی کوه شد با گونه‌ای زرد
 که زلفین تو در کارش کشیده است
 گلستان از دمش چون غنچه بشکفت
 چو اختر رخ فروزان کرد دختر
 ز شادی در برش دل می‌طپیدی
 که کار سنگ برناید ز گوهر
 تراش سنگ از زر بر نخیزد
 بغیرت میکند با کوه ناورد +
 در آرد کوه را یکروزه از پای

رفتن گلستان به دیر بحاجت خواستن جهت فرهاد

به مادر گفت کار خیر دارم
 که بهر خویش خوابی دیده‌ام دوش
 مرا بردار تا دیر کهن بر
 روان گشتند و عزم دیر کردند
 ۱۱۹۵ چو سوی دیر آمد دخت استاد
 بیوی زلف مشکین کرد خاکش
 هنوز افتاده بر در ماه تابان
 بفالش در گشودن دلکش آمد
 نیایش را هوای دیر دارم
 نمی‌آید سرم از دوش با هوش
 که تا بوسم بزاری خاک آن در
 دران رفتن فراوان خیر کردند
 برون دیر بر خاک در افتاد
 بشهد بوسه شیرین کرد خاکش +
 که در بگشود از ناگاه رهبان
 گشودن در زناگاهش خوش آمد

درون دیر شد دلخسته خسته
 ۱۲۰۰ چو با عیسی و مریم شد برابر
 رخس از زلف میافروخت چون بدر
 شب قدرم از آن در خاطر افتاد
 چرا میکرد چشمش اشگباری
 چو کرد از چشمها روی زمین تر
 ۱۲۰۵ بحاجت سوی بالا گردن افراشت
 به صد دستان چناری پنجه + بگشاد
 ز بالا کام همبالای خود خواست
 به حاجت خواستن آن سرو آزاد
 اگر سرداری و گر زیر دستی
 ۱۲۱۰ رها کن موی سر تا کی تراشی
 پرستش کردند در دیر بهتر
 چو در خواهش خدا را یاد میکرد
 کز و میخواست سروش سرفرازی
 چنان بهتر کزو رخ بر نتابی
 ۱۲۱۵ چه خواهی یاوری از ناکس و کس
 گهی کردی دعای جان فرهاد
 گهی کردی تضرع از دل پاک
 چو يك هفته درین زاری بسر شد
 بسی رحمت بران یار وفادار
 ۱۲۲۰ بیک دم حق صحبت را نگه داشت
 نگار مهربان چون صبح صادق
 ز زلف پرشکن زفار بسته
 نهاد از روی خدمت بر زمین سر
 که نورانی بود رخ در شب قدر
 که سرو ناز سر بر خاک بنهاد
 درین شب گر نباشد آب جاری
 ز خاک تیره سر برداشت دختر
 چو گردن نیز سر بر آسمان داشت
 دعا کرد از برای سرو آزاد
 چو بالایش ز بالا کار شد راست
 فراوان کرد یار کام فرهاد
 از و غافل مشو در هر چه هستی
 بدان او را بهر نوعی که باشی
 که در مسجد شدن زار در بر +
 بزاری خواهش فرهاد میکرد
 وز و میخواست جانانش دلتوازی
 که هر چیزی کزو خواهی بیایی
 ترا در هر دو عالم یار او بس
 ز حق میخواستی درمان فرهاد
 زمانی روی میمالید بر خاک
 دعای مستمندان را اثر شد
 که در غم گوش دارد خاطر یار
 دل آشفتهگان از دست نگذاشت
 بسان جان بسود بسا دل موافق

نباشد همچو شمع مجلس افروز
 درین مدت گلستان هیچ نغنود
 زناگه چشم مستش رفت در خواب
 ۱۲۲۵ دو چشم شوخ را ننهاده برهم
 به اعزازش پیرسیدند و گفتند
 بکام دل تورا دادند یکسر
 کنون برخیز سوی خانه رو زود
 ازین شادی گلستان جست از جای
 ۱۲۳۰ هنوزش خفته نرگس بر سرگل
 چو نیلوفر هنوزش آب در چشم
 که از شادی لبش چون غنچه بشگفت
 روان گشتند سوی خانه رفتند
 دگر در خانه خود رفت خورشید
 ۱۲۳۵ بیاد کوهکن برداشت جامی
 چو شد همرنگ می رخساره ماه
 ز قن بر کند آلت های پسر گرد
 دگر ره آلت مجلس ببوشید
 به جامی چند سرخوش گشت استاد
 ۱۲۴۰ از همسر کار سرور هیچ ننهفت
 که بهر شب کنندش راست هر روز
 زمانی چشم شوخش خواب نربود
 چو نیلوفر میان چشمه آب
 که در خواب آمدش عیسی مریم
 که گرد درد از جان تورفتند
 هر آن کامی که میخواست زداور
 که یزدانت روا کرده است مقصود
 چو سرو ناز آمد بر سر پای
 هنوزش در کنار لاله سنبل
 هنوزش آن خیال خواب در چشم
 چو گل خندان به مادر حال خود گفت
 بکام دل سوی کاشانه رفتند
 فروزان کرد از نو جام جمشید
 لبش از جام می برداشت کامی
 در آمد در درون استاد ناگاه
 سرو تن شست زاب دلکش ورد
 بیاد همراهن جامی بنوشید
 پس آنکه گفت بازن کار فرهاد
 یکایک آنچه کرد از کارها گفت

آگاهی یافتن گلستان از کار فرهاد و رفتن بتماشای

صورت خود به باغ خمستان

ازان صورت چواکه گشت دختر ز پنهان گفت راز دل بمادر

که نوعی سازکان صورت بینم
 دمی خرم کنم این جان غمگین
 به شوهر گفت زن رمزی ز احوال
 ۱۲۴۵ طیب آگاه بود از روی + حالش
 در آن رنجش لغایت بود حاذق
 ز حال گلستان رمزی چو بشنید
 روان گشتند سوی بوستان مست
 به خلوت یک‌زمان با او نشینم
 بینم آب دست جان شیرین
 ز حال صورت و از صورت حال
 نظر میکرد هر دم سوی حالش
 دوا میکرد بسا جاناش موافق
 بسوی باغ رفتن مصلحت دید
 همه همرنگ و همگفتار و همدست

دیدن گلستان صورت خود را که فرهاد ساخته بود

چو آمد سوی تخت خود گلستان
 ۱۲۵۰ نظر بر حسن کار شاه چین کرد
 بتی را دید + بر تخت ایستاده
 قدی را بر کشیده چون صنوبر
 فراراز سرو سیمین ماهتابی
 برو مشاطه حسن و لطافت
 ۱۲۵۵ جمالش را بصد خوبی نموده
 رخسار ساخته از قرص خورشید
 به سحر از چشم و ابروی بت‌خوش
 کشیده بینی آن ماه پیکر
 ز مه کرده بنا گوش اختیارش
 ۱۲۶۰ ز سنبل بر عذارش کرده پرچین
 دهانش کرده همچون پسته خندان
 میانش همچو موئی کرده پیدا
 گلستان دید بر تخت خمستان
 بتحسینش هزاران آفرین کرد
 مرصع جام می بر کف نهاده
 وزان قد نارون را دست بر سر
 ز سنبل حلقه بر مهتاب تسابی
 نقوش مانوی کرده اضافه
 دو چشمش را بصد شوخی گشوده
 جبینش را ز نور روی ناهید
 نموده ناوک اندازی + کمانکش
 چو بر برگ گلی یکپاره شکر
 هلالی کرده طوق گوشوارش
 به چین آن شکسته سنبل چین
 بخنده پسته را بنموده دندان
 زموئی کوه سیمین کرده بر پا

کمر بر کوه او لعل بدخشان
 از آن جامه که در تن داشت دختر
 ۱۲۶۵ همان سنگین دلی کین داشت آن داشت
 جگر سوز دل و آشوب دین بود
 شکست این بت بتان آذری را
 چو او را گلستان بر تخت خود دید
 که بود آئینه حسن گلستان
 ۱۲۷۰ از عکس رنگ او می برده بوئی
 ز قدش دید کار بخت خود راست
 پراز می داشت بر کف جام زرین
 گرفت از سرخوشی آئینه در دست
 چو در آئینه روی خویشان دید
 ۱۲۷۵ فتاده بر سمن میدید عبهر
 ز عنبر دید بر کافور خالی
 رخ مهر نگارین دید با خود
 بسان زلف خود کز روی گردید
 چو زلف خود پریشان گشت بر خود
 ۱۲۸۰ اسیر سنبل شیدای خود شد
 هر آن نقشی که نقاشش پسندید
 در آن آئینه خود را نیک بشناخت
 ز جام حسن خود چون گشت سرمست
 بخود مشغول شد عارف گلستان
 ۱۲۸۵ برای کوهکن طاقی بنا کن
 ز لعلش گشته خورشیدی درخشان
 ز روی صنعت او را کرده در بر
 ولی جانش نبود آن ماه جان داشت
 بت چینی که میگویند این بود
 کجا آذر که دیدی بتگری را
 تو پنداری که روی بخت خود دید
 تجلی کرده بر تخت خمستان
 وزان بویش بهر جا هابوئی
 فراز تخت شد مجلس بیار است
 می تلخ از لب خود کرده شیرین
 ز جام باده گلرنگ شد مست
 ز سنبل جعدهای نسترن دید
 نهاده بر سر گل تنگ شکر
 ز ریحان بر جبین مه هلالی
 جمال شمس چین دید با خود
 بنای فتنه ها در چشم خود دید
 چو چشم خویش حیران گشت بر خود
 خراب نرگس شهلائی خود شد
 خیالی از خیال نقش خود دید
 از آن پس عشق را با خویش میباخت
 دگر آئینه را نهاد از دست
 رها کن با خودش بر طرف بستان
 گلستان را دمی با خود رها کن

آمدن شاور و فرهاد بدیدن استاد و التماس کردن

که جهت فرهاد خانه‌ای در باغ بسازد

چو سوی خانه شد از کوه فرهاد
در خلوت سرا بر خلق بستند
حریفان را چو شد از جام سرگرم
نهادند از برای ذوق بنیاد
۱۲۹۰ از یکدیگر نپوشیدند احوال
دو یار و سومین آبی چو آتش
درین گفتار شب بگذشت بر مست
بترتیب نکو شاور و فرهاد
در باغ سعادت را گشودند
۱۲۹۵ چو دلبر دید روی شاه ناگاه
فکنده + سرچو زلف خویش در بر
ز جام طلعت خود همچنان مست
ز مردم چون پری میشد گریزان
نشست استاد وزن شاور و فرهاد
۱۳۰۰ بگفتند آن سخن کان گفتنی بود
چو آخر مصلحت آن دید شاور
اساس خانه‌ای باید نهادن
بیاید ساختن زیبا و ثاقی
که باشد رخصت سوگند استاد
شده از کار او شاور دلشاد
دگر باره به می خوردن نشستند
بیکسو رفت از رخ برقع شرم
حکایت‌های مجلس‌های استاد
همی گفتند با هم صورت حال
بسر بردند با هم مجلسی خوش
چو صبح آمد زمشرق جام در دست
روان گشتند سوی باغ استاد
به آدم باز جنت را نمودند
فرود + آمد بصد ناز از سرگاه
بشوخی شد نهان از چشم شوهر
روان شد در چمن آئینه در دست
میان باغ و بستان با کنیزان
حدیث مصلحت کردند بنیاد
دری سفتند کان در سفتنی بود
که بهر افتخار آل فعفور
دری از خانه در بستان گشادن
زبالای درش فرخنده طاقی
به دامادی کند فرهاد ۱۱ شاد

۱۳۰۵ بدین گفتار بند از دل گشادند
 که فردا چون جهد خورشید بر کوه
 ببرند آن نمط سنگی که شاید
 چو خنجر بر کشید از کوه خورشید
 روان شد در پیش استاد و شاور
 ۱۳۱۰ بیک هفته همه در کار بودند
 هزاران سنگ آنجا می‌بریدند
 چو سوی باغ آمد سنگ یکسر
 که باید کیسه‌ها را سرگشادند
 که بهر ما بسی زحمت کشیدند
 ۱۳۱۵ بر آن موجب که شه فرمود شاور
 در آن انعام چندان سیم و زر داد
 هنر بنمای تا کاری گشاید
 بزر از خار غنچه سر بر آرد
 گلی کو نازنین گلستان است
 ۱۳۲۰ بزر دم خورد از باد گلستان
 بکار خانه بود استاد معمار
 ز شفقت گفت استاد نکوخواه
 بهر يك زن میان کاری بدادند
 میان بستند استادان بده جای
 ۱۳۲۵ بدان رسمی که در چین ساخت فرهاد
 هر آن نقشی که در ایوان چین بود
 مهندس کرد ساز از راه دستان

«مقرر شد» بدین فرمان نهادند
 رود استاد با جمشید بر کوه
 بباغ آرند چندانی که باید
 بتیغ کوه رخ بنهاد جمشید
 پس ایشان دوان شاگرد و مزدور
 همه با سنگ در پیکار بودند
 سوی باغ گلستان میکشیدند
 به شاور گرامی گفت سرور
 بشاگردان فراوان سیم دادن
 ز ما چیزی که میباید ندیدند
 غنی کرد از کرم شاگرد و مزدور
 کزان انعام حیران ماند استاد
 بیفشان زر که تا کاری برآید
 بزر با خار غنچه سر در آرد
 گلی کو خوبروی بوستان است
 بزر شد قحبه نام باغ و بوستان+
 معین کرد بهر هر یکی کار
 که شاهنشاه بسازد طاق درگاه
 بروز نيك بنيادش نهادند
 بیک مه خانه را کردند برپای
 یکی بتخانه را افکند بنياد
 همان را ساخت بر وی نیز افزود
 همان دبر و همان شکل گلستان

هر آن نقشی که آنجا چهره بگشود درین خانه بعینه آنچنان بود
به ماهی هم چون نقش خانه شد راست بزیبائی بدان صورت که دل خواست

ساختن فرهاد طاق خانه بطریق هرچه خوبتر و بردن گلستان را

۱۳۳۰ چو کار طاق با فرهاد افتاد برای جفت طاقی کرد بنیاد
گزین کرد از میان سنگها سنگ همه باک و لطیف و نرم و یکرنگ
بصد دستان و طنازی بر آمد بکار سنگپردازی در آمد
چو تیشه تیز رفتی بر سر کار بگرد کار میگشتی چو پرگار
دو سر در کار بودی گاه یکسر گهی پرگار بودی گاه مسطر
۱۳۳۵ قلم از راندن او تیز میرفت میان سنگ چون شبدیز میرفت
نهاد از پیش خود بنیاد کاری مرتب شد به اندک روزگاری
ز کار سنگپردازی چو وارست میان طاق و مردم پرده ها بست
بدان تا مدعی بر سر نیاید بسازد طاق را آنکه نماید
در آن مدت بروز و شب نمی خفت که تا شد طساق در با آسمان جفت
۱۳۴۰ پس آنکه دعوت شاهانه ای ساخت بغایت صحبتی خوش طرح انداخت
چو نعمتها مهیا گفت در خورد گدا و شاه را یگرویه آورد
در باغ گلستان بسرگشادند میان باغ تخت شه نهادند
نخستین بار آمد شاه ابخاز بزرگان و پسر و پریان طناز
هوای آخر فصل خزان بود صفای برگ ریزان رزان بود
۱۳۴۵ بهر جانب زدیا مفرشی بود زمان عیش را وقت خوشی بود
شده در رقص عرعر برب آب عروسی را مهیا گشته اسباب

نثار افشان مجلس گشته نسرین
 قدح برداشته ختمی و خیری
 خمستان را سرخما گشادند
 شد از عکسش درخشان جام جمشید
 زرننگ هر دو چون گل گونه مرد
 میان بزم خاص و مجلس عام
 که جانها بر لب آرد بهر کامی
 مزاج نازکش نه گرم و نه سرد
 نثار افشان زصد دستان و صد رنگ
 خورشها را دگرگون کرد آئین
 غنی را سفره درویش آورد
 ابایش را نشان عاشقی بود
 نمک آب دل از چشم پر آبش
 دل بریان او بوی جگر داشت
 فشانده مقل بهر نقل مستان
 که اسباب غریبان آید از غیب
 بعد از آنکه زمین را بوسه دادند
 کریمش از کرم معذور دارد
 هر آنچ آرد حیات جان فزاید
 بشیرینی شود چون شهد بر کار
 مخور زنه ارکان تیز است چون نیش
 که از طبیعت برد خوی کریمان
 می تلخش به شیرینی بنوشید

چنار باغ کرده پنجه رنگین
 شده از لاله و گل جام گیری
 بهر سو مجلسی خرم نهادند
 ۱۳۵۰ از می جام بلورین گشته خورشید
 قدح چون برگ رزم سرخ و هم زرد
 بسر خدمت کنان در بوستان جام
 زهی لعل لب جانبخش جامی
 دوان هر سو نسیم ناز پرورد
 ۱۳۵۵ درختان چمن هر يك بصدینک
 چو مجلس گرم شد شهزاده چین
 سباط عاشقانه پیش آورد
 سباطش را صفای صادقی بود
 ز سوز سینه بود و دل کبابش
 ۱۳۶۰ مزعفرهاش رنگ روی زرد داشت
 دو چشم او بر اطراف گلستان
 مکن مهمانی فرهاد را عیب
 بدین آئین برشه خوان نهادند
 غریب میزبان چون عذر آرد
 ۱۳۶۵ چو مهمانان به دلجوئی گراید
 گر آرد تلخ و ترشی مرد دلدار
 ترش روئی که شهد آرد ترا پیش
 مچش زنه ار آبای لثیمان
 چو عذر میزبان خسرو بنوشید

۱۳۷۰ وزان پس میزبان را پیش خود خواند
 نهفته راز عشاقش بپرسید
 اشارت کرد باشاور فرهاد
 سخنه‌ای نهفت از پرده راز
 به شه قول نهفتش را بگوید
 ۱۳۷۵ بخوبی کرد شاور سخن ساز
 حدیث طاق را در پرده میگفت
 شهنشه را بخوبی داد اعلام
 چو باگوینده شد همدستان شاه
 بسان نارون از جای برخواست
 ۱۳۸۰ گرفت از پایمردی دست فرهاد
 بساعزاز تمامش پیش بنشاند
 ز قول و پرده و طاقش بپرسید
 که حال طاق را گوید ز بنیاد
 براه راست پیش شه دهد ساز
 حدیث طاق و جفتش را بگوید
 نوای پرده عشاق آغاز
 در عشاق را در پرده میسفت
 ز آغاز حکایت تا بانجام+
 روان برپای آمد برسرگاه
 ز قد خویش بستان را بیاراست
 بسوی طاق شد چون سرو آزاد

دیدن شاه ابخاز طاق را و تسلیم دختر استاد بفرهاد

شهنشه چون نظر بر طاق بگماشت
 برابر دید طاقی بسته از سنگ
 چه طاقی گشته با طاق فلک جفت
 جمال دلبران نـازنین دید
 ۱۳۸۵ بخوبی کرده تخت خسروی ساز
 ازان روی دگر شاور و فرهاد
 بدلجوئی گرفته دست دختر
 بگرد دختر از خوبان مهوش
 بزیبائی بتان را ساز داده
 ۱۳۹۰ بهم بسته چنان از سنگ بکرنک
 ز روی کار ایشان پرده برداشت
 ز صورتهای زیبارشك ارتنگ
 فزون+ زاندرشه و بالاتر از گفت
 خیال انگیزی نقاش چین دید
 نشسته برسر او شاه ابخاز
 وزین رو دختر استاد و استاد
 نهاده در کف فرهاد غمخور
 صف اندر صف زده هر جانبی خوش
 رخ هر يك بصدخوبی گشاده
 که هرگز کس ندیدی درز آن سنگ

نهان درزش ز چشم درز بینان
 چو شاهنشاه ابخاز آن هنر دید
 تعجب کرد کین باور که دارد
 سوی استاد قاصد را فرستاد
 ۱۳۹۵ بدان قولی که بافرهاد کرده است
 بشد قاصد سوی استاد چون باد
 حدیث طاق و صورتها بدو گفت
 دل استاد ازان بیدرد و غم شد
 درون خانه شد لب پر ز خنده
 ۱۴۰۰ حدیث طاق روشن کرد برجفت
 ز گفت شاه چون گشتند آگاه
 حدیثش را بخوبی گوش کردند
 چو برقع کرد پنهان روی خورشید
 بخدمت از همه پیش آمد استاد
 ۱۴۰۵ ثنای خسرو صاحبقران گفت
 نهاد از روی خدمت دست بردست
 پس استاد خوبان ایستادند
 شهنشاه از برای قسرب استاد
 سرش بر طارم گردون برافراخت
 ۱۴۱۰ پس آنکه قصه آن طاق پرسید
 که بافرهاد قولش بر چه سان بود
 هنرمند سرآمد هیچ ننهفت
 بخسرو گفت شاهها عهد کردم

چو زیر جامه در ز خوشه چینان
 ز سنگی آنهمه رخشان گهر دید
 که انسان این چنین صورت نگارد
 که بادختر گراید پیش فرهاد
 نهد در دست فرهادش همی دست
 پیام خسرو عادل بدو داد
 ز استاد گرامی هیچ ننهفت
 چو بخت و طالع نو در حرم شد
 غم و اندوه را بر در فکنده
 پیام شاه عادل را بدو گفت
 بپوشیدند خوبان جامه راه
 ز برقع روی را مه پوش کردند+
 روان گشتند خوبان سوی جمشید
 چو آمد روی را برخاک بنهاد
 دعائی در خور شاه جهان گفت
 زدست خود پی خدمت کمر بست
 بامرش سرکشان گردن نهادند
 ز دست خود بدستش جام جم داد
 میان سرورانش نیک بنواخت
 ز قول پرده عشاق پرسید
 چه شرطی رفت و چون بوده است معهود
 حدیث راست با شاه جهان گفت
 بدین خویشتن سوگند نخوردم

که گر طاقی کند فرهاد غمخور
 ۱۴۱۵ کنون آن عهد را آورد برجای
 چو بشنید این سخن را شهزاستاد
 بنوشانوش آمد دوستکانی
 به شاور و به استاد و به فرهاد
 برسم پیشکش فرهاد سرور
 ۱۴۲۰ نثار مقدم شاه جهان کرد
 شهنشه مست از مجلس بدرشد
 چو سلطان رفت بهر عقد استاد
 روان شد قاصد و رهبان بیاورد
 به طاقی سازم او را جفت دختر
 بدینسان ساخت این طاق فلکسای
 مبارکبادشان کرد از دل شاد
 ز می سرمست شد جمشید ثانی
 یکایک خلعت شاهانه شان داد
 پدید آورد جوهرهای درخور
 دعای جان آن صاحبقران کرد
 بسوی قصر با صد زیب و فرشد
 پی رهبان هماندم کس فرستاد
 پی فرهاد بیدل جان بیاورد

رسیدن رهبان از دیر و فرهاد را بدین ترسایی در آوردن

و بت شکستن فرهاد و برگشتن از بتپرستی

چو رهبان طلعت فرهاد را دید
 ۱۴۲۵ بگفتند آنکه فرهاد از چه دستست
 فتاده است از بلندی سوی پستی
 یکایک قصه را رهبان بنوشید
 بتندید از سر خشم و برآشت
 که چون باشد رو خود چون پسندیم
 ۱۴۳۰ اگر بادین ترسائی گـراید
 بدو آنکه دهم این دخت ترسا
 اشارت کرد آنکه سوی فرهاد
 تواضع کرد و از دینش بپرسید
 نژاد از چین و اصلش بتپرست است
 ندارد عیب الا بتپرستی
 ز غیرت از برای دین بکوشید
 پس از تندی و آشفتن چنین گفت
 که ما با بتپرستان عقد بندیم
 به ما بر عقد بستن واجب آید
 که آید بر سر دین مسیحا
 که کیش خویش را بگذارد از یاد

کشد + بر گردن بتهای چین مش
 به دین عیسوی اقرار آر
 ۱۴۳۵ بسازد قبله نو از چلیپا
 چو داماد این سخنهارا نبوشید
 بدین عیسوی در بست زنار
 بت چین را بخواری پشت بشکست
 چلیپا کرد از ابروی دلدار
 ۱۴۴۰ اگر چه رسم ترسائی چنین بود
 بتان کهنه را برهم شکستند
 بصد خواری صنم را بشکند پشت
 بگرد خویشتن زنار آر
 زند نفاقوس بر آئین ترسا
 بفرمانبردنش از جان بکوشید
 ز کیش بتپرستی گشت بیزار
 ز چین زلف بتروئی + کمر بست
 ز چین موی او در بست زنار
 حقیقت بتپرستی نیز این بود
 بت نو را بخوبی عقد بستند

عقد بستن گلستان با فرهاد

چو کاربت شکستن کرد رهبان
 اشارت شد که بانو را بیارند
 بیاید سرو سرکش بسادل شاد
 ۱۴۴۵ بران موجب که رهبان مصلحت دید
 بفرهاد اختر دولت نظر کرد
 مقابل گشت باجمشید خورشید
 سعادت همچو ساقی در میان جست
 مغان انجیل را از هم گشادند
 ۱۴۵۰ بخوشخوانی کلام آغاز کردند
 در آن پیوندکان پیوند جان بود
 ز ساز راهب و از سوز مجمر
 بساز راهبان طفلان ترسا
 اساس عقد بستن کرد رهبان
 چو سروی بر سر پایش بدارند
 کند چون بخت رو در روی فرهاد
 رخ دولت سوی فرهاد گردید
 ز نو در طالعش دولت اثر کرد
 ز اختر دولت نو یافت جمشید
 دوجام آن هردو را بنهاد بردست
 بعزت بر سر هردو نهادند
 طریق عقد بستن ساز کردند
 ترنم برد بر آهنگ داود
 دماغ جان همی گشتی معطر
 شده یکسر خوش الحان و خوش آوا

مغنی گشته برطرف گلستان	بسان بلبلان راست دستان
ز بستان و گلستان دست دولت	۱۴۵۵ از بس کز چرخ باریدی سعادت
بدست یکدگر دادند ساغر	چو محرم گشت بافرهاد دختر
خم اقبال را سر جوش خوردند	می گلرنك باهم نوش کردند
که دردم داد جانی نو بفرهاد	بدم دادن چو عیسی بود استاد

ساز کردن عروسی گلستان بافرهاد

ز غم خوردن بکلی باز رستند	دوهمدم را بیکدم عقد بستند
دلش خرم شد از پیوند دلدار	۱۴۶۰ برست از درد و غم فرهاد غمخوار
زن استاد را در دامن آویز	به شاور گرمی گفت برخیز
زبان عذر خواهی تیز گردان	برسم و عادت آزاد مردان
ز تو اقبال و بخت و دولت من	بگو از من بدو کای عزت من
بدستم داده دولت دامن تو	غریبم خوشه چین خرمن تو
بعز نوک زبان عذر خواهی	۱۴۶۵ ندارم هیچ از مالمی و جاهمی
فرستاد از برای خرج دختر	گهرهایی که باخود داشت سرور
پیام و درج گوهر را بدو داد	بشد شاور پیش خویشت دلشاد
نمود آن دانه های گنج فغفور	سر درج گهر بگشود شاور
کهین دانه خراج هفت کشور	گهرها بود و آنگاهی چه گوهر
حدیث عذر خواهی را شنیدند	۱۴۷۰ یکایک آن گهرها را بدیدند
شه و شهزاده روی زمین است	بدانستند کو سالار چین است
میان بستند در خدمت بده جای	عروسی را بتان عالم آرای
کمر بستند مهرویان سراسر	بدان خدمت که لایق بود و درخور
همه اسباب پیشین کرده بودند	غم کار عروسی خورده بودند

۱۴۷۵ ز نو کردند آغاز عروسی نوای راست بر ساز عروسی

بردن دختران گلستان را به حمام

نخستین ساز را کاغاز کردند
 روان شد سرو سیمین سوی حمام
 ز گرما به شدن گرچه بری بود
 چو در حمام رفت آن قرص خورشید
 ۱۴۸۰ بشوخی چونک از تن جامه بر کند
 گلستانی تجلی کرد بر جام
 دل حمام شد گرم از هوایش
 بجوش آمد ز تاب روی او آب
 ز رنگش آب رنگ مل گرفت
 ۱۴۸۵ عرقهایش چو تن پرورد می شد
 فتادی بر کنارش زلف پر چین
 شدی در زیر مشکین موی پنهان
 ز آب افشاندنش بر موی دلجو
 ز دستان صدهزار آشوب در سر
 ۱۴۹۰ ز ساز دست دلاکان چنگی
 به ساز شاخشانه موی خوبان
 به سنگی کان سعادت دست دادی
 ز دستش گاه میشد طشت دلگرم
 چو حمام وجودش کام دل یافت
 ۱۴۹۵ برون آمد چو صد خرمن گل تر
 ره حمام را بر ساز کردند
 چو سینبر نسیمش گشته نام
 ولی گرما به هم جای پری بود
 ز تابش جام شد چون جام جمشید
 دل حمام با جان کرد پیوند
 که عکسش گرد گلگون جام حمام
 منور گشت چون صبح از صفایش
 بشد رنگش چو رنگ باده ناب
 گل از بوی نسیم گل گرفت
 تو میگفتی که ماء الورد می شد
 چو بر طرف گلستان سنبل چین
 چو در شبهای تاری ماه تابان
 روان مشک مذاب از ناف آهو
 نشستی در بر کافور عنبر
 به چین در پایکوبان بود زنگی
 شده یکسر چو هندو پایکوبان
 بصد لب بوسه اش برپا نهادی
 گهی صابون شدی ز اندام او نرم
 رخ از حمام سوی خانه بر تافت
 بخوبی داد زیب جامه از بر

دگر باد صبا بر سرو افتاد
 قبایش تنگ دربر باز بگرفت
 برون آمد ز در سرو روانی
 سرش برگشته از سودای فرهاد
 بخدمت تیز شد مشاطه در پیش
 چوپایش کرد دستان گردن آرای
 بدستان روز را نقشی دگر ساخت
 گلستانرا طراوت بود ازان بیش
 خجالت برد از آرایش او
 که خوش بومیدهد مشک خطا را
 ز مشکین چین معطر شد زمانه
 شدی نسرین چوروی لاله رنگین
 ز ابرو و سمه را ینگی دگر داد
 سواد سرمه را از چشم او نور
 ز زلف و خال چوگان کرد و گویش
 ز خال او بعنبر داد بوئی
 بدفع چشم بد بر روی او نیل
 که شد فرهاد مسکین را جگر خون
 جگر خون میکند فرهاد مسکین

دگر اطلس نماشد سرو آزاد
 تنش پوشیدن از سرباز بگرفت
 ز تن بتخامه را چون داد جانی
 بسوی خانه آمد بسادل شاد
 ۱۵۰۰ درین سودا چو شد درخانه خویش
 بدستانش خضاب افکند درپای
 ز خدمتهای شب چون باز پرداخت
 اگر مشاطه رنگی داشت باخویش
 پریشان گشت از پیرایش او
 ۱۵۰۵ که آراید گلستان خدا را؟
 چو چین زلف او را زد به شانه
 چو بر لاله فشاندی برگ نسرین
 ز گل گلگونه را رنگی دگر داد
 بشوخی داد آن مشاطه حور
 ۱۵۱۰ چو میدان لطافت ساخت رویش
 پی چوگان ز عنبر ساخت گوئی
 کشید آنگه بدستان یکسر میل
 بس ای مشاطه رخسار گلگون
 تو پرچین میکنی زلفین مشکین

در زربینه راست کردن بر تن گلستان

بری پیکر نهاد آئینه از دست
 بهم آورده دیرینه آورد

۱۵۱۵ چو مشاطه ز کار خویش وارست
 بیامد مادرش زربینه آورد

معطر کرد از مویش سر آغوش
 چو غلطان کرد لولو گرد آن رو
 سوار از ساعد او شد نکو حال
 ۱۵۲۰ چو گوی عنبرینش در بر افکند
 اگر برداشت بربر عنبرینش
 اگر چه تاج در سر داشت اقبال
 چو خاتم لعل آن لب دید خندان
 پس آنکه جامه اش بر تن بیاراست
 ۱۵۲۵ نخستش پرنیان کردند در بر
 لطافت را دگرگون کرد احوال
 چو والا راست شد بردخت والا
 بود والای زرا از بهر بکری
 چو گل آنکه فروزد گونه مرد
 ۱۵۳۰ که خوش باشد ز روی دلپذیری
 همی لرزید بر اندام چون ورد
 که بودش تار و پود از جان بلبل
 وزان پس کرد بر تن جامه آل
 ز سبز و فستقی پوشیدنی خواست
 ۱۵۳۵ گلستان چون گلستان جامه در کرد
 گمر گمرد میان او بر انداخت
 مگر طوق کمر بوده است فرهاد
 ازین پوشش که کردم بر تنش راست
 مزین جامه کز جانش طراز است

منور کرد لولوش از بناگوش
 ز گرد رو درخشان گشت لولو
 ز ساقش نیز خوشدل گشت خلخال
 جهان عنبر فشانی کرد بر قند
 ولی زو دست برد انگشترینش
 ولی خوش پایگاهی داشت خلخال
 گرفت از رشک لعل لب بدن دان
 ز دیبا جامه شد بر نارون راست
 درخشان شد ز والا مهرانور
 در آن پیراهن زردش تن آل
 خرد چون دید گفت احسنت کالا
 که در بکریش نبود هیچ فکری
 که بیند برگ گل بر لاله زرد
 فتاده برگ گل بر برگ خیری
 هوادار تنش پیراهن زرد
 شده از مهر لـرزان بر تن گل
 جهانی را دگرگون کرد احوال
 بسرو ناز اطلس را بیاراست
 ز سبز و سرخ و آل و خمیری وزرد
 بگوهر در میان خود را در انداخت
 که بهر آن میان بر کوه افتاد
 خروش از جامه پوشان باز برخاست
 بیالای سهی سروان دراز است

۱۵۴۰ بس است این جامه کردن بر تن یار که بر کنند همی باید دگر بار
همانا نیست این مشاطه آگاه که فرهاد است بر در چشم بر راه

رفتن گلستان به شبستان

بعزم ره بتان از جای جستند گلستان راز والا کته بستند
برفتن نارون بنمود بالا بسان شمع از فانوس والا
همی رفتند بانای ونی و کوس شده چون روز شب از تاب فانوس
۱۵۴۵ بیکره شمعها را کرده پرتاب وزان مؤمن دلانرا دل شده آب
مهین بانو که خوبان را سراو بود میان ماهرویان سرور او بود
برای عزت و ناموس استاد روان شد با گلستان سوی فرهاد
بره برسوی ساغر دست بردند بمستی راه عشرت می سپردند
شدند از باده گلرنگ سرمست همه بر پا ولیکن رفته از دست
۱۵۵۰ بهرقاصی و شوخی ره بریدند بصدستان سوی بستان رسیدند
وزانرو از صفای آب انگور شده خمیری جمال آل فغفور
به می خوردن نشسته در خمستان قدح دردست بریاد گلستان
جوانانی که در ابخاز بودند چونی با او همه دمساز بودند
چودف هریک نمودی دلنوازی کمر بستی ز بهر کسار سازی
۱۵۵۵ بتان از دور چون گشتند پیدا با استقبال آمد شاه بر پا
روان گشتند با او از پس و پیش بسی بیگانگان مشفقتر از خویش
چو نزدیک مهین بانو رسیدند سهی سرو خرامانش بدیدند
بخدمت روی بر راهش نهادند بصد عزت زمین را بوسه دادند
بیالای بتان از در و مرجان نثار افشائی کردند از جان
۱۵۶۰ پریرویان گرفته دست دختر باعزازش در آوردند از در

شده از تـاب او فرهاد بیتاب
 بهشت آئین زروی حوریان خوش
 بدولتگاه اقبالش سپردند
 درخشان گشت خورشید از سرگاه
 ز تـاب آفتاب عالم افروز
 پری پیکر مهین بانو از آن دست
 قدح بـرلب بیادآل فغفور
 بخدمت شمع سان بودند برپای
 بجز سیمین بران در کار کس نه
 همه ساقی همه مطرب همه یار
 همی خوردند می یاران جانی
 نوای مطربان را گوش کردند
 بصد دستان بفرهادش نمودند
 ز عکسش خانه را پر نور کردند
 بصد آئین و شوخی پیش فرهاد
 جهان را برد میل سرو از یاد
 ز شادی در برش دل میطپیدی
 ز بی صبری دلش خونین جگر شد
 روان برپای آمد بر سرگاه
 بجایم هریکی را داد کامی
 بدست خویشتن دردست فرهاد
 دران پایان مستی رفت ازدست
 غم هریک بنوعی خوب میخورد

درآمد در شبستان شمع پرتاب
 شبستان بود پر خوبان مهوش
 گلستان را زره برتخت بردند
 تو گفתי در شب تاریک ناگاه
 ۱۵۶۵ شب دیجور شد روشنتر از روز
 ازین دست صنم داماد بنشست
 به خدمت در میان استاد شاور
 کنیزان و بتان مجلس آرای
 جهانی یـار از اغیار کس نه
 ۱۵۷۰ پـروریان سیمین ساق درکار
 روان کردند جام دوستگانی
 چو دور چند می را نوش کردند
 گلستان را ز رخ برقع گشودند
 چو برقع از جمالش دور کردند
 ۱۵۷۵ بدستان جلوه کرد آن سرو آزاد
 شمایل کردن آن سرو آزاد
 شه چینش بزیر چشم دیسدی
 قرارش رفت و صبرش پی سپر شد
 مهین بانو ز حالش گشت آگاه
 ۱۵۸۰ بدستان هریکی را داد جامی
 نهاد آنگاه دست سرو آزاد
 ز تخت آمد بزیر آن شوخ سرمست
 بیاری نظر هر سوی میکرد

جوانان دید بر پا مست گشته
 ۱۵۸۵ به خدمت شمعها برپای کرده
 بدان گرمی چو تاب شمعها دید
 شد از تاب درون چون شمع دلگرم
 در آن حال از شبستان رفت بیرون
 کجا بود آن زمان عارف نهادی
 ۱۵۹۰ برو عارف برای او مخور غم
 ازو هم عارفی آسوده باشد
 در آن دم بوده باشد کهنه گرگی
 چو مجلس را ز سازتوست قانون
 مکن زین بیش بر فرهاد بیداد
 ۱۵۹۵ دل از جا رفت یکسر همسران را
 چگ-ویم دلبران رفتند یکسر
 همه رفتند یکسر از شبستان
 هوایی زانچه در سرداشت شمشاد
 دوئی برخاست نه من ماند و نه تو
 ۱۶۰۰ خمش عارف چه جای قیل و قال است
 چو بلبل ماند بر طرف گلستان
 بدستانش گلستان سر در آورد
 ولی بر عادت خوبان طناز
 کشیدی چون کمانش گاه درخویش
 ۱۶۰۵ بکشتی زیر و بالائی اگر بود
 از آن بر سرو ناز افتاد سرور

ز مهر دلبران پا بست گشته
 شبستان را بهشت آسای کرده
 چو زلف از تاب دل بر خود بیچید
 پی مالیدنش چون موم دل نرم
 نمیدانم که او چون رفت و دل چون
 که تا داد مهین بانو بدادی
 نباشد آنچنان کس را کسی کم
 در آن ایام قطبی بوده باشد
 جهان خالی نباشد از بزرگی
 بنوبت راست کن سازی دگرگون
 بگو تا چند باشد صبر فرهاد
 برون کرد از شبستان سروران را
 گلستان ماند با فرهاد سرور
 شبستان ماند و فرهاد و گلستان
 دو چندان داشت در سر سرو آزاد
 یکی جان بود اگر چه بود تن دو
 درین صورت سخن گفتن محال است
 همی کردی بسویش راست دستان
 بدان آهنگ گوش هوش بسپرد
 بشوخی جنگ میا میخت با ناز
 گهش چون تیر میانداخت از پیش
 بحیلت سینه را بر سینه میسود
 که بادی از هوایش داشت بر سر

ز کبک آمد در اول دستیازی+
 بدان بازی حجاب از پیش برخاست
 میان کار خود مردانه بنشست
 ۱۶۱۰ لبش تنگ شکر بنمود او را
 بچستی یافت بر تنگ شکر دست
 چو در پیش گلستان یافت آن بار
 به پیش گنج مارش سر همی برد
 پربرخ را زمرد بود در دست
 ۱۶۱۵ نگشت افعی ز پیش آن صنم دور
 بدان حیلنگری افعی زد او را
 دبیران را حساب آمد در انگشت
 چو افعی غنچه را در گلستان زد
 به دزگیری در آمد رستم زال
 ۱۶۲۰ در آن حالت نظر می کرد فرهاد
 گلی را دید هوش از تن رمیده
 فروزان آتش بکری شده سرد
 رخس چون آتش از شادی برافروخت
 به دمدادن تو گفتمی بسادبستان
 ۱۶۲۵ چه بادی آنکه آبستن کند شاخ
 بزیر هفت پرده غنچه اش یافت
 چه بادی بود آن کز پیش فرهاد
 دهان غنچه را بشکافت از هم
 دل غنچه مگر ز آسیب آن خست

ز باز آمد در آخر دست بازی
 گره در پیش کار خویش نگذاشت
 چو مردان کار خود بگرفت در دست
 ز شیرینی شکر بس بود او را
 طبرزد داشت در تنگ شکر بست
 گلی بیخار دید و گنج بی مار
 نه ماری بود کافعی سر بر آورد
 بدست دفع افعی کرد پیوست+
 زمرد چیست چون افعی بود کور
 بمشت کور بیخود کرد او را
 حساب کور اینجا بود در مشت
 ز ضرب آن گلستان رفت از خود
 در دز بود و رستم بود و کوپال
 بدختر خسانه خود بسا دل شاد
 چو غنچه دامن اندر خون کشیده
 ز خون گلگون شده+ پیراهن زرد
 ز تاب آتش شادی همی سوخت
 گذاری کرد بر طرف گلستان
 بگرد گلستان برگشت گستاخ
 نخست از چار سوی غنچه بشتافت
 بجستن تند شد بر غنچه افتاد
 پر از خون کرد دامانش بیکدم
 که باد تند بود از سنگ میجست

کزو بودی همیشه خرم و شاد
گل افشان دید بر پیراهن زرد
چو گل با دامن خونین نشسته
ز خجلت همچو لاله جمله سرگوش
سراز خجلت چو نرگس مانده در پیش
به پیش او همه بی خویش رفتند
بشادی ساغر می در کشیدند
پر از گلبرگ با خود چادر او
برون شد با دل خوش پیش شاور
چو خم می خوردنی از سر گرفتند
درین گفتار فکر بکر کردن
بکاین برده ام شش دختر بکر
وزنان + کام دل زین نوع دیدم
در این ایام از آنرو فکر خوش بود
تامل کن در این بکران فکرم
به آئینی چنین کردن عروسی
به آئینی چنین داماد کردن
بهر فصلی که میکوشم در این باب
عزیزم پیش دلبندهان بستان
که اینک غنچه دارد تیغ در مشت
بغیر از غنچه کس نبود بیستان
بجای زر بدینجا جان فشاند
همه گل‌های او رنگین و دلکش

۱۶۳۰ گلستان را گلی بشکفت از آن باد
پس از یکدم بهوش آمد نظر کرد
بسوی غنچه او بباد جسته
چو سوسن ده زبانش گشته خاموش
چو غنچه تنگدل از حالت خویش
۱۶۳۵ کنیزان حرم در پیش رفتند
در آن حالت گلستان را بدیدند
خبر بردند پیش مادر او
وزین روی دگر فرزند فغفور
صراحی را دگر سر بر گرفتند
۱۶۴۰ مرا زبید بدینسان فکر کردن
بسی در کار ایشان کرده ام فکر
کنیز بکر بسیاری خریدم
زهر نوهی سخن بابکر خوش بود
سخن بکر است بنگر فکر بکرم
۱۶۴۵ مرا زبید درین دیر فسوسی
غریبی را به غربت شاد کردن
گل افشان میکنم بر فرق احباب
در این آرایش بزم گلستان
منه بر حرف این مشاطه انگشت
۱۶۵۰ اگر از نازکان این گلستان
مرا این ابیات را ضایع نماید
که آراید گلستانی چنین خوش

ندانم همچو سرو آزاده‌ای را
 که این گلها فشانم بر سر او
 ۱۶۵۵ چو طبعم بر سر او گل فشانند
 ندارم در دیار خویش دیار
 سخن پیش سخندانان توانگفت
 سوی دربند رو عارف دگر بار
 پسند شعر باشد از بلندی
 ۱۶۶۰ همه باریک بین و نکته دانند
 در آن ایام کین ابیات گفتم
 میان مجمع رومی و روسی
 ز شروان رفته بودم سوی دربند
 گشایش یافتم زان مردم پاک
 ۱۶۶۵ کنیزان داشتم شیرینتر از قند
 زهر نوعی بتان مهوشم بود
 بوقتی گر کسی داماد گشتی
 دران ساعت که شد داماد فرهاد
 در آنجا همچو جان بودم مکرم
 ۱۶۷۰ ز برستان و شاهان جهانگیر
 امیر اعظم اعدل فریدون
 دگر شیر ژبان حاجی فربرز
 بمردی آن هژبر کار زارند
 دوشه چون دولت و اقبال نامی
 ۱۶۷۵ دو خسرو همچو دستانند و پیران

لطیفی داد عشرت داده ای را
 گل افشانی نمایم در خور او
 مرا غنچه لبی در بر نشاند
 لطیفانی کز ایشان آید این کار
 حدیث جان بَر جانان توانگفت
 که آنجا نظم را گرم است بازار
 نه چون تقلیدیان شاعر پسندی
 نکو دانند هر نظمی که خوانند
 بالماس سخن دردانه سقتم
 همی کردم گلستان را عروسی
 دران محروسه بودم مدتی چند
 همی بودم به روز و شب طربناک
 ز انعامات شاهنشاه دربند
 گلستانی و بستانی خوشم بود
 مرا نیز از بتی دل شاد گشتی
 شدم از بوستان و گلستان شاد
 ز یمن دولت شاهان اعظم
 بروز رزم بیر و شیر نخجیر
 که از سهمش دل دشمن شود خون
 که از گرزش بلرزد کوه البرز
 که صد چون رستم و اسفندیارند
 خلایق را چو جان و دل گرامی
 بمردی سرور ایران و توران

ازیشان خاطر ماجوج خسته	در دربند بر یاجوج بسته
بسی آتش زده در دشت قبیچاق	بیادگرز و برق تیغ بر اراق
برتبت تاجبخش و تخت گیرند	برفعت خسرو صاحب سریرند
دعاگوی درایشان ملك باد	سریر جاه ایشان بر فلك باد
بسیشان باد یارب زندگانی	۱۶۸۰ بهمشان باد یارب کامرانی

داماد شدن شاور و مقبل

بتی را خواستند از بهر شاور	در آن مدت که بود آوازه سور
در آن محرومه مردمزاده ای خوش	بتی چون سرو ناز آزاده ای خوش
بيك شب هر دو تن گشتند داماد	عروسی را چو افکندند بنیاد
که نامش بنده بودی از ره مهر	گلستان را کنیزی بود گلچهر
به مقبل بنده فرهاد دادند	۱۶۸۵ مر آنرا نیز بند از دل گشادند
رسیده بر کنار آب حیوان	حریفان تشنه راه بیابان
همیکردند عشرتهای نادر	بتان شوخ و یاران معاشر
ز شادی کس بروز و شب نمیخفت	بعشرت بود يك مه جفت با جفت
ز عشرت آنچه ممکن بود کردند	ز نعمت هر چه درخور بود خوردند
نشسته در بر شاه جوانبخت	۱۶۹۰ در آن مدت گلستان بر سر تخت
ز دستش بر میان زنار بسته	بشادی در کنار شه نشسته
به آئین مراد و رسم دلخواه	نهاده روی بر روی شهنشاه

دیدن گلستان تصویر دولتخانه را

بهرسیدن حجاب از پیش برداشت	نظر بر نقش دولتخانه بگماشت
مثال طلعت سیمینبران دید	خیال نقشهای دلبران دید

بشوخی باز پرسید از شه چین
 بگرد چار دیوارش برآورد
 یکایک را به سروناز بنمود
 ز تخت شاه چین تادیر ابخاز
 حدیث گلستان افکند بنیاد
 که از نقش گلستان آمدش پیش
 بیالایش برافتن چو مویش
 زاول تابه آخر يك بیک گفت
 بجان پیوند شد باخسرو چین
 به چشم دیگرش دیدی ازان پس
 غرض زوکام او بودی مرادش
 زر بسیار دادند و خریدند
 همه اسباب عشرت شد مهیا

۱۶۹۵ حکایت‌های آن نقش نگاری-
 شه او را از در یاری در آورد
 هر آن صورت که بردیوارودر بود
 بدید آن نقشها را ترك طناز
 بگفتن چون اساس دیر بنهاد
 ۱۷۰۰ بدو بنمود حال صورت خویش
 ازان عاشق شدن برنقش رویش
 سخنهای دل از دلدار نهفت
 گلستان را ازان گفتار شیرین
 بجای او ندیدی در جهان کس
 ۱۷۰۵ ز هرکاری که بودی در نهادش
 در آن معموره هرملکی که دیدند
 باندك وقت بهر مرد دانا

درصفت زمستان و عشرت فرهاد و گلستان

می چون آتش و کاشانه گرم
 نبودی غیر محرم در حوالی
 غلام مقبل و شاور و فرهاد
 میان بسته پی خدمت به ده جای
 بشیرینی همه شکر همه قند
 هم ایشان داغ دل مرهم هم ایشان
 در بتخانه بر اغیار بستند
 ز روزن دود آتش بر نرفتی

زمستان بود و عشرتخانه گرم
 ز نامحرم شبستان بود خالی
 ۱۷۱۰ گلستان بود و مادر بود و استاد
 زن شاور و مقبل برسر پای
 ز خویشان گلستان دختری چند
 هم ایشان ساقی و مطرب هم ایشان
 چنین یاران به می خوردن نشستند
 ۱۷۱۵ پی آتش کسی بیرون نرفتی

ز مهر دلبران و باده میببود
 تنی گر خواستی کاتش بدیدی
 می و مهر بتان بود آتش تیز
 ز جام باده و از پرتو چهر
 ۱۷۲۰ حریفان را در آنحالت در آندم
 چو می در سربود سرما چه باشد
 بر آتش دل منه با مهر خورشید
 برون از مطبخ آتش کس ندیدی
 خردسوزی دگر در مطبخ افروخت
 ۱۷۲۵ بدان چیزی که بودی میل خاطر
 نبودی عود سوزش در شبستان
 شنیدی از بر او بسوی نسرین
 بهاری بود خسرو + را زمستان
 رخس هم لاله هم گل داشت باخود
 ۱۷۳۰ گهی از غنچه اش گل میشکفتی
 چو بود آن مهر دل با جان موافق
 حریفان یکدل و یک رنگ بودند
 زمستانی به می خوردن نشستند

خرد + سوز آتشی بی زحمت دود
 برهنه دلبری در بر کشیدی
 که بودندی در آنجا عشرت انگیز
 چو می در سر بود درد دل بود مهر
 نه از سرما نه از گرما بود غم
 چو مهر دل بود گرما چه باشد
 چه نور آتش دهد با جام جمشید
 که آتش شعله در مطبخ کشیدی
 که بهر طبخ روز و شب همی سوخت
 چو اقبال و چو دولت بود حاضر
 چه حاجت عود بر طرف گلستان
 ز زلفش میگشودی نافه چین
 ز رنگارنگ گلهای گلستان
 لبش هم غنچه هم مل داشت باخود
 گهی از باده اش سر مست خفتی
 زمهرش دم زدی چون صبح صادق
 فقاع از مهر یکدیگر گشودند
 به می خوردن زغم خوردن برستند

در صفت بهار و وصف مجلس ایشان

چو باد نوبهار آمد به بستان
 ۱۷۳۵ ز باد نو بهار و بوی گلشن
 صبا در بوستان کردی بهر دم

به پایان رفت ایام زمستان
 بسان روضه رضوان شد ارمن
 ندا در معجز عیسی مریم

ز هر جانب نمودی بوستانی
 چو مانی از ره چهره گشائی
 چو مشاطه پی زیب ریاحین
 ۱۷۴۰ گهی زلف بنفشه تاب دادی
 گهی شمشاد را بر هم زدی دست
 گهی روی گل سوری نمودی
 زمانی جعد مشک افشان سنبل
 ز سیم وزر چو بوستان شد ملون
 ۱۷۴۵ شکوفه سیم حاصل کرد از باد
 نثار افشائی میکرد از شاخ
 جهان را بوی گل جانی دگر داد
 گل سوری از آن جان جهان است
 نشان یوسف گم بوده دارد
 ۱۷۵۰ مگر با باد بوی پیرهن بود
 چه شد کان شوخ سردر پیش دارد
 دم باد صبا خورد دست یکچند
 چو یارم⁺ غنچه لب آورد با هم
 صبا در خنده لب بگشاد او را
 ۱۷۵۵ شب غمهای بلبل باز روز است
 نسیم گل سوی بلبل گذر کرد
 پیام گل شنید از باد نوروز
 ترانه در ره مشتاق می ساز
 در ایامی که گل خواهد شکفتن

بهر سو ساز دادی گلستانی
 نمودی دم بدم معجز نمائی
 فشاندی ارغوان بر برگ نسرین
 گهی با چشم نرگس خواب دادی
 گهی با بید و گه با سرو میجست
 زمانی دیده نرگس گشودی
 همی افشاندی بر عارض گل
 با آزادی زبان بگشود سوسن
 ز باد آورده را بر باد میداد
 چنان کاهل کرم گستاخ گستاخ
 چمن را رنگ گل آنی دگر داد
 که چون یوسف عزیز مصر جان است
 که پیراهن بخون آلوده دارد
 که چون یعقوب نرگس دیده بگشود
 بسر مستی نظر با خویش دارد⁺
 همانا سر ز خجلت در بر افکند
 کرا از بوسه خواهد کرد خرم
 بزیر لب مگر دم داد او را
 مگر سلطان گل بستان فروز است
 دگر سوز گلش در جان اثر کرد
 که دستان راست کن تیز از سر سوز
 نوا در پرده عاشق می ساز
 ز بلبل راست نایب غم نهفتن

۱۷۶۰ بنوروزی بر آور راست آواز
 که تا سازندگان خاموش گردند
 بسان شمع باشد مجلس افروز
 دلی کورا جگر سوزی نباشد
 بردل مهر دلدار است دولت
 ۱۷۶۵ خنک آنرا که آن دولت دهد دست
 چو شد دلگرم ایام بهاری
 ز بوی عود و از تاثیر مجمر
 خبر آمد به دلهای جگر سوز
 قدح برداشت بر کهسار لاله
 ۱۷۷۰ دگر نرگس بکف بگرفت ساغر
 حریفان سر برون کردند از کاخ
 ز کاشانه سوی گلزار رفتند
 دگر رفتند در باغ خمستان
 هم آنجا مجلسی خرم نهادند
 ۱۷۷۵ دو هفته با پریرویان محرم
 میی خوردند بی فریاد و غلغل
 وزان پس دوستان خویش را خواند
 دو هفته نیز با ایشان بسر برد
 همی کردند ازان عیشی که باید
 ۱۷۸۰ در آن عشرت که شادی رفت از حد
 پس از شادی یقین میدان غمی هست
 در آن دم بود شادی گرم بازار

بکن دستان ز سوز اندرون ساز
 چو سیسنبهر همه تن گوش گردند
 هر آن سازی که باشد از سر سوز
 شب سوداش را روزی نباشد
 بقول عاشقان یار است دولت
 که دایم بی می و ساغر بود مست
 جهان شد مجمر عود قماری
 هوا شد گرم و عالم شد معطر
 که گل در بوستان شد مجلس افروز
 ز خون ارغوان پر شد پیاله
 ز جام می سرش افتاد در بر
 بآئین شکوفه از سر شاخ
 سوی گلهای نو بی خار رفتند
 سبو بردند بر تخت گلستان
 چو گل در زر فشانی کف گشادند
 قدحهای لبالب بود همدم
 ز روی لطف بر آواز بلبل
 بجای زر بر ایشان گوهر افشاند
 ره مجلس پای جود بسپرد
 ز عیشی کان بگفتن راست آید
 مباش ایمن ز کار دیده بد
 عروسی را در آخر ماتمی هست
 ز ناگه کرد تیغ چشم بدکار

خواب دیدن فرهاد

زمستی خفته خوش پیش گلستان
 چو بخت عاشقانش خواب برده
 که بودی بر سریر خویش در چین
 سمنبر گل‌گذاری مشک‌موئی
 زدی بر کتف او ماری ز ناگاه
 شده لرزان بسان بید از باد
 کزان خوابش چه خواهد آمدن پیش
 ندید از خوشدلی با شاه آثار
 چو زلف خویشتن بر خویش پیچید
 بصد دستان نمودش دل‌نوازی
 وزان صورت که در خواب از چه لرزید
 حدیث مار و کتف خود بدو گفت
 هنوز از درد می‌پیچید چون مار
 چو مار موی پر چین شد مشوش
 چو زلف خود ز قصد سرو بالش
 بحاجت رو بسوی دیر کردند
 بروزو شب عبادت پیشه کردند
 همی دادند مردم را زر و سیم
 یقین میدان قضا گردان جان است
 بدنیا و به عقبی سر فراز است

شبی فرهاد بر تخت خمستان
 می‌گلگون ز عقلش تاب برده
 ۱۷۸۵ نمودی دیده‌اش در خواب نوشین
 نشسته در کنارش ماهرؤئی
 شده هر موی او ماری بر آن گاه
 ز درد کتف آگه گشت فرهاد
 دلش آشفته از اندیشه خویش
 ۱۷۹۰ ازان لرزه گلستان گشت بیدار
 بسان زلف خود آشفته‌اش دید
 بمهر دل ز روی چاره سازی
 و زان پس صورت حالش پرسید
 شه چین خواب را از یار ننهفت
 ۱۷۹۵ همی گفتی حدیث مار با یار
 ز چین و موی و مار و کتف مهوش
 چو خال خود سیه میدید حالش
 ولی تعبیر آن بر خیر کردند
 از آن خواب گران اندیشه کردند
 ۱۸۰۰ همی بودند از آن اندیشه در بیم
 روان کن سیم اگرسیمت روان است
 عزیزی + کز کرم مسکین نواز است

عذر کردن نوادهٔ قیصر با فرهاد

در آن حالت چنین خواندم ز دفتر
نژاد او درست از قیصر روم
۱۸۰۵ جوانی بود روز خوش ندیده
ز شاگردان استاد گرامی
برای گلستان زحمت کشیده
چو فرهاد از میان آن شوخ را برد
غضب درسینه‌اش آتش برافروخت
۱۸۱۰ بکین او میان ده جای در بست
در آن بودی که تا کی وقت یابد
در این اندیشه مرد آهنین دل
که بود آندم یکی از نسل قیصر
زدست دل شده پا بست آن بوم
بکار سنگ زحمتها کشیده
بغیر از کوهکن او بود نامی
بعمر خود دمی سیرش ندیده
دلش از کردهٔ فرهاد آزد
وزان آتش بروز و شب همیسوخت
ز کینه کرده کف چون اشتر مست
که با خنجر به سر و قتش شتابد
وزین آهن دلی فرهاد غافل

خنجر زدن نوادهٔ قیصر بر فرهاد

جوانی بود یار خسرو چین
بسی با شاه چین یاری نموده
۱۸۱۵ چو او را سوی بستان برد فرهاد
دو هفته از پی خدمت میان بست
خجالت برد از آن خدمت جوانمرد
به پیش خانه‌اش نزهتگی بود
شه چین را بدان نزهتگی آورد
۱۸۲۰ کسانی را به مجلس بار دادند
نه فریاد اراذل بود خمیری
در آن محروسه از خویشان شیرین
بکار خیر دل‌داری نموده
بخدمت چون دل خود دست بگشاد
بروز و شب دمی از پای ننشست +
ز بهرش دعوت شاهانه‌ای کرد
که از پیشه در آن موضع رهی بود
بسی اسباب مجلس پیش او برد
که بند محنت از دلها گشادند
که دستان ساز بلبل بود و قمری

ز هر جانب پیرویان مهوش
کنار بیشه بود و پایه کوه
بهر جانب خمی را سر گشاده
۱۸۲۵ بنوشا نوش مجلس گرم کردند
روان شد همچو آب خضر صهبا
ازان بیشه وزان می خوردن شاه
بقصد خسرو چین ساز ره ساخت
به پیش مجلس ایشان روان شد
۱۸۳۰ هر آن چیزی که گفتندی شنیدی
مبادا مست را هشیار در پی
چو میخواران بسر مستی رسیدند
شراب افتاد با جام دو دستی
زمی بر هر طرف آبی روان بود
۱۸۳۵ یکی در سایه بیدی شدی مست
یکی را ساز قمری رفته در گوش
یکی چون گل ز می دامن دریده
یکی چون غنچه ساغر بر سردست
در آن حالت شده فرزند فغفور
۱۸۴۰ سرافکنده زمی در بر چو نرگس
قضا بود آنکه او را برد از دست
چو دیدش آنچنان فرزند قیصر
در آمد ناگهانش از پس پشت
بحدت از پس پشتش در آمد

همی کردند ساز مجلسی خوش
فراوان مرغ و باغستان انبوه
ز هر سو مجلسی دیگر نها ده
به می سنگین دلانرا نرم کردند
میان باغ و راغ و کوه و صحرا
قضا را پور قیصر بود آگاه
بدزدی خویش را در بیشه انداخت
بنزد شاه چین جایی نهان شد
هر آن کاری که میکردند دیدی
مبادا خفته را بیدار در پی
قدح رطل گران در می کشیدند
سرافکندند+ در پایان مستی
چو گل زان مل سری هر سو گران بود
یکی در پای سروی رفتی از دست
یکی را سوز بلبل کرده بیهوش
یکی چون لاله پیراهن دریده
یکی چون نسترن در پای گل مست
ز سر مستی بیکبار از خرد دور
شده کز بر کفش ساغر چو نرگس
و گر نه کی شدی از می چنان مست
کشید از کینه زهر آلود خنجر
گرفته خنجر خونریز در مشت
ز ناگه چون قضایش بر سر آمد

۱۸۴۵ چنانش خنجرى بر پشت زد چست
 بقوت خواست بر كندن ز پشتش
 چو بدبختى كسى را رو نمايد
 سعادت مند را نيكو بود كار
 چو فرهاد آنچنان زخمى فرو خورد
 ۱۸۵۰ بچستى خواست جست از دست فرهاد
 بدستانش گلو ز انگونه بفشرد
 در آن دم بود سرخوش خفته شاور
 هم اندر دم غلام آمد بر شاه
 تنى را ديد هوش از وى رميده
 ۱۸۵۵ خروشى از ميان جان بر آورد
 از آن فرياد آگه گشت شاور
 شه چين را ميان خاك و خون ديد
 بناخن كرد پاره سينه و بر
 ز بانگش خفتگان بيدار گشتند
 ۱۸۶۰ يكى را طالع برگشته ديدند
 ز زخم تبغ زهر آلود فولاد
 ز جاى زخم جوى خون روان بود
 نبود از جان اثر ليكن بدن داشت
 نظر بر طلعت فرهاد كردند
 ۱۸۶۵ كشيدندش برون زان خاك پر خون
 دهان زخم را بستند محكم
 ز مجلس هر دو را بردند بر دوش

كه گفتى خنجرى از كتف او رست
 كه از سختى برون آمد ز مشتش
 از و جز كار بد ديگر چه آيد
 مبادا هيچكس را بخت + بد يار
 بجست از جا وزود آهنگ او كرد
 كه دست خسرو چين پنجه بگشاد
 كه جان از دست او در حال بسپرد
 غلام مقبل از نزديك او دور
 نظر در حالت شه كرد نا گاه
 چو گل پيراهنى در خون كشيده
 بزارى ناله و افغان بر آورد
 بدانسان ديد حال آل فغفور
 چو خونش در ميان خاك غلطيد
 بخوارى كرد خاك راه بر سر
 ازان مستى همه هشار گشتند
 بزارى ديگرى را كشته ديدند
 شده هوش از تن بيچاره فرهاد
 چه جوئى چشمه جيحون روان بود
 بصد سختى نفس آمد شدن داشت
 بسوز اندرون فرياد كردند
 ز كتفش خنجر آوردند بيرون
 بسوى خانه اش بردند در دم
 يكى جان داده ديگر رفته از هوش

یکی زان مجلس خوش رفت در خاک یکی را چاره جان گشت تریاک

خبر یافتن گلستان از حال فرهاد

یکی در پیش رفت و راز بگشاد
 ۱۸۷۰ از آن حالت چو آگه شد گلستان
 همی شد بیخبر بر سر زنان دست
 در آن رفتن مگر بشنید از دور
 بدستان موی مشکین داد برباد
 سر آشفته زد بر سنگ خاره
 ۱۸۷۵ چو چنگی در رگ جان چنگ میزد
 درین حالش ز ره با خانه بردند
 شه چین بی خبر از حالت خویش
 گلستان چون نظر بر شاه بگماشت
 فغانش داد از دردش گواهی
 ۱۸۸۰ خوشا آن همسری کو یار باشد
 مباد آن سنگدل کز بد نهادی
 برای شوهری با چشم خونریز
 از آن آشوب و آن زاری و فریاد+
 گلستان را میان خاک و خون دید
 ۱۸۸۵ از بان بگشود دل دادش که غم نیست
 ز گفتارش همه شادی نمودند
 عزیزان سر بسر دلشاد گشتند
 شدند از جان و دل غمخواره او

گلستان را از آن حال آگهی داد+
 براه افتاد بیخود همچو مستان
 برهنه پا و بگرفته زنان دست
 فغان مقبل و فریاد شاور
 چو موی خویشتن برخاک افتاد
 بناخن کرد رخ را پاره پاره
 چو زلف چنگ بر سر سنگ میزد
 ز گلزارش سوی کاشانه بردند
 بسی گریان زن و مرد از پس و پیش
 ز سوز اندرون فریاد برداشت
 بدو بگریست مور و مرغ و ماهی
 بروز غمخوری غمخوار باشد
 بروز غم نهد بنیاد شادی
 نظر دارد بسوی دیگری تیز
 بهوش آمد شهنشه دیده بگشاد
 بدست غم گرفتار و زبون دید
 ازین زخم گران هیچم الم نیست
 ز بخت خویش آزادی نمودند
 ز بند غم همه آزاد گشتند
 بکوشیدند بهر چاره او

گلستان را فغان گر بهر او بود
 ۱۸۹۰ نیامد زهر پیشاپیش در کار
 ولیکن هم تنش آماه میکرد
 چو دانستند کو دارد روانی
 ز جا برخاست شاور سرافراز
 به پیش شاه برد آن خنجر تیز
 ۱۸۹۵ حدیث شاه چین يك يك بدو گفت
 حکایت‌های او بر شاه میخواند
 دلش برداشت یکسر پرده راز
 بگفت آن کوشه روی زمین است
 هنرهائی که او را بود می گفت
 ۱۹۰۰ شه ابخاز چون این قصه بشنید
 بگفت ای شوم پی مرد بد آموز
 من اول روز دانستم که شاه است
 بر آن بودم که شیرین را بکابین
 چون من زین خاکدان بیرون برم مهد
 ۱۹۰۵ پس آنکه سوی آن خنجر نظر کرد
 بدید آن خنجر زهر آب داده
 ز جای خود چو خنجر تیز برخاست
 ز یونان فیلسوفی پیش او بود
 طبیب نیک ماهر بود و حاذق
 ۱۹۱۰ بخواند او را وبا خود پیش او برد
 چو شاور آن بزرگی دید از شاه

چنان میدان که آن پازهر او بود
 که بازو بند بودش مهره مار
 خواص زهر اثر در شاه می کرد
 تن مجروح او را هست جانی
 روان شد سوی شاهنشاه ابخاز
 چه خنجر تیغ زهر آلود خونریز
 ز اول تا به آخر هیچ ننهفت
 ز خون دیدگان سیلاب میراند
 نمود احوال او بر شاه ابخاز
 برادر زاده فغفور چین است
 بمژگان لؤلؤ لالا همی سفت
 ز درد اندرون برخود بیپچید
 چرا پوشیدی از من تا بامروز
 درین گفتار شیرینم گواه است
 دهم او را بخوام رسم و آئین +
 مرا این نوجوان باشد ولیعهد
 بتندی خنجر از دستش بدر کرد
 ز نو آتش بخون ناب داده
 پیرشش کردنش ره را بیار است
 نه چون بیگانه همچون خویش او بود
 علاج او همه با جان موافق
 چو مرهم از برای ریش او برد
 بشارت برد سوی خسته از راه

که اینک خسرو ابخاز آمد
 برسیدن عنان پیچید اینجا
 درین بودند شه از در در آمد
 ۱۹۱۵ برسیدن زبان مهر بگشود
 ندانم در قدم یارب چه دم داشت
 نه او را بعد ازان رنج و الم بود
 طیب آنکه سوی حالش نظر کرد
 طیب الحق طیبی بود مشفق
 ۱۹۲۰ از تریاک کهن بهری بدو داد
 اشارت کرد تا زخمش کشوند
 ز جان در خدمت بیمار کوشید
 غذا فرمود و شربت داد و مرهم
 ز سعی او بانداک روزگاری
 ۱۹۲۵ درون شاه عادل یار او بود
 پزشکان را فرستادی دما دم
 بیمن خسرو با دین و با داد
 به می خوردن دگر ره دست بردند
 به می شد باز سرخ آن گونه زرد
 ۱۹۳۰ از روی چاکری و عذر خواهی
 ز گوهر داشت جفتی در جهان طاق
 به شب آن هر دو لولوی شبفروز
 برد آن هر دو گوهر با دگر ساز
 سر تنسوقها بگشود شاور

چو دولت از در ما باز آمد
 چو بخت نو زره گردید اینجا
 چو اقبالش ز ناگه بر سر آمد
 بسی پرسش ز روی مهر بنمود
 دم عیسی هما نا در قدم داشت
 نه این را از بزرگی هیچ کم بود
 زبان را همچو همت چاره بر کرد +
 دم از مهرش زدی چون صبح صادق
 بسی پا زهر هر زهری بدو داد
 به جراح آن جراحت را نمودند
 پی بهبود در تیمار کوشید
 دگر ره زخم را بستند محکم
 ز خنجر برد جان خنجر گزاری
 در آن اندوه و غم غمخوار او بود
 پرسش رنجه فرمودی قدم هم
 بانداک وقت صحت یافت فرهاد
 دگر غم را به غمخواران سپردند
 بشت اندام شاهی را به ما ورد
 سوی شه رفت با اسباب شاهی
 ندیده کس چنان گوهر در آفاق
 عیان بودند چون خورشید در روز
 به تنسوق از برای شاه ابخاز
 نهاد آنکه یکایک پیش دستور

۱۹۳۵ نهاد آن لولوی لالای شیرین
 شه او را در کنار خویش بنشانند
 شهبانه مجلسی را ساز کردند
 سحاب آئین کف شه شد گهربار
 نظر کرد از کرم درکار فرهاد
 ۱۹۴۰ ز اسب وزین و خلعتهای دیا
 وزان پس مجلسش بی او نبودی
 زپیش شاه با صد عز و تمکین
 دگر در بوستان مجلس بیار است
 دگر باره به می خوردن نشستند
 ۱۹۴۵ شه چین بود و مقبل بود و شاور
 زن شاور گلچهر و گلستان
 شه چین را ز نو عمری دگر بود
 پس از اندوه شادی ساز کردند
 غم گردون دون دیگر نخوردند

به پیش لولو لالای شیرین
 بیالایش زر و گوهر برافشاند
 در گنج کهن را باز کردند
 فشانندی در میان لولوی شهوار
 به ملکی يك ولایت را بدو داد
 بدو داد آنچه لایق بود و زیبا
 فقاع از صحبت او میگشودی
 بسوی خانه باز آمد شه چین
 بآئینی که جان دوستان خواست
 به می از غم بکلی باز رستند
 فروزنده چو آتش آب انگور
 بتان سیم ساق نار پستان
 که دلدارش ز نو+ اندر نظر بود
 بر غم غم نشاط آغاز کردند
 بجز عشرت دگر کاری نکردند

خبر یافتن هرمز از شاور و طلب کردن او را

۱۹۵۰ چنین گوید سخن پرداز دمساز
 بنا کرد از پی عیش گلستان
 در انجا ساخت صورتهای شیرین
 حکایتهای آب دست شاور
 در آن دم بود هرمز بر سر تخت
 ۱۹۵۵ چو نقش خانه در افواه افتاد
 که چون سالار چین آمد بابخاز
 نگارین خانه‌ای بر طرف بستان
 به آئین نگارین خانه چین
 بزودی گشت در آفاق مشهور
 فروزان بود از وی اختر بخت
 ز نزدیکان بگوش شاه افتاد

به هرمز آب دستش عرض کردند
 چنین گفتند شاهان نیست همتاش
 به بخت شاه از چین کرد پرواز
 کنون مأوا و مسکن ساخت آنجا
 ۱۹۶۰ بدانسان دلبران را چهره بگشاد
 در بن گفتار بابی هر یکی ساخت
 شد از مهر درون مشتاق او شاه
 روان کردند با مرغ سبک پر
 نبشته آنکه شاهنشاه ابخاز
 ۱۹۶۵ بدو بخشد ز گنج ما خزاین
 چو قاصد از مداین کرد پرواز
 مثال خسرو عادل بدو داد
 شهنشه نامه را بگرفت بر دست
 فراوان سیم و زر بر نامه افشاند
 ۱۹۷۰ سوی شاور حالی کس فرستاد
 همان ساعت بدستش داد نامه
 چو شاور آن مثال خسروی خواند
 دلش اندیشه فرهاد میکرد
 نبودش طاقت ایام دوری
 ۱۹۷۵ نه سر پیچیدن از فرمان توانست
 جدائی کردن از یاران جانی
 هر آن عمری که بی یاران جانی است
 بعزت نامه نامی نباشد

بخود بر عرض کردن فرض کردند
 به نقاشی است درماچین و چین فاش
 ز ابخاز است و باز آمد بابخاز
 نگارین خانه ای پرداخت آنجا
 که حیران ماند چشم آدمیزاد
 وز آنجا هر یکی فصلی پرداخت
 به آوردن برید افکند در راه
 مثال خسروی و خلعت زر
 دهد شاور را اسباب ره ساز
 باعزازش فرستد تا مداین
 فرود آمد بیرج شاه ابخاز
 پس آنکه خلعت و زر پیش بنهاد
 زمین بوسید و بر پاخاست و بنشست
 ز اول تا به آخر یک یک خواند
 بیاوردش ز عشرتگاه فرهاد
 ز انعامات شاهی زر و جامه
 بکار خویشتن حیران فرو ماند
 غم تنهایی فرهاد میخورد
 نبودی یکدمش بی او صبوری
 نه بیریدن ز جان آسان توانست
 دهد تلخی به شهد زندگانی
 مگو کو از حساب زندگانی است
 بحرمت جامه شاهی بپوشید

روان سیلاب خون از گونه زرد
 بزاری بعد ازان برداشت فریاد
 به بسیاری ز مرگش سختتر بود
 ز ضمن نامه همچون نامه شاه
 بروزی شد که کس نبود بدان روز
 نمیکردی فغان+ و درد دل سود
 بنزد شاه ایرانش فرستاد
 جهان طوفان گرفت از سیل باران
 یقین دان کان وداع دوستان است
 ولی از چشمها جیخون روان کرد
 بسوی خانه آمد شاه رنجور

سوی فرهاد آمد دل پر از درد
 ۱۹۸۰ بخواند آن نامه را در پیش فرهاد
 چو فرهاد آن مثال شاه بشنود
 همی پیچید برخود مرد آگاه
 خروشیدی بزاری از سر سوز
 ولی حکم شه ایران زمین بود
 ۱۹۸۵ بترتیب تمامش ساز ره داد
 وداع یکدگر کردند یاران
 اگر روزی زتن دوری جان است
 نمیدانم وداعی برچه سان کرد
 سوی ملك مداین رفت شاور

رسیدن شاور به مداین

ز گرد راه آمد بر در شاه
 که نقاش آمد اینک بر در استاد
 چو اقبال نوش از در درآرند
 برابر دید شه را بر سر تخت
 دعائی گفت و سر بنهاد بر خاک
 زبان از مدح شاهنشہ بیاراست
 سخنهای خوشامد گو خوش آمد
 فرود آرند او را در سرائی
 زمین بوسید و بیرون رفت از در
 معین شد ز بهرش جای خرم

۱۹۹۰ چو آمد در مداین مرد آگاه
 برید از پیش حاجب را فرستاد
 اشارت رفت کش بر در ندارند
 در آمد نقش پرداز از در بخت
 زبان بگشود و آنگه از دل پاک
 ۱۹۹۵ پی خدمت زمین بوسید و برخاست
 شهنشہ را دعای او خوش آمد
 اشارت کرد تا نزدیک جائی
 بخدمت سرفروود آورد چاکر
 بنزدیک در شاه مکرم

۲۰۰۰ دوسه روزی ز رنج ره بر آسود
 به استادی میان کار بنشست
 بروزی چند دست آورد بر کار
 حریر آورد و آنکه کلک برداشت
 فکنده مسند شه بر سر گاه
 ۲۰۰۵ کسانی را که پیش تخت شه دید
 یکایک را بدان آئین که او بود
 بخوبی صورت هریک چو بگشاد
 اجازت داد در بگشودن او
 حریر معجز مانی گشودند
 ۲۰۱۰ نظر کردند نقاشان تختش
 به شکل هریک آن صورت بدیدند
 هنرمندان ز کار آن هنرور
 که شخصی ناگهان + از در درآمد +
 دمی پاید بر شه ناشکیبا
 ۲۰۱۵ سپاهی این چنین در خاطر آرد
 ز شکل و پوشش و از رنگ و بالا
 بر آن دست آفرین کردند یکسر
 به شاهنشاه گفتند ای جوانبخت
 چنین کس در همه عالم نباشد
 ۲۰۲۰ به استادی کسی همتای او نیست
 هر آنکس کوزدانش بهره مند است
 کسی کور بود از مشک طیبی

وزان پس دستبرد خویش بنمود
 بنقاشی قلم بگرفت در دست
 چومانی معجز خود کرد اظهار
 نخستین تخت شاهنشاه بنگاشت
 فراز آن خیال طلعت شاه
 چنان برزد که موئی زان نگردید
 بنوک کلک پیدا کرد و بنمود
 فرو پیچید و سوی شه فرستاد
 بنقاشان خود بنمودن او
 به مردم صورت جان را نمودند
 چه نقاشان گهر پاشان تختش
 سر انگشت از حیرت گزیدند
 به اندیشه فرو رفتند یکسر
 به پیش شاه یکساعت نباید +
 هماندم باز گردد از سر پا
 بدینسان صورت هریک نگارد
 یکایک را نماید مثل و همتا
 بیوسیدند و بنهادند بر سر
 مر این کس کوزنوشت بنده تخت
 بدین آئین بنی آدم نباشد
 به آب دست کس را پای او نیست
 حدیثش هر چه گوید دلپسند است
 دهد زان طیب مردم را نصیبی

اجازت ده که ما در خدمت او
 کمر بسته سوی خدمت شتایم
 ۲۰۲۵ خوش آمد شاه را گفتار ایشان
 وزان پس خواند نقاش گزین را
 به پیش خویش محرم کرد او را
 همه کام دلش در پیش بنهاد
 در آن حالت که صورت بود دربر
 ۲۰۳۰ حریری دید پیش شاه دلکش
 نظر بر صورت تمثال بگماشت
 مثال بیمثال نقشها دید
 بگفتن گوهر ناسفته سفند
 که شاه آورد از ابخاز او را
 ۲۰۳۵ هم امروزش فرستاده است بر کار
 چوپرویز این حکایت را بنوشید
 برای دیدن نقش دلاویز
 سوی نقاش شد نقاش را دید
 نظر بر طلعت او کرد شاور
 ۲۰۴۰ ز نور حسن او نقش دلاویز
 در آن دم مصلحت آن دید رایش
 دعائی کرد از اخلاص آغاز
 شه و شهزاده باهوش و فرهنگ
 فریش دادی و خوردی فریش
 ۲۰۴۵ چو شاور است از پرویز دلشاد

کمر بندیم بهر حرمت او
 مگر کز معجزش بوئی بیایم
 نظر کرد از کرم در کار ایشان
 سر آمد بوده نقاشان چین را
 ندیم خاص و همدم کرد او را
 بروز نیک بر کارش فرستاد
 در آمد خسرو پرویز از در
 ز صورتهای جان افزامنش
 چنان نقش از بنی آدم عجب داشت
 ز نقاشی که آنرا ساخت پرسید
 حکایتهای شاورش بگفتند
 بصد اکرام و صد اعزاز او را
 که سازد خانه‌ای را نقش دیوار
 ز استادان روایت را بنوشید
 سوی نقاش ره برداشت پرویز
 ز روی لطف بسیارش پرسید
 درخشان دید از رخسار او نور
 شدش روشن که هست آن نقش پرویز
 که در خدمت زمین بوسید و پایش
 بمدحش با سعادت گشته دمساز
 ازان پس داشت با او صحبت تنگ
 دمی بی او نمیبودی شکیش
 بین تاجیست عارف حال فرهاد

ولادت داود فرزند فرهاد

غمش از دل ببرد ایزد به فرزند	به غم خوردن چو شد فرهاد خرسند
که چون اقبال و دولت بود نامی	خدایش داد فرزند گرامی
به پیروزی نهادش نام داود	پدر چون طالعش را دید مسعود
بدو میداشت وقت خویش را خوش	غریبی بود و يك فرزند مهوش
بیا با قصه داماد فرهاد	۲۰۵۰ چو شد فرهاد از نو باوه دلشاد

آگاهی یافتن فغفور از شکستن لشکر و گرفتار شدن

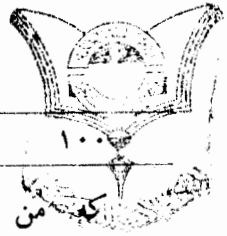
فرزندان بدست داماد فرهاد

شکسته همچو چین زلف یکسر	چو سوی چین رسیده از راه لشکر
پریشان حال و سرها داده بر باد	بسان چین زلف ترك نوشاد
چو طره سر ز خجلت مانده در پیش	یکی را بیم از قصد سرخویش
یکی را سر به چندین جا شکسته	یکی را زخم چندین جای بسته
یکی دیگر نمد بر بسته بر پای	۲۰۵۵ یکی سرپا برهنه مانده بر جای
یکی را بی کمان تیری دو درشت	یکی را نیزه بشکسته بر دست
یکی پس مانده نو کر رفته از پیش	یکی بی خویشتن و امانده از خویش
یکی را چون کباده گشته زه سست	یکی چون تیر در بگریختن چست
زدست افتاده و پیها گسسته	یکی را چون کمان پشتش شکسته
چو قربان این دگر راز زه دریده	۲۰۶۰ چو ترکش آن یکی + را سر بریده
ز سرهای برهنه ریش آونگ	بسی سرباز را چون نیزه در جنگ
سیه از پرتو خورشید چون مشگ	بسی چون گرز چوبین کله ها خشک

چگویم قصه هریک که چون بود
 شکسته لشگری کز دور آمد
 ۲۰۶۵ خبر شده شاه را از حال ایشان
 سپهسالار لشگر آمد از راه
 بگفت او را که لشگر بر چه سان برد
 وزان حالت که ناگه در شب تار
 بگفت از گفته داماد فرهاد
 ۲۰۷۰ چو فغفور آن حکایتها بنوشید
 ز جوش اندرون کف بر لب آورد
 بسی اندیشه کرد آن شاه بیداد
 ز هر کس حال او پرسید بسیار
 در آن پرسش جوانی بود نقاش
 ۲۰۷۵ که من دارم بدوجائی گمانی
 جوانی بود پیش ما ز ابخاز
 نژاد او ز ارمن نام شاور
 گه و بیگاه با فرهاد بودی
 ز غم فرهاد چون بگذاشت مأوا
 ۲۰۸۰ ز پیش شهریار گردن افراز
 شهنشه در پی این قصه افتاد
 که گم گردد در این گفتار مقصود
 بدینسان بر در فغفور آمد
 غمین شد بهر فرزندان و خویشان
 بسان مرده ای بر درگاه شاه
 شبیخون بر سر ایشان که آورد
 دوشه چون شد بیکساعت گرفتار
 پیامی را که پیش شه فرستاد
 چو دیگ از آتش سودا بجوشید
 دلش از تاب آن جوشش تب + آورد
 پی دانستن احوال فرهاد
 برد آخر بدانش پی بر آن کار
 بر شهر رفت و گفت ای شاه خوش باش
 دهم زان بی نشان شه را نشانی
 به نقاشی میان ما سرافراز
 بگفتار نکو هرجای مشهور
 دل فرهاد از وی شاد بودی
 ندید او را کسی دیگر در اینجا
 چنین دائم که بردش سوی ابخاز
 سوی ابخاز چندین کس فرستاد

طلب کردن عم فرهاد را

مثالی را به زر بنوشت پیشش در او سو گندها بردین و کیشش



ز حالت هیچ آگاهی ندارم
ترا تخت پسر بادا مبارک
همی خواهند بهرت پادشاهی
همه احوال باشد بر مرادت
سپهسالار داماد تو باشد
بیا تا برخوری از دولت و بخت
فراوان نافه مشک خطائی
مرصع خلعت زیبای چینی
به بیلک تحفه ای نیکو فرستاد
کسی کش بود بافرهاد یاری
ز ملک چین سوی ارمن فرستاد
چو باد آشفته در گرد جهان کرد
روان گشتند سوی ملک شاور
بسختی روی را برره نهادند
هم آخر در حد ارمن رسیدند
پرسیدند ازان پس جای شاور
نشان خانه فرهاد دادند
دهان پر خنده چون گل ازدل شاد
به می خوردن نشسته با گلستان
می ناب و نوای بربط و عود*
ز دودش روز روشن کس ندیدی

که من پیرم سرشاهی ندارم
نهادم تاج را اینک ز تارک
۲۰۸۵ در این اقلیم از میر و سپاهی
چو بر عدل است با مردم نهادت
سخن از عدل و از داد تو باشد
بیاور روز و خرم کن سرتخت
بسی تنسوق آبی و هوایی
۲۰۹۰ سمور و گوهر و دیبای چینی
در گنجی که او را بود بگشاد
فرستاد آنکهی از دوستداری
پس آنکه مهر خود برنامه بنهاد
بزرگان بدانش را روان کرد
۲۰۹۵ سرافرازان ز دارالملک فغفور
چو پیک راهرو در ره فتانند
بسی در راه زحمتها کشیدند
بابخاز آمدند از خطه دور
نشان خانه بر بنیاد دادند
۲۱۰۰ روان گشتند سوی باغ فرهاد
در آن دم بود خسرو درخستان
زن شاور و مقبل بسود و داود
ازان آهی که ازدل بر کشیدی

کسی کو در جهان غربت ندیده است
 ۲۱۰۵ کسی داند غم و درد و محن را
 ز غم خوردن چو آمد شاه چین باز
 گه از خانه گه از بتخانه پرسید
 حکایت هر چه میپرسید گفتند
 بگفتند از عم و عمزادگان
 ۲۱۱۰ که داماد تو دارد هردو در بند
 گمان دارد که عم قصد تو کرده است
 اگر در آمدن دیری بپائی
 بزاری خون ایشان را بریزد
 بیاید از سرش دور افکند تاج
 ۲۱۱۵ ازان ترسم که افزایش غمت را
 حکایتها بدین آئین چو کردند
 که در گفتار موئی بیش و کم نیست
 چهارم سال شد تا از بر شاه
 به امیدی که يك بارت ببینیم
 ۲۱۲۰ زهی دولت که دیدارت بدیدیم
 کنون باید به عزم راه برخاست
 که تا از رفتنت شادی نمایند
 دو عمزادت که در بندند یکچند
 ازین گفتار فرهاد جوان سرد
 ۲۱۲۵ تامل کرد رای مرد هشیار
 بگفت ای سروران چین بدانید

چنان دان کز جهان زحمت ندیده است
 که در غربت بیاد آرد وطن را
 حدیث چین و ماچین کرد آغاز
 گه از خویش و گه از بیگانه پرسید
 حدیثی را که کس نشنید گفتند
 گرفتاری آن آزادگان
 دلش از بند ایشان است خرسند
 بسی غم زین سبب بهر تو خورده است
 نیابند آن دو از تیغش رهائی
 پس از عمزادگان باعم ستیزد
 دهد اقصای چین یکسربتاراج
 کشد ناگه بصد زاری عمت را
 بدین خویشتن سوگند خوردند
 غم این داریم و دیگر هیچ غم نیست
 جدا گشتیم و پیمودیم این راه
 بیاد شاه چین دردت بچینیم
 زهی منت که گفتارت شنیدیم
 بیاید کرد زود اسباب ره راست
 چو سرو از بخت آزادی نمایند
 باقبال رها گردند از بند
 بسی از بهر خویشان درد و غم خورد
 پس از اندیشه و تدبیر بسیار
 بر آنم کز خرد یکسر بر آنید

وزان پس صورت رفتن بینیم
 سرخمهای می را برگشایند
 به می گردند گرد پایۀ حوض
 بتان از بهر ایشان جام گیرند
 هر آن شوخی که درازمن زمین بود
 در خمخانه بسر اغیار بستند
 قلم در عشرت ماچین کشیدند
 ز اندازه فرون بود وزحد بیش
 سرافرازان چین را کرد سرخوش
 سراندازان همه رفتند از دست
 زمین بوسان بجای خویش رفتند

دوسه روزی به می خوردن نشینیم
 اشارت کرد تاخوبان بیایند
 دهند از خسروانی مایۀ حوض
 ۲۱۳۰ بگرد حوضها آرام گیرند
 هر آن سرور که از +ماچین وچین بود
 به نوشانوش می با هم نشستند
 سر افرازان چین کان عیش دیدند
 ز الوان نعمت آوردند در پیش
 ۲۱۳۵ بتان خوب و آب همچو آتش
 شدند از جام عشرت يك بیک مست
 چونر گس مست و سردرپیش رفتند

فرستادن فرهاد سوغات عم را بهر شاه ابخاز

چو بخت عاشقان رفتند در خواب
 گلستان آمد و در پیش بگشاد
 مرصع جامه های خسروی بود
 یکی دیگر همه مشگ تناری
 سمور و قاقمی یکسر گرینی
 بسی تخت تج از هر جنس وهر باب
 دگرها همچنان درپیش بگذاشت
 ز برطاس و سمورنیک و سنجاب
 فرستاد از برای شاه ابخاز
 به پیش خسرو شیرین فرستاد

ز مجلس چونکه بیرون رفت اصحاب
 ره آوردی که شاه چین فرستاد
 ۲۱۴۰ پری پیکر نخستین تنگ بگشود
 یکی پر در درج شاهواری
 سبدهای پر از دیبای چینی
 فراوان تخته برطاس و سنجاب
 شپنشه زان میان يك جامه برداشت
 ۲۱۴۵ ز مشگ و لولو و دیبا ز هر باب
 بدست مقبل این اسباب و این ساز
 دگر حکمی که شاه چین فرستاد

ز دست او بشادی جام نوشید
 غنی کرد از کرم نیک اختران را
 ز هر نوع و ز هر جنسی فرستاد
 زن شاور شیرین کار و گلچهر
 بدان هردو فراوان نعمتی داد
 به بخشش خاطر هر کس نگهداشت
 زره نزد شه ارمن زمین برد
 خجالت برد از انعام فرهاد
 به شیرین و مهین بانو ببخشید
 وزان پس داد هم قسمی خدم را
 ز ضمنش گوهر افشاندن ندانست
 سوی شهزاده چین ره سپارند
 عنان پیچید سوی خسرو چین
 رسانیدش به یکدم سوی فرهاد
 به استقبال کردن تیز بشتافت
 بمهر دل نشاندش بر سر تخت
 مثال شاه چین بگرفت بر دست
 بنزدیک خودش بر تخت بنشاند
 بخواندن از زبان گوهر فشانید
 بخواند و کرد عرض نامه عم
 پس از اندیشه بسیار در کار
 چو سرو نازنین آزاده چین
 نصیحتهای ایشان گوش کن گوش

گلستان را مرصع جامه پوشید
 بداد آنگاه بخش دختران را
 ۲۱۵۰ دگر بهر زن استاد و استاد
 بخدمت دید برپا از سر مهر
 کف آزاد مردی باز بگشاد
 فراوان بهر مقبل نیز برداشت
 چو مقبل نامه شه باره آورد
 ۲۱۵۵ بران اسباب و نعمت چشم بنهاد
 هر آن چیزی که چشمش خوبتر دید
 فرستاد آنکهی بخش حرم را
 مثال شاه چین خواندن ندانست
 اشارت کرد تا اسبان بیارند
 ۲۱۶۰ نشست آنگه چو سروی بر سرزین
 سمندش تیز شد در پویه چون باد
 چو فرهاد از شه ارمن خبر یافت
 به اعزازش در آورد از در بخت
 چو بر تخت بزرگی شاه بنشست
 ۲۱۶۵ به پیش خویشتن فرهاد را خواند
 پس آنگه گفت کان خطر را بخوانید
 بیامد نامه را بگشاد از هم
 در آن رفتن تأمل کرد بسیار
 چنین گفت ای شه و شهزاده چین
 ۲۱۷۰ حدیث دوستان خویش بنیوش

عمی کو دشمن جان تو باشد
 فریت میدهد هشار + زنهار
 شفاعت میکنم بشنو شفاعت
 چو بر کنج قناعت دست داری
 ۲۱۷۵ گرفتم آنکه چرخ یار باشد
 بتیغ مهر کوشی با منافق
 ازین چرخ دوتا پشت و ازین دهر
 حدیث دوستان اینست بنیوش
 بدان هر کو درین فرخ دیار است
 ۲۱۸۰ ترا نبود مبارک زین زمین رفت
 نصیحتگو نصیحت چون ننوشت
 مقرر کرد با خسرو که مقبل
 بسوی چین رود از ملک ابخاز
 ز مهر گلستان و عیش گلشن
 ۲۱۸۵ رود از ره سوی داماد فرهاد
 سرانجام شه از آغاز گوید
 نباشد بعد از آن گفتار غم خور
 دران غمخوارگی ماتم شود سور
 شود فغفور خرم بر سر تخت
 ۲۱۹۰ غم ایشان بدین انواع خوردند

میر ظن کو نگهبان تو باشد
 که مار افسا به افسون میکشد مار
 ترا بس از جهان کنج قناعت
 چه باید با خیال تاج کاری
 ز مهرت گرمی بازار باشد
 جهانگیری کنی چون صبح صادق
 دو تا نانت بود بی هیچ شك بهر
 منه چون گل ز غفلت پنبه در گوش
 بمهر دل ز جانت دوستدار است
 خطا باشد ترا زینجا به چین رفت
 نبوشنده سخنها را نبوشید
 برفتن برگشاید بند مشکل
 برون آرد سخن از پرده راز
 نماید صورتی چون روز روشن
 حدیث شاه را گوید ز بنیاد
 ز اول تا به آخر باز گوید
 دل داماد و فرزندان و خواهر
 رهند از بند فرزندان فغفور
 دگر بارش ز خواب آگه شود بخت
 بدین گفتن سخن را ختم کردند

طلب کردن شاه ابخاز بزرگان چین را و خلعت دادن و بامقبل روانه چین کردن

رسولان شه چین را بخواندند	بجای خویش هریک را نشاندند
شه ارمن زبان لطف بگشود	بگنجوران ز گوهر گنج بنمود
همی پرسید هریک را جدا شاه	زرنج غربت و از سختی راه
وزان پس بزم شاهی ساز دادند	دهان بسته خم + برگشادند
۲۱۹۵ بیفکندند بر آئین ابخاز	سماطی خسروانی با همه ساز
ز زرین جام رخشان گشت خورشید	منور کرد مجلس جام جمشید
چو یکسان شد زمی شاه و سپاهی	در آوردند خلعتهای شاهی
ز دست شاه هریک جام نوشید	پس آنکه خلعت شاهانه پوشید

نامه فرستادن فرهاد به خواهر و عم

نیشتن را قلم برداشت فرهاد	نوشت احوال خود یکسر ز بنیاد
۲۲۰۰ پس از عرض سلام و شوق دیدار	نموده آرزومندی بسیار
وزان پس عرض کرده حال خود را	نوشته يك يك احوال خود را
ازان رفتن ز چین تا ارمنستان	چو باد آشفتن از بوی گلستان
وطن کردن به غربت درحد روم	گزیدن طرف گلزاری از آن بوم
ز پیوند نهال سرو بستان	وزان غنچه که بشکفت از گلستان
۲۲۰۵ وزان در گلستان گل چیدن او	وزان بر برگ گل غلطیدن او
درین باب آنچه میدانست می گفت	گهرهایی که بتوان سفت میسفت
وزان پس گفت چون این نامه خوانی	یکایک سرگذشتم را بدانی
ز بند غم دل مرا برگشائی	دهی عمزادگان مرا رهائی

دل عم را دهی شادی ازین غم
 ۲۲۱۰ نداری بهر من خاطر مشوش
 سوی داماد و فرزندان داماد
 بنوک خامه نام دوستان برسد
 پس آنکه مهرخود برنامه بنهاد
 دگر ره دربنان آورد خامه
 ۲۲۱۵ نوشت از مهردل در پیش سرور
 ز نام شاه عنوان را نشان کرد
 چو مقبل بابزرگان شد سوی چین
 در آن غم بود از داود خرسند
 دلش چون میشد از فرزند خودشاد
 ۲۲۲۰ به احوال پسر بود اهتمامش
 دلش دایم بدینسان بود خرم
 فرستی هردو را خوشدل برعم
 که من از سایهات دارم دلی خوش
 دعا و خدمت و پرسش فرستاد
 پرسش يك بیک را یاد آورد
 ز روی مهر سوی چین فرستاد
 به خدمت سوی عم بنوشت نامه
 سخنهایی که لایق بود و درخور
 بزرگان را بسوی چین روان کرد
 پریشان شد دل فرهاد مسکین
 ز دل بردی غمش را مهر فرزند
 خدایش باز فرزند دگر داد
 بقال سعد عیسی کرد نامش
 که بردی مهر ایشان از دلش غم

در وفات پدر شیرین

جهان بر عهد مردم بس نماند
 مخوردم زو که باکس نیست دمساز
 شه ابخاز را پرشد پیاله
 ۲۲۲۵ براو پرشد قدح در آخر دور
 قدح نوشید و از مجلس برون شد
 چو بیرون شد ز مجلس شاه ارمن
 بیزم شاه مطرب ماند بی ساز
 نوای راست کرد از ساز پرسوز
 بماند هر کس و زو کس نماند +
 هر آن عهدی که بندد بشکند باز
 لبالب شد ز خون دل چو لاله
 اجل گفتش که این دور است نه جور
 لوای سرفرازی سرنگون شد
 ز کار افتاد مجلسگاه ارمن
 چو مطرب مویه گر برداشت آواز
 شب یلدا نمود از روز نوزوز

۲۲۳۰ فرو آمد سعادت از سرگاه
 میهن بانو که از شاهان نشان بود
 ز دانش پیش مردان عزتی داشت
 چو برتر بود از مردان به حرمت
 سریر مملکت خالی شد از شاه
 چو ابرش دست + ودل گوهرشان بود
 هم از روی بزرگی حرمتی داشت
 شهی بروی مقرر کرد دولت

بیادشاهی نشستن مهین بانو

بهشاهی برسر تختش نشاندند
 به ۲۲۳۵ به عدل و داد ملک آباد میکرد
 به دور ما هزاران لوحش الله
 جهان کو جفت مردان بود پیوست
 بدستان تخت از مردان برداخت
 همی بودند دمساز دل خود
 به ۲۲۴۰ سهی سروان به خدمت ایستاده
 بنای و نوش میبودند پیوست
 دمی او را به عیش خود نگهدار
 ببالایش زر و گوهر فشاندند
 ببخشش جان غمگین شاد میکرد
 که مردانند اکنون بر سرگاه
 ز شوخی زد بدامان زنی دست
 بحیلت بازن شوخی همی ساخت
 نهاده بر طبق راز دل خود
 چو لاله گوش بر خدمت نهاده
 مدام از باده میبودند سرمست
 ز مقبل وز رفیقانش بیاد آر

رسیدن مقبل بابزرگان به چین

کبوتر وار شهبازان ز ابخاز
 بسی رنج و بسی سختی کشیدند
 به ۲۲۴۵ رسیدند آخر الامر از ره دور
 خبر آمد زره در حضرت شاه
 دو فرزند شه چین شد پذیره
 بیاوردند از رهشان + باعزاز
 ببرج ملک چین کردند پرواز
 ز ارمن تا به حد چین رسیدند
 سعادت وار بر درگاه فغفور
 که مقبل بابزرگان آمد از راه
 بگردون بر شد آواز تبیره
 به پیش شهریار گردن افراز

سر افرازان بخدمت سر نهادند
 ۲۲۵۰ رسانیدند مکتوبات فرهاد
 خدیوچین زنامه مهر برداشت
 سخنهایی که او از مهر دل راند
 بخواند آن نامه نامی که فرهاد
 سپارشهای فرزندان خود دید
 ۲۲۵۵ زمال و ملک و از دیا و دینار
 زرنج راه یک یک را بپرسید
 وزان پس گفت ایشان را مپائید
 بسوی خواهر فرهاد پوئید
 بدو این نامه نامی رسانید
 بر تختش زمین را بوسه دادند
 که از بهرعم و خواهر فرستاد
 نظر برحسن حرف نامه بگماشت
 ز روی مهربانی یک یک خواند
 به پیش خواهر مشفق فرستاد
 خلاص جان دلبدان خود دید
 بدیشان داد نعمتهای بسیار
 بهر یک مال بی اندازه بخشید
 برفتن برق سان گرمی نمائید
 حکایتهای فرهادش بگوئید
 بپرسیدش ز من زانسان که دانید

رفتن مقبل بابزرگان پیش داماد فرهاد و خلاص

شدن فرزندان فغفور از بند

۲۲۶۰ چومقبل رفت بیرون از درشاه
 بزرگان پیشرو پیشش دواندند
 خبر بردند پیش دخت فغفور
 ز بهرت نامه فرهاد آورد
 ز شادی بیخبر شد سرو بالا
 ۲۲۶۵ هرانکس کین بشارت میشنیدی
 شده در رقص سرمستان بی می
 در گنجینه ها را برگشادند
 هماندم روی را آورد باراه
 پیای مرکبان را تیز راندند
 که اینک مقبل آمد از ره دور
 غم و اندوه از دلهای ما برد
 دلش زان شادمانی رفت از جا
 باستقبال بی جان میدویدی
 ز بانگ کوس و آواز دف و نی
 جهانی را بگوهر زیب دادند

ز هرجانب به می خوردن نشستند
 بزرگان را درآوردند در شهر
 به پیش خواهر و داماد فرهاد
 به نزد سروران بنهاد نامه
 ز سروش گشت تابان مهرانور
 عیان شد گرمی بازار مهرش
 ببوسید آنکهی بر دیده بنهاد
 ز مژگان خون دل بر نامه افشاند
 بر آن مکتوب او بسیار بگریست
 ز آه دودناکش برق جستی
 بخون میکرد روی نامه گلگون
 که او را کشته میپنداشت داماد
 بگوش هوش هرج او گفت بشنید
 نهانی راز را يك يك عیان کرد
 وزان پس گفت از مولود داود
 شدند از بند غم یکباره آزاد
 طلب کردند زندانبان و گنجور
 دگرشان بسته در زندان ندارند
 ز بند آزاد کرد آزادگان را
 بخلعتها که لایق بود و درخور
 به خسرو زادگان داد از سر مهر
 به پیش شهریاران فیل بسالا
 شهان را عذر خواهی کرد بسیار

تمامت شهر را آذین بستند
 چو اهل شهر دید از خرمی بهر
 ۲۲۷۰ بیامد مقبل از در با دل شاد
 زمین بوسید و پس بگشاد نامه
 چو مکتوب برادر دید خواهر
 فروزان گشت خورشیدی ز چهرش
 خط دستش بیاد دست فرهاد
 ۲۲۷۵ زاول تا به آخر يك يك خواند
 پی آواره چین زار بگریست
 ز دود دل چو آتش کله بستی
 بحسرت ریختی از چشمها خون
 ازان نامه دل داماد شد شاد
 ۲۲۸۰ ز مقبل قصه فرهاد پرسید
 سراسر سرگذشت او بیان کرد
 هوای گلستانش گفت چون بود
 چو روشن شد برایشان حال فرهاد
 برون کردند از دل کین فغفور
 ۲۲۸۵ اشارت شد که شاهان را بیارند
 رها کرد از کرم شهزادگان را
 بپوشانیدشان از پای تا سر
 غلامان و کنیزان پریچهر
 خزاین ریخت از لولوی لالا
 ۲۲۹۰ خرد را کرد با گفتار خود یار

چه باشد سیم و زر گنج گهر داد
 برای مقبل آوردند جوهر
 که بودی زینت و زیب خزینه
 فرستادند پنهان بهر فرهاد
 به غواص قلم گوهر فروشی
 ز تحریرش فزوتتر حسن تقریر
 جواب نامه فرهاد بنیشت

بزرگان را فراوان سیم و زرداد
 دگر برداشتند از درجها سر
 وزان پس آن گهرهای دفینه
 در ایشان خیره چشم آدمیزاد
 ۲۲۹۵ بخواند آنکه دبیر تیز هوشی
 که کتبت دبیر خوب تحریر
 قلم را کرد جاری از سر انگشت

جواب نامه فرهاد از زبان خواهر و داماد

ز خواهر پیش فرهاد غم اندوز
 دل تنگم چو غنچه پرزخون است
 نشسته بی تو دشمنکام بر خاک
 طپانچه سرخ دارد روی کارم
 که چون سوسن زبانم آتشین است
 چو سرو از باد بر سرمیزنم دست
 چو نرگس سرازان درپیش دارم
 نشسته بر رخت کوری کبودی
 که چون شوید بخون رخسار لاله
 که آرد از گلستان تو بوئی
 درین حالت صبوری از ضروریست
 کنی ما را ز حال خویش آگاه
 بدست باد بفرستی پیامی
 دل ما را ببوی خود کنی شاد

جواب نامه بنوشت از سر + سوز
 نوشت اول که حالم بی تو چونست
 ۲۳۰۰ چو لاله پیرهن خونین به ده چاک
 بخون دیده چون گل رخ نگارم
 گلی داند که با من همنشین است
 شدم رقاص دست افشان که پیوست
 چو نیلوفر دل از غم ریش دارم
 ۲۳۰۵ بنفشه وار هستم بسی وجودی
 پیرس احوالم از اشک چو ژاله
 ز باد صبح دارم آرزوئی
 ز وصلت حاصل ما داغ دوریست
 توقع دارم از مهرت که ناگاه
 ۲۳۱۰ چو باد آرد ازین جانب سلامی
 فرستی بوی خود پیوسته با باد

چه خوش باشد قدم گررنجه سازی که یابیم از قدومت سرفرازی
 بسی حالش زبان خامه بنوشت بسی زین در سخن درنامه بنوشت
 زبان را بست از گفتار خامه سخن گستر فرو پیچید نامه

فرستادن فرزندان را پیش فغفور و مقبل را نزد فرهاد

۲۳۱۵ فرستادند شاهان را به اعزاز بآئین شهی پیش پدر باز
 روان کردند مقبل را زچین شاد بیرگ و سازشاهی سوی فرهاد
 دوهفته راه با ایشان برفتند ز مهر خویش باخویشان برفتند
 غم و اندوه بیش از پیش خوردند به مهر دل وداع خویش کردند
 بیخت شاه فرزندان مهجور ز ره راندند بر درگاه فغفور
 ۲۳۲۰ ز ره بنگه سوی خسرو کشیدند به دولخانه خسرو رسیدند
 درون رفتند از در بادل شاد شده چون سرو از بند غم آزاد
 بعزت پای شہرا بوسه دادند ببوسیدند و برچشمان نهادند
 شه چین دید فرزندان خود را بسی بوسید دل‌بندان خود را
 فرستاد آنکھی از بهر فرهاد غلامان و کنیزان پسریزاد
 ۲۳۲۵ ز اسب و استر و دیبا و دینار فرستاد از برایش مال بسیار
 بگوهرها و در شاه‌سواری بجا آورد رسم حق گذاری
 ز مقبل عذر زحمتهای بسی خواست نوائی کرد بهر راه او راست
 مهیا کرد بهرش عدت و ساز فرستادش بدارالملک ابخاز

رسیدن مقبل بابخاز

ز چین آمد سوی ابخاز مقبل شد از دیدار او فرهاد خوشدل
 ۲۳۳۰ چو روی مقبل فرخنده پی دید به مهر دل سرو چشمش ببوسید

بخواند آن نامه دلسوز خواهر
 ز خون چشم او شد لاله گون باغ
 قد او بر کنار اشگ دلجوی
 گلستان را از آن حالت خبر شد
 ۲۳۳۵ پیامد کرد بزم خسروی راست +
 ره آوردی که از چین و خطا بود
 غلامان و کنیزان پریش
 در آوردند یکسر پیش فرهاد
 چو فرهاد آنچنان گنج گران دید
 ۲۳۴۰ بسان مردگان در خاک نهاد
 سر افزای و مردی از کرم دان
 شکست گوهر مرد است امساك
 سخا و مردمی را ساز آئین
 کنیزان و غلامان را نشاندند
 ۲۳۴۵ دو هفته روز و شب سرمست بودند
 حریفان از می گلرنگ سرخوش
 که مضمون داشت برداغ برادر
 زبس حسرت زبس دوری زبس داغ
 تو گفتی بود سروی بر لب جوی
 ز روی مهر او را چاره بر شد +
 برای مقبل از نو مجلس آراست
 ز راه آورده باد صبا بود
 دری چون آب و یاقوتی چو آتش
 در ایشان خیره چشم آدمیزاد
 به هریک در زمان چیزی ببخشید
 ز باد آورده را برباد برداد
 کسی کو را کرم نبود عدم دان
 نباید ممسکی از گوهر پاک
 عطا و بخشش فرهاد را بین
 شاید گفت ازان کامی که راندند
 طرب سازان قدح بردست بودند
 قدح دل گرم از آب چو آتش

رسیدن شاور از مداین به خواستاری شیرین از

برای خسرو

چنین جمعی به می خوردن نشسته
 بتان چین وارمن مست و مدهوش
 به می خوردن ز جور چرخ رسته
 گلستان خسرو چین را در آغوش
 بیک سو مقبل و گلچهر سرمست
 که کرده بگرد یکدگر دست

که باز آمد ز در ناگاه شاور
در آن حالت به ده حالت بگرديد
گرفتش همچو جان خود در آغوش
به دلجوئی روان در جان او بست
پس از پرسش گرفتش جام صهبا
نهادش ساغری با بوسه در دست
بدستش داد حالی جام پر دل
بدو دادند رطل دوستکامی
بپهلوی زن خود رفت و بنشست
حدیث سرگذشت آغاز کردند
که تنها زندگانی بر چه سان کرد
که در غربت چه حالت آمدش پیش
چه دیدم تا شدم از بندگی دور
بعزت پیش تخت خویش بنشانند
برفت از همه بالاتر م داشت
چه نقاشی به درپاشی در آمد
بخوبی چهره هر مرز گشودم
بسی سیم وزر و تشریف بخشید
منقش کردم آن دیوان و درگاه
برسم و عادت بتخانه چین
به شیرینی حدیث خسرو آغاز
که روز و شب به عیش و شادمانی است
چو یاقوت است روی لعل فامش

۲۳۵۰ قدح پر می بدست آل فغفور
شه چین روی دلبد کهن دید
ز جا برخاست از شادی شده هوش
لبالب داشت جامی بر سردست
گلستان نیز آمد بر سر جا
۲۳۵۵ زن شاور بود از جام سرمست
وزان + پس دست او بوسید مقبل
پیای سرخوشان ز انسان که دانی
چو شاور از می گلرنگ شدمست
ز نو بزم طرب را ساز کردند
۲۳۶۰ شه چین محنت هجران بیان کرد
وزان پس گفت مقبل قصه خویش
پس آنکه گفت با فرهاد شاور
نخستین گفت چون هر مرز مرا خواند
لوی قدرم از گردون برافراشت
۲۳۶۵ سر کلکم به نقاشی در آمد
به صنعت صورت مردم نمودم
چو هر مرز معجز کلک مرادید
مرا بردند در مجلسگاه شاه
در آنجا ساختم نقش نگارین
۲۳۷۰ وزان پس کرد مرد سحر پرداز
که هر مرز را یکی فرزند جانی است
جوانی خسرو پرویز نامش

نباشد بی می+ و مطرب زمانی
 شرف در طالعش موجود بودی
 ۲۳۷۵ سرآمد در همه روی زمین است
 بنقاشی چو آب دست من دید
 خوشم در بزم خود چون چنگ بنواخت
 حدیث دلبران پرسید از من
 در آن شرح بتان چین و ماچین
 ۲۳۸۰ بگوشش قصه شیرین خوش آمد
 ازان گفتار شیرین شد دلش گرم
 حدیث گرمی شیرین در انداخت
 مرا از روی مهر و دوستداری
 نخست از ره بردع شد گذرگاه
 ۲۳۸۵ شدم پیش مهین بانو دل افکار
 فغان کردم بسوگ شاه ابخاز
 نمودم مدتی در گریه سوزی
 پس از چندی برسم چاپلوسی
 به شیرین راز مهر انگیز گفتم
 ۲۳۹۰ به آئینی که دل در مهر او بست
 و لیکن حال خود باعنه ننمود
 دل شیرین ازان کس نفرتی داشت
 بدان روزود او را خواست بردن
 سخن را از مهین بانو نگهداشت
 ۲۳۹۵ کسی زین حال آگاهی ندارد

جهان را نیست چون او کامرانی
 اگر از وی پدر خوشنود بودی
 ندارد هیچ عیبی عیش این است
 بدلجوئی حدیثم نیز بشنید
 چونی از ناله من همدمی ساخت
 گه از چین و خطا و گه ز ارمن
 بدو گفتم حکایت های شیرین
 سخن از راه گوشش دلکش آمد
 برافکند از رخ خود برقع شرم
 وزان دلگرمیش رمزی پرداخت
 فرستاد از برای خواستاری
 شدم زاری کنان در حضرت شاه
 خسرو شیدم بسوز و زاری زار
 بدو دادم عزای شاه را باز
 در آن سوزم بسر شد چند روزی
 در آن ماتم زدم ساز عروسی
 حدیث خسرو پرویز گفتم
 بشست از مال و ملک و خسروی دست
 که در ارمن بجائی نامزد بود
 اگر چه عزتی و حرمتی داشت
 بدو میخواست گردونش سپردن
 سوی شهر مداین روی برکاشت
 که شاه ما سرشاهی ندارد

چو او سوی مداین رفت ناگاه
مرا شوق بدین درگاه آورد
من از راه آمدم در حضرت شاه
سعدتوار پیش شاه آورد
حدیث سرگذشت من چنین است
ندارم قصه دیگر همین است

سپری شدن روزگار گلستان

چو یاران را بسر شد داغ دوری
۲۴۰۰ ز نو کردند ساز کامرانی
بیایان رفت ایام صبوری
حریفان را در آن مجلسکه خاص
دگر در گردش + آمد دوستگانی
به می کردند هر دم جانفزائی
مغنی بود و مطرب سرو رقص
در آن مدت به عیش بی نهایت
بتان ارمن و چین و خطائی
همی کردند با یاران همدم
پریریوان همی جستند غایت
از آن عیشی که بردارد ز دل غم
۲۴۰۵ برای دینی دون غم نخوردند
ز عشرت يك سرمو کم نکردند
خروش چنگ در گوش ملك شد
هیاهوی حریفان بفرلك شد
صفیر چنگ و نای و نی شنیدن
فلك آن عیش نتوانست دیدن
مقام عیش را زیر و زبر کرد
به چشم بد در آن مجلس نظر کرد
فلك را دیده بد خود مبدا
ز چشم بد کسی را بد مبدا
صدف آن مدت آبستن به در بود
۲۴۱۰ گلستان آن زمان از بار پر بود
جهان بر چشم او چون زلف شدتار
بوقت آنکه آبستن نهد بار
پس از سختی خدایش دختری داد
به بدحالی و سختی بار بنهاد
به مهر دل نهادش نام مریم
چو در دل مهر مریم داشت محکم
بتلخی جان شیرین داد بر باد
در آن مدت که آن مه حمل بنهاد
کسی کو بود خورشید جهانتاب
جهان بر چشم مهر و مه سیه کرد
۲۴۱۵ کسی کو بود خورشید جهانتاب
بوقت حال مجلس را تبه کرد

مگر او نیز ترك گیل من بود
 لطیف نازکی کم زندگانی
 کسی کزوی شدی شیرین طبر زد
 ۲۴۲۰ تو گفתי تند باد مهرگانی
 بخاك افكند شاخ ناز پر بار
 چه باد افتاد یارب سوی بستان
 گلستانی که زیب انجمن بود
 گلستانی که بلبل زو نوا داشت
 ۲۴۲۵ گلستانی که ماه آسمان بود
 گلستانی که باغ خرمی داشت
 گلستانی که او خورشیدفش بود
 گلستانی که گلبرگ طری داشت
 گلستانی که رشك حور عین بود
 ۲۴۳۰ زناگه باغ و بستان کرد بدرود
 ز داغ گل جگر خون کرد بلبل
 بنفشه جامه ازرق کرد ازین غم
 وزین غم نارون زد دست بر سر
 بجوش آمد دل خم در خمستان
 ۲۴۳۵ ز خویشان و کنیزان تتاری
 خروش و ناله برگردون رسیدی
 بهر جا لاله روئی رو دریده
 ز فریاد زن استاد و استاد
 بر آورده خروش صبحگاهی

که بادش چون گل از گلزار بر بود
 چو گل رفته در ایام جوانی
 برفت از مجلس و مجلس بهمزد
 شکست از باغ شاخ مهربانی
 ز سوز افکند آتش در دل نار
 که شد پژمرده گلهای گلستان
 گلستانی که دلبد چمن بود
 گلستانی که بستان زو صفا داشت
 گلستانی که سرو بوستان بود
 گلستانی که با جان همدمی داشت
 گلستانی که چون خورشید خوش بود
 گلستانی که چون گل دلبری داشت
 گلستانی که جان شاه چین بود
 گلستان و خمستان کرد بدرود
 بهم بر کرد موی خویش سنبل
 برهنه کرد نرگس سر بمام
 خروشان گشت قمری و کبوتر
 پراز خون شد دل حوض گلستان
 بهر سوناله و فریاد و زاری
 زدود دل کسی گردون ندیدی
 بهر جا مشگموئی مو بریده
 شده در خون دیده غرقه فرهاد
 برو گریان و نالان مرغ و ماهی

۲۴۴۰ میان باغ و از داغ گلستان
 ز آهی کز غم دل بر کشیدی
 زمانی پاره کردی بازو و بر
 بدستان بر سر دل میزدی سنگ
 ازان زاری نزار و زار گشته
 ۲۴۴۵ در آن سوز و در آن فریاد وزاری
 ز میخ چشمها باران روان بود
 روان شد سیل باران سوی بستان
 عزیزان خاطر فرهاد جستند
 قدش چون تخت شاهی را بیاراست
 ۲۴۵۰ گلستان را سوی گلزار بردند
 خمستان را برویش در گشادند
 بجای تخت عاجش در خمستان
 ز بادی پرده گل شد بصد چاک
 مشو غره بدین چرخ ستمکار
 ۲۴۵۵ سرتختی برای هر که آراست
 دو روزه شادی او غم نیرزد
 مبین بر شاخ گلها لاله گون جام
 ز خاکی بر کشد سروی بصدناز
 نهند اند گلی را در گلستان
 ۲۴۶۰ سهی سرو بدیعم را بر آورد
 دریغ آن سرو قد ناز پرورد
 بزاری زار کس چون من نموید

بخون آلوده طرف باغ و بستان
 ز دود آن جهان را کس ندیدی
 زمانی خاک ره میریخت بر سر
 بناخن بر رگ جان میزدی چنگ
 ز دل فارغ ز جان بیزار گشته
 در آن غمخواری و اشگباری
 نه باران بود بل طوفان روان بود
 ز بستان شد روان سوی گلستان
 گلستان را به آب چشم شستند
 ز تختش تخته تابوت شد راست
 بگلزار خمستانش سپردند
 بجای تخت تابوتش نهادند
 فلك بنهاد تابوت + گلستان
 سپردش چرخ دون با پرده خاک
 کهن پیر و حیل ساز است و مکار
 هم آخر کرد با تابوتش آن راست
 عروسی کردندش ماتم نیرزد
 که ریزد چرخ برخاکش سرانجام
 شکسته باز با خاکش دهد باز
 کزو پر خون نسازد خاک بستان
 دگر بارش بخاک تیره بسپرد
 که چرخ دون چمن را زو تهی کرد
 کسی سوز درون چون من نگوید

که دارم خفتگان در پرده خاك
 ز جنس ماهرويان دلبری چند
 ۲۴۶۵ درین گفتن دل من گشت غمناك
 چه فرزندی كه آرام دلم بود
 كه و بیگه مرا او بود همدم
 چنینم خون دل از دیده بگشود
 اگر نه بخت بد در كار بودی
 چو جان دلبنده و همچون جان جان پاك
 ز نوع میوه دل هفت فرزند
 كه فرزندی نهادم در دل خاك
 ز عمر و زندگانی حاصلم بود
 پس از شش داغ دل او بود مرهم
 پس از داغ بدیعم داغ او بود
 كرا پروای این گفتار بودی

بنا کردن فرهاد دیر بزرگ بر مزار گلستان

۲۴۷۰ چو فرهاد از گلستان گشت محروم
 ز گریه یکزمان خالی نبودی
 فراز خاك او دیری بنا كرد
 خمستان را زیارتخانه ای ساخت
 بگردون دیر میناگون برافراشت
 ۲۴۷۵ در آن دین كس چنین دیری نكرده
 ندیده دیده همچون آن زیارت
 به می خوردن دگر نشست از آن پس
 رها كرد آنچه بودش رسم و عادت
 به مقبل داد فرزندان خود را
 ۲۴۸۰ به مقبل نیز فرزندی خدا داد
 بیورردند مریم را به شیرش
 چنین خواندم كه فرزندان فرهاد
 شهان چین همه یکسر بمردند
 بر او زندان سرا شد آن برو بوم
 فقاع از دیده پر خون گشودی
 هر آن چیزش كه بود آنجا فدا كرد
 بهشت آبادی از ویرانه ای ساخت
 كه همچون ماه سر بر آسمان داشت
 بعالم كس چنان خیری نكرده
 نكرده كس بدان خوبی عمارت
 قدح بر لب ندید او را دگر كس
 بسوی دیر شد بهر عبادت
 بدو بسپرد دلبندان خود را
 بدو شد در غریبی خاطرش شاد
 چو یوسف بود مریم او بشیرش
 شدند از بخت و از اقبال خود شاد
 ز تیغ یكدگر جان را نبردند

۲۴۸۵ شهان چین که یکسر مشگمویند
 دگر عیسی ز شفقت‌های استاد
 در آن ملک آن‌که کارش در شمار است
 دگر دادند مریم را بصد ناز
 کنون در گرج شاهان معظم
 ۲۴۹۰ چو بازهد و ورع افتاد فرهاد
 مغانی را که در ابخاز بودند
 بحرمت خواند يك يك را به‌بستان
 هر آن کاری که ره‌بان کرد میکرد
 دگر با مردم آمیزش نکردی
 ۲۴۹۵ نگردیدی میان باغ و بستان
 بشکل تخت‌کردش صفه‌ای راست
 بگرد آن ز جوهر رسته بنهاد
 هنوز آن دیر در ابخاز باقی است
 هنوز آن دیر مینا رنگ برپاست
 ۲۵۰۰ گر آن دیر مسیحائی ندیدم
 که برخاک گلستان هست گوهر
 خیالی مانده برخاک مزارش
 به چین داود را میر و سپاهی
 چنین خواندم که فرزندان اویند
 بکار سنگ شد مانند فرهاد
 یقین دان‌کو ز عیسی یادگار است
 به میری از سرافرازان ابخاز
 همه هستند فرزندان مریم
 اساس راهبی بنیاد بنهاد
 بسزهد از یکدگر ممتاز بودند
 فرود آورد در دیر خمستان
 هر آن چیزی که ره‌بان خورد میخورد
 می از دست پریرویان نخوردی
 مجاور بود بر خاک گلستان
 ز بهرش خوابگاه خوش بیاراست
 به انواع جواهر زیب آن داد
 هنوز آن رسم دیروساز باقی است
 هنوز آن لولوی پوشیده برجاست
 کسی کان دیر دید از وی شنیدم
 همه برجا ولسی پوشیده یکسر
 ز در+های یتیم آبدارش

ییتی چند در صفت حال خود و ختم بخش اول فرهادنامه

۱۱۹۱ می عارف دل غمناک را باش
 فراغت یافت از تحریر خامه
 به کنجی رو خدای پاک را باش
 ز بخش اول فرهاد نامه+

۲۵۰۵ به حق مشغول شد در دیر فرهاد
 بس است از عیش بیرونی طرب کرد
 چو صوفی زاده ای صهبا طلب کن
 مشو غافل خوشی ناپایدار است
 درین بستان چو سوسن باش خاموش
 ۲۵۱۰ همه سر گوش باید بود چون گل
 چو لاله سرخ شو از تاب مستی
 مجو سر گرمیت از عظم دستار
 نه زان راحی کزو مخمور گردی
 بساز عشق آهنگ طرب کن
 ۲۵۱۵ مشودر⁺ روز کوری همچو خفاش
 سرت را گر بود همدامستان رای
 سخن از جنبش گردون نرانی
 چه زحمت میکشی در فکر گردون
 حکیمان گرچه زحمتها کشیدند
 ۲۵۲۰ بنور رای هر يك قصه ای گفت
 بریدانی که این ره را بریدند
 چه جوئی طالعت از چرخ دوار
 فلک را طالع برگشته ای هست
 که داند حالت سرگشتگان را
 ۲۵۲۵ تصور بین که آن استاد را بود
 « که پرسید از من احوال فلک را
 چه گردی گرد گردون مرد خود باش

تو نیز او را دمی بگذار از یاد
 صفای اندرون باید طلب کرد
 ز ساقی راح روح افزا طلب کن
 خزانی در پی هر نو بهار است
 بسان لاله یکسر شو همه گوش
 نهادن گوش بر آواز بلبل
 چونو گس سرگران از خواب مستی
 برای گرمی سر می بدست آر
 ز دین بیگانه وز دل دور گردی
 میی کز جام جان نوشی طلب کن
 چو باز دست شاهان دیده و رباش
 چو دانایان ز خود بیرون منه پای
 اگر جنبیدن خود را بدانی
 که هست از فکر و از اندیشه بیرون
 نه پنداری که در غورش رسیدند
 بقدر وسع هر يك گوهری سفت
 بسی رفتند و پایانش ندیدند
 چه گردی در پی این هفت سیار
 بکار خویشتن سرگشته ای هست
 قرار کار سر بر گشتگان را
 بشاگردان تامل کن چه فرمود
 که معلومش نکردم يك بیک را «
 بدان خود را طبیب درد خودش باش

چه پیچی در خیال آسمانی
 مه بی مهر گردون را چه جوئی
 ۲۵۳۰ ز مهر ماه چون مه میگدازی
 ز ماهی کز فلک تابد چه آید
 چه میجوئی مه چرخ برین را
 مهی را بین که بر روی زمین است
 مکن با آسمان گردنفرازی
 ۲۵۳۵ چرا باشی خراب طلعت ماه
 به چشم لطف بنگر عارض گل
 مبین آنرا که از پیش تو دور است
 نئی از حسن خورشید من آگاه
 ز شب تا چند جوئی ماه و پروین
 ۲۵۴۰ بدانش گر سوادش را بخوانی
 بین در هر ورق بستان و باغی
 نجوید خضر در شب ماه و کیوان
 بسان عشق ای دل بر سر آئی
 مخور غم گر شب غفلت دراز است
 ۲۵۴۵ ز ناگه یابی از اقبال یاری
 بین شمعی که چون شب زنده دارد
 به مهر دوست هر کو زنده باشد
 ترا عارف سعادت یار بودی
 ز هجرت بود با عین و الف دال
 ۲۵۵۰ به شهر اردبیل و خانه خویش

بکن جهدی که تا خود را بدانی
 ز سودا در پی او چند بوئی
 چنین باشد طریق عشقبازی
 مرا مه در کنار خویش باید
 نظر کن ماهرویان زمین را
 لطافت‌های او عین الیقین است
 مکن با ماه گردون عشقبازی
 چرا گردی بساز زهره گمراه
 بگوش هوش بشنو ساز بلبل
 بین آنرا که دایم در حضور است
 به شب زان روی گردی در پی ماه
 کواکب در سواد شعر من بین
 بدانی ذوق آب زندگانی
 زهر بیتی فروزان شبچراغی
 چو بیند در سیاهی آب حیوان
 چو با عشق از در یاری در آئی +
 درین شب يك در از اقبال باز است
 اگر چون شمع شب را زنده داری
 دم مردن دهن پر خنده دارد
 چو صبح آخر نفس در خنده باشد
 چو گفتارت اگر کردار بودی
 سه‌شنبه آخر صیف اول سال
 کدامین خانه در کاشانه خویش

نوشتم داستان باغ و بستان پایان رفت دستان گلستان
 قلم فارغ شد از فرهاد نامه زبان را بست از تحریر + خامه
 خداوندا تودانی حال ما را شناسی در درون احوال ما را
 که گفتن زبان نا پاک داریم و لیکن اعتقاد پاک داریم
 ۲۵۵۵ چه گوئیم از غم بیهوده گوئی پشیمانیم از گستاخ روئی
 رحیمی رحمتی فرمای ما را کریمی از کرم بخشای ما را
 از ان کاری که خیرماست آن کار نمیدانیم آن ما را بران دار

ز گفتاری کزان گردند گمراه

پشیمان گشته ایم استغفرالله

«تم»

بخش دوم

فرهاد و شیرین

بنام آنک از يك قطره آب
۲۵۶۰ ازو مشگین حدیث سنبل چین
کمر در بند کهسار بدخشان
صدف ز انعام او در قعر دریا
خدائی کو سمیع است و بصیر است
هر آن چیزی که اندیشند داند
۲۵۶۵ ز مهر او فلك تابندگی یافت
برای طفلک چشم نظرناک
به بلبل داده رسم سینه سوزی
ازو معجز نما شد تاك انگور
ازو در باغ بارز غنچه دلتنگ
۲۵۷۰ ازو در چشم نرگس میگساری
ازو در قلبگه عشق دلاشوب

پدید آرد در شیرین شب تاب
وزو شیرین حکایت‌های شیرین
ز جودش یافته لعل درخشان
مزین گشته از لولوی لالا
قدیم و حی و قیوم و قدیر است
بر آن امری که خواهد حکم راند
ز ذات او بقا پابندگی یافت
ز ریحان داده زیب تخته خاک
به گل داد از کرم بستانقروزی
وزو دارالشفا شد شان زنبور
وزو سیراب لاله بر سر سنگ
وزو در زلف سنبل بیقراری
خرد را بارها کرده لگد کوب

عجایب بین که تنها پادشاهی
 به عشق آنکس که داد آرایش دل
 بتاب طره مشگین عذرا
 ۲۵۷۵ به تیر غمزه غماز لیلی
 به چین زلف گلچهر خور آئین
 ازو ترسا بچه در قصد ایمان
 برای آنکه از دلها برد تاب
 چو خواهد راست کردن ساز بلبل
 ۲۵۸۰ شب و روزی که از ظلمات و نورند
 ز نقش کارگاه او خیالی است
 ز یک اصل او پدید آرد گل و خار
 یکی را سم دهد جانش گدازد
 خداوند اتوئی واقف بر اسرار
 ۲۵۸۵ چه میدانیم ماسرگشته ای چند
 بدین فکر و بدین دانش که داریم
 زبانی کو که خواهد عذر تقصیر
 به بیراهی گمان بردیم راه است
 بحق شبروان راست رفتار

بیکدم بشکند قلب سپاهی
 هم او در عشق برد آسایش دل
 جهانی را چو واقف کرده شیدا
 چو مجنون خسته خاطر کرده خیلی
 شکسته زینت بتخانه چین
 وزو رسوا به پیری شیخ صنعان
 به چین زلف دلبدان دهد تاب
 گلستان را طراوت بخشد از گل
 بهم نزدیک و از هم دور دورند
 ز دیوانخانه حکمش مثالی است
 ز یک ترکیب زهرو مهره مار
 یکی را مهره بازوبند سازد
 هر آن چیزی که خیر ماست پیش آر
 پریشان حال و سربرگشته ای چند
 چه عذر از بهر تقصیرات آریم
 توئی رحمان برحمت دست ما گیر
 شب تاریک و نایینا و چاه است
 که مارا از چه غفلت نگهدار

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین علیه السلام

۲۵۹۰ سپاس بقیاس از خالق فرد
 نبی الله محمود و محمد
 رسولی کافتخار سروران است
 که مارا پیرو دین نبی کرد
 ابوالقاسم حبیب الله احمد
 برفعت سرور پیغمبران است

بمهرش هر دو عالم آفریده	خدایش از بنی آدم گزیده
عزیزش کرده از تشریف لولاک	سریرش + داده بر نه طاق افلاک
که قدرش راست اول پایه کرسی	۲۵۹۵ ز جاه و رفعت قدرش چه پرسی
چه دانم گفتن از محبوب خالق	زبانم گرچه در مدح است ناطق
که مدحش ز مثل ما چه آید	کسی کش خالق بی چون ستاید
بر آل مصطفی مجتبی باد	تحيات خدا بر مصطفی باد
یقین کو دوستدار چار یار است	هر انکو مصطفی را دوستدار است
ابوبکر و عمر، عثمان و حیدر	۲۶۰۰ چه یاران دوستداران پیمبر
بمهر دل وفاداری نموده	ز جان در دوستی یاری نموده
بحق پیروان دوستدارش	بحق مصطفی و چار یارش
که ختم کار ما بر خیر گردان	بحق کار نیک نیکمردان

در نظم حکایت فرهاد و شیرین

زبان خامه از گفتار بستم	چو از شرح گلستان باز رستم
که گفتن بود بر عکس نظامی	۲۶۰۵ نگفتم قصه شیرین تمامی
روایت پیش من بر عکس آن بود	سخن در عشق فرهاد آنچه فرمود
که دستور خرد کردم ادب را	خرد از گفت شیرین بست لب را
بگفتم قصه فرهاد و شیرین	رها کردم بران قول نخستین
بشیرین صحبتی شهدند ما را	لطیفانی که هم عهدند ما را
همه کردارشان محض لطافت	۲۶۱۰ همه گفتارشان عین ظرافت
ندیمانی همه شیرین حکایت	حکیمانی همه صاحب کفایت
همه بایکدگر همدست گشتند	برای عربده سرمست گشتند
گروهی آنچنان همعهد و همساز	چو دولت آمدند از در گهم باز

بکینم دل زیاری بر گرفته
 ۲۶۱۵ نخست آنکس که شمع انجمن بود
 بگفت ای نقشبند عشق بازی
 چرا اصحاب را خاطر شکستی
 نگفتی قصه شیرین تمامی
 زبانی در دهن داری شکر خا
 ۲۶۲۰ ز همدستان به نرد نیکنمایی
 سخن گراست میخواهی سراسر
 کلام الله تفسیر يك آیت
 رسولی کو خدیو انبیا بود
 حدیثش را به هنگام نبوت
 ۲۶۲۵ در آن گفتن کزان دین را مدار است
 اگر از قصه فرهاد و شیرین
 مکرر کن سخنهای چو شکر
 بگو شعری که غمپرداز باشد
 بگو شعری که شورانگیز باشد
 ۲۶۳۰ بگو شعری که جان در تن فزاید
 اگر بر ملک معنی پادشاهی
 تو در شهری غریب تو است فرهاد
 و خاصه اهل شهرت یار غارند
 بگو شیرین حدیث خسرو چین
 ۲۶۳۵ چو بامعقول مهر دل بر آمیخت
 تقبل کردم از یاران جانی

زبان چون شمع آتش در گرفته
 به گاه گفتگو شیرین سخن بود
 حقیقت پرور عشق مجازی
 زبان خامه از گفتار بستی
 که دارم مهر و آزر نظامی
 کنی از گفتن شیرین تبرا
 بپردی دست خدمت کن تمامی
 کلام کردگار است و پیمبر
 مفسر میکند چندین روایت
 ز روی قدر محبوب خدا بود
 محدث مینماید ضعف و قوت
 امامان+ را خلاف پیشمار است
 دو راوی دم زند غم نیست در دین
 که شیرینتر بود قند مکرر
 بروز همدمی دمساز باشد
 بگاه عیش ذوق آمیز باشد
 کزان گفتن خلل در دین نیاید
 مده بر عجز حال خود گواهی
 ببايد کرد از بند غم آزاد
 غریبان را بغایت دوست دارند
 که در شان تو آمد نظم شیرین
 بدینسان شکر شیرین فرو ریخت
 که در گفتن کنم شیرین زبانی

زنم بر آب معنی نقش دیگر
لطیفان را ز غم خوردن رهانم
به آئینی که خاطرها شود شاد
و گرنه مهر او از طبع بگذار
و گرنه دور شو از طرف گلشن
خدایت خصم بادا گر بخوانی

بگویم هرچه را خواندم ز دفتر
ز شیرین داد خسرو را ستانم
بگویم قصه شیرین و فرهاد
۲۶۴۰ گر آید دلپسندت وقت خوشدار
بین گلشن گرت چشم است روشن
درین خواندن دقایق گر ندانی

خطاب با کلک

دگر باره زبان بگشا به گفتار
بر آور گوهر دریای فکرم
در آن عین سواد آب حیات است
به معجز لولوی لالا بر آری
هر آن لولو کزان دریا بر آید
گهر باری همیکن تا سحرگاه
بریز ای کلک شیرینکار شکر
به شیرینی شکر آر ارمغانی
بمدح شاه گوهر + باری کن
زبان را کن ز مدح شاه شیرین
گهر باری و در چینیت بخشید
که تا باشد سخن شیرین زبنیاد
بگفتن کرد گوهر باری آغاز
دو قسمت گشت همچون نوک خامه

مرو از دست ای کلک گهربار
توای غواص بحر فکر بکرم
۲۶۴۵ سواد در سواد دوات است
ترا زید کزان دریای قاری
شهان را قیمت افسر فزاید
توئی امشب ندیم مجلس شاه
به بزم شهریار داد گستر
۲۶۵۰ توئی نیشکر بحر معانی
چو دولت با بنام یاری کن
زبان آور ترا کردند تعیین
چو نام شاه شیرینیت بخشید
بیان کن قصه شیرین و فرهاد
۲۶۵۵ ازین گفتار شیرینم قلم باز
ز نوک خامه ام فرهاد نامه

یکی در عشق فرهاد و گلستان
دوم در عشق فرهاد است و شیرین
نخستین بخش را کاغاز کردم
۲۶۶۰ دعای جان سلطان سلاطین
فراوان سال شاه و شه نشان باد
دوم بخش از برای سور شیرین
بجا آوردم الحق دوستداری
سرشتم در همش چون شهدباشیر
۲۶۶۵ که تا چون مهر و چون سلطان عالم
کنار حوض و عیش باغ و بستان
صفای قصر و کوه و جوی شیرین
دعای جان سلطان ساز کردم
که بادش بر تزايد دولت و دین
جهان تا هست سلطان جهان باد
ز مدح شاه شروان بستم آئین
که بر خود فرض دیدم حقگذاری
دعای پادشاه و مدحت میر
جهانگیری کنند این هر دو با هم

در مدح شاه شروان شاه هوشنگ

خلد الله ملکه گوید

چو پرشد گوشها از مدح سلطان
شه و شهزاده باهوش و باهنگ
شهی خورشیدفش در سروری طاق
شهنشاه جهان کی خسرو بزم
۲۶۷۰ سعادت ساز بر جیس است و ناهید
ز ذهنش تیز صاحب منصب و جاه
جهانگیری که دارد همچو خورشید
بگاه بزم چون بر کف نه دجام
بروز رزم چون جوشن پیوشد
۲۶۷۵ شیبخون را اگر بر چرخ تازد
رسانم در بگوش شاه شروان
جلال دینی و دین شاه هوشنگ
شعاع نور رویش زیب آفاق
مدار ملك ایران رستم رزم
پلارك بخش بهرام است و خورشید
زرای روشنش روشن دل ماه
بزیر تیغ و خنجر ملك جمشید
بجای می به تنها جان دهد جام
پلنگ از بیم جان جوشن فروشد
ز سهمش ماه بر گردون گدازد

حصار قلعه گردون گشاید
 بود قوس وقزح تاب کمندش
 بگاه معرکه پیکان تیرش
 چو گرزش روزهیجا سر بر آرد
 ۲۶۸۰ کمان سخت چون گیرد بکف چست
 چو گردد از ره جرأت کمانکش
 مگر نوک سنانش دید در خواب
 ز خط خوب و شعر آبدارش
 جهاندارا توئی کز رای روشن
 ۲۶۸۵ جهان خرم ز کردار تو باشد
 گل باغ ارم خوی تو دارد
 ز قدرت نارون دارد نشانی
 در این دوران بسی سال است تا من
 ز مداحی زبان در بسته بودم
 ۲۶۹۰ ز بهر آنکه ممدوحی ندیدم
 شهی میخواستم کو شعر داند
 لطیف ممسکم در وجه نشست
 کریمی کو ز شعرم بیخبر بود
 پی يك آدم سرگشته گشتم
 ۲۶۹۵ هر آنکس را که دولت یار دیدم
 ندیدم نیک و وادیدم بسی را
 بگفتن دیو را مردم نکردم
 چو طالع شد ز برج شاه دولت

کلاه مهر از گردون رباید
 هلال آسمان نعل سمندش
 شکافد موی چون فکر ضمیرش
 سزد کالبرز+ را از پا در آرد
 کمان دشمنش را پی شود سست
 ز خجلت خوی رود از خاک آرش
 که نیلوفر سپر افکند بر آب
 شده یاقوت و حنّان شرمسارش
 کتی عالم سیه بر چشم دشمن
 شکر شیرین ز گفتار تو باشد
 نسیم گلستان بوی تو دارد
 ز اخلاقت گل صد برگ آنی
 بگفتن ده زبان دارم چو سوسن
 بروی خویش این در بسته بودم
 ز مدح سروران دم در کشیدم
 ز دانش بر سرم گوهر فشاند
 دلم از وی چو تیر از شست میجست
 به پیش من از آن ممسک بتر بود
 جهانی را بزیر پا نوشتم
 چو بخت و دولتش در کار دیدم
 ندیدم آدمی زیشان کسی را
 سخن در بود جائی گم نکردم
 درخشان گشت از آن دولت سعادت

سخن را بر در دولت کشیدم
 ۲۷۰۰ هزاران شکر از لطف اله است
 بحاجت خواستم اقبال شاهی
 بسی سال است تا درگاه و بیگاه
 دلم پیوسته شه را نیکخواه است
 نیم فردوسی طوسی که از شاه
 ۲۷۰۵ ز سلطان تاج و تخت طوس خواهد
 چو او شاهنشاه اهل هنر بود
 بهمت زان چو طوبی سروری داشت
 من از دنیا قناعت را گزیدم
 ز خسرو گشته ام راضی به چیزی
 ۲۷۱۰ اگرچه شاه دارد تاج بخشی
 درینش نیست از من نعمت خود
 غلامان و کنیزان گرچه دارم
 ولی از بهر کام و عشرت خویش
 غلامی زانکه چاکر باشم او را
 ۲۷۱۵ کنیزی زانکه رخ در پاش سایم
 زر و سیمی کزان کردم توانگر
 سمندی تیز باید زیر رانم
 گه رفتن چو بر پشتش نشینم
 ز معشوق و زاسب و خلعت و زر
 ۲۷۲۰ کنم در حالت پیری جوانی
 بدست آرم بدستان باز خامه

بحمدالله که در دولت رسیدم
 که دایم بنده دولتخواه شاه است
 در اثنای دعای صبحگاهی
 بود و ردم دعای دولت شاه
 درین حالم دل خسرو گواه است
 توقع تاج زرین دارم و گاه
 ز بهر نام خود ناموس خواهد
 چو شاهان درخور تاج و کمر بود
 که از فردوس اعلی برتری داشت
 که در یاری به از وی کس ندیدم
 که پیش همتش باشد پیشیزی
 به درویشان خراج و باج بخشی
 ولی خواهم بقدر همت خود
 کز ایشان راست باشد کار و بارم
 ز شه میخواهم آرام دل ریش
 گه مدحت ثناگر باشم او را
 فقاع عاشقی از وی گشایم
 گزیده خلعتی زیب تن و سر
 که رانم را خبر نبود چو رانم
 یکدم بگذرد زانجا که بینم
 باقبال تو چون کردم توانگر
 ز سر گیرم طریق کامرانی
 کنم آهنگ ساز مهر نامه

کنم ختمش به شکر نعمت شاه
ندارم دسترس جز بر دعايت
بود سرسبز دایم بربل جوی
مبادا از سر ما سایهات کم
سپاهت را سعادت همنشین باد
جهان بادا بکام دوستانت
بفرزندان درونت شاد بادا
در آنت خیر داور باد یاور
همه مستقبلت بهتر ز ماضی
بنیکی تا قیامت باد نامت

گهر پاشم برو در مدحت شاه
دعا را چون چنارم در هوايت
همی تا در جوانی سرو خوشروی
۲۷۲۵ چو سروت باد سرسبزی مسلم
امیران ترا دولت قرین باد
ز قدت باد زیب بوستانت
درت دایم بهشت آباد بادا
هر آن چیزی که میخواهی ز داور
۲۷۳۰ خدا بادا بهر حال از تو راضی
ز دور چرخ حاصل باد کامت

کلمه‌ای چند در حسب حال خود

که هر يك را معین کرد کاری
که باشد هر یکی از کار خود شاد
که پایان نیست حکمتهای او را
دماغم گرم کرد از شعر دلکش
همه علمی نکو داننده داند
بهر بنده ازو علمی رسیده است
ز قهر او برد هر مار زهری
بهر يك زو نصیبی داد دانا
شه ملك سخن گنجور گنجه
که هنگام سخن داد سخن داد
نہزین سحری که سحر سامری کرد

تعالی الله زهی پروردگاری
بحکمت خلق را کار آنچنان داد
فراوان شکر نعمتهای او را
۲۷۳۵ بچشم روشن داد از خط خوش
نه هر علم از کتب خواننده داند
خدا گویندگان را آفریده است
ز لطف او کشد هر مور بهری
سخن را چون نهایت نیست پیدا
۲۷۴۰ مگو ختم است بر دستور گنجه
نظامی آن سخنگو پیر استاد
تو گفتی گاه گفتن ساحری کرد

سخن را چون اساس تازه بنهاد
چنین فرمود آن پیر کهنسال
۲۷۴۵ «چون توان راستی را درج کردن
درین گفتار گوش فتنه مالید
سکندر نامه‌اش را گر بخوانی
نه خود فرموده بود آن شیخ اسلام
چرا آگه نبود آن پیر هشیار
۲۷۵۰ چو منظومش مردف یا مقفاست
ولی چون او دری از راستی سفت
چنان بهتر که آزرش بجوئیم

سخن از راستی افکند بنیاد
بگاه شعر گفتن صورت حال
دروغی را چه باید خرج کردن»
که با فردوسی طوسی سکالید
بتصریح این سخن زانجا بدانی
که پاداش عمل باشد سرانجام
که نبود هیچ شاعر راست گفتار
کی آید بی دروغی شاعری راست
بگفت او توان با او سخن گفت
سخن با او بگفت او بگوئیم

در دیدن خسرو شیرین را در چشمه آب

در آن دم کان در ناسفته میسفت
«شبى کاسب نشاطش لنگ رفتی
۲۷۵۵ تو میبینی بر آخر اسب بسته
بمیدان روز جولان زود شبرنگ
رود شیر زیان در مرغزاری
چو شیرینی در آب خوش نشسته
بسروقتش رسد از گرد راهی
۲۷۶۰ نشسته همچو شیرین طربناک
شهنشاهی چو خسرو بر سرزین
بهم پیوسته هنگام ریاحین
دو دعوی دار نو همدین وهمکیش

برای شهوت پرویز میگفت
روا بودی که سی فرسنگ رفتی»
چه میدانی روان+ یا پی گسسته
یقین پیدا شود رهوار از لنگ+
ببیند آهوی در چشمه ساری
غبار راه را در آب شسته
چو خسرو نامجوئی پادشاهی
در آب چشمه از هر حالتی پاک
نشسته در میان آب شیرین
شه ایران زمین و شمس چین
که گر این سی کند او صد دهد بیش

بیایستی چو مردان هم در آبش
سوی صید از ره آزرَم رفتن
نمیدانم چرا میکرد سستی
پس از دیدار سر پیچیدن او
چو كودك دستها بر دیده مالان
كه جوع الكلب را سیری نباشد
چنان باشد كه شیر نر شکاری
میرنامش كه صد ننگش ز نام است
خر لنگی بر هواری همی برد

چوشد از چشمه طالع آفتابش
۲۷۶۵ چه میدید آن زمان در نرم رفتن
بوقت آنكه باید كرد چستی
عجایب بود شیرین دیدن او
شدن زان پس بدرد و داغ نالان
گذشتن زاهوان شیری نباشد
۲۷۷۰ چو عاشق پیشه‌ای بیند نگاری
ز چنگش گر جهد عیب تمام است
چنین عیبی ز مردان عیب نشمرد

در شیر کشتن خسرو پیش شیرین

در آوردن بمشتی شیر از پای
چگونه كرد شیر شَرزه را رام
كه شیر از بیشه سوی خیمه آید
مگر شیری كه بر آن خیمه دوزند
بیامد در میان بزم مستان
تامل كن توان موشی چنان كشت

دگر بر جستن پرویز از جای
نكرده رام خود آهوی در دام
۲۷۷۵ بسی مرد و سگ و تازیش باید
كجادر خیمه شیران سرسپوزند
برون آمد یکی شیراز نیستان
بكشت آن شیر نر خسرو بیک مشت

در افسانه گفتن دختران با خسرو

سر درج لطایف برگشادند
فسانه کرده عشرت را بهانه
پی عیش و طرب آماده چندی

دگرگان دختران مجلس نهادند
۲۷۸۰ همی گفتند با خسرو فسانه
شده همداستان از باده چندی

همه کاری مهیا کرده هریک
 پی خدمت میان بگشاده یکسر
 بتان سرمست و خسرو مانده هشیار
 همه چون هاون و خسرو چو دسته
 بکنجی هریکی افتاده سرمست
 بیالا کرده تا عیوق چفته
 نه بیگانه کسی در پیش و نه خویش
 ز عشق او نشسته بر سر خاك
 نجستی کام خود را در نهان زو
 ز دست خسرو پرویز چون جست
 وز ایشان خویش را کمتر شماریم
 کرا مهلت دهد تا سر بخارد
 عجب دارم که صبر او را نسوزد

غم کار خود اول خورده هریک
 همه در کار خسرو گشته غمخور
 بتان در کار و خسرو مانده بیکار
 ۲۷۸۵ پرویزان پی عشرت نشسته
 ز سرمستی یکایک رفته از دست
 چوشیرین ناز کی سرمست خفته
 نشسته خسرو پرویز در پیش
 شه شهوت پرست چست و چالاک
 ۲۷۹۰ چه میگوئی بیپچیدی عنان زو
 حریفان خفته و شیرین شده مست
 به اندك شهوتی ماها که داریم
 ز شهوت گر بزرگی سر بر آرد
 بصبرار خرزه خواهد تا سپوزد

در صفت مجلس دیگر

دگر ره باده خوردن کردن آغاز
 بود خلوت نشین معشوقه مست
 مهین بانو بشیرین داد سوگند
 ز شیرین بر نیاید کام خسرو
 بدان آئین که می گوید نظامی
 مروت را در آن + بازی خجل دید
 بگو گرد سفید آتش همی کشت
 برخصت کرد آن سوگند خواری

۲۷۹۵ دگر کردن ز نو خلوت گهی ساز
 چرا با عاشق سر گشته پیوست
 گرفتم آنکه زند آورد و پازند
 که بی کابین نگردد رام خسرو
 چرا شد رام خسرو آن گرامی
 ۲۸۰۰ «چو خسرو را بخواهش گرم دل دید
 نمود اندر هزیمت شاه را پشت
 مگر وقت فرار از بیقراری

چوسو گنداز پی ماقبل میخورد مگر اندیشه ما بعد میکرد
که گر خسرو بسوی او گراید درون خانه از روزن در آید

دیگر حکایت فرهاد و شیرین

۲۸۰۵ دگر جا نكندن فرهاد مسکین بکوه بیستون بر یاد شیرین
در آن روزی که شیرین یاد او کرد حذر از ناله و فریاد او کرد
تن تنها به سوی بیستون شد نمیدانم چه اندیشید و چون شد
خردمندی تأمل کن در اینکار که چون شیرین نگاری شوخ و عیار
رود بیموجبی تنها به غاری که اژدرها بود برجای ماری
۲۸۱۰ در آن ساعت که اسبش مرد و او ماند بزورش کوهکن بر دوش بنشانند
روا داری چنان تا قصرش آورد که موئی بر تن شیرین نیازد

حکایت خسرو با شکر

دگر بار آن حکایت‌های شکر کلک بنهادنش از جفت دیگر
همه شب باده خوردن پیش خسرو بوقت خواب جفتی دادنش نو
شره دادن به سیمین ساق او را به جفتی کردن از خود طاق او را
۲۸۱۵ چگوئی در حق شاهی که در بزم نداند ساز بزم از آلت رزم
شکر جوید بطوع از کام ماری گلستان ارم جوید ز خاری
دگر بنشستنش در بزم شبگیر زدست شکرش آن خوردن شیر
چه حاجت بود سالی شیر خوردن بسالی شیر خوردن پیشه کردن
در آن حالت بسالی خوردن غم که تا بوی دهان او شود کم
۲۸۲۰ برفتی آن به اندک مایه چیزی گر اطریف‌ل نمی بود از مویزی+
چه شه باشد که در فرمانروانی ندارد محرم راز نهانی

نباشد محرم راز نهانش
سزا باشد بنقرس یا بفالج
نه صبح است آنکه اورا صادقی نیست
۲۸۲۵ شکر لقمان آن کشور گشا شد

شکر گوید بدو بوی دهانش
که از بیت اللطف جوید معالج
نه خسرو کش طیب حاذقی نیست
خرابات کهن دارالشفای شد

آنچه در باب شب‌دیز گفت

چه میگوئی زشکر یا ز پرویز
ز سنگ آورد بیرون اسب شبرنگ
در آن دم کو غم پرویز میخورد
که وقت عُشْنِ سنگی یار بگرفت
۲۸۳۰ حدیث مادیان و سنگ و غاری
نباشد مادیان رازین سخن عار
گه شهوت خران عنگ خواهد
کسی کو نظم شیرین را دهد ساز
زهر نوعی سخن گفتن پسندد
۲۸۳۵ چو سرخوش بود هر چ آن خواست میگفت
دروغی را کز اینسان خواست گفتن

بین چون کرد شرح اصل شب‌دیز
نه صالح بود کارد ناقه از سنگ
حدیث مادر شب‌دیز میکرد
ز سنگی مادیانی بار بگرفت
بود پیش خرد نزدیک کاری
که آبستن شود از سنگ در غار
قضیب فحل را از سنگ خواهد
زهر نوعی سخن بندد بهم باز
و لیکن راستش بر کون نبندد
دروغی را بدینسان راست میگفت
چه واجب بود او را راست گفتن

در کلیه و دمنه آموختن بزرگ امید شیرین را

بزرگ امید را در زحمت انداخت
از آن غافل که حکمتهای پیشین
به گاه حیل چو زن نقش باز
۲۸۴۰ زنان را مدح کن در خورد ایشان

که با شیرین کلیله دمنه پرداخت
بود جزوی ز حکمتهای شیرین
کلیله دمنه‌ها از خود بسازد
اگر هستی به گفتن مرد ایشان

برایشان بند چون گل خوبروئی
لب شیرین و گفتار و رخ خوش
روا میداری ای مرد سخنور
ازان کو الفیه خواند شب و روز
۲۸۴۵ فروخوان الفیه ای مرد پرفن
تامل کن ایسا مرد گرامی
چنین گفت آنکه او شیرین زبان است
اگر در حکمت یونان طبیبی
شناسی نیک و بد احوال مردم
۲۸۵۰ بقانون سواد شعر من کوش
چو تشریح بدانی حق نپوشی
مزاج دلبران سرد و تر آمد
کجا شکر زیان دارد زنان را
نباشد آن بدانسان گرم در کار
۲۸۵۵ چو ببند شمع مشتاقی پر از تاب
ولی چون عاشقی ببند که سست است

بسان سنبل تر مشگموئی
دو چشم شوخ و زلفین مشوش
که بر شیرین کنی حکمت مقرر
ارسطوئی بسازی حکمت آموز
اگر خواهی که دانی حکمت زن
سخنهای دعاگو و نظامی
که شیرین را شکر خوردن زیان است
ز اغراض طبیان بانصیبی
نظر داری بسوی حال مردم
مشو سوء المزاج ای مرد باهوش
بزر بنویسی آنچ از من نپوشی
دوای حال ایشان شکر آمد
شکر خوردن زیان آرد زنان را
که شکر خوردنش باشد زیانکار
چو پروانه شود جان زن از تاب
اگر زو روی برتابد درست است

در عذر آوردن او از طرف نظامی

ولیکن چون نظامی مست افتاد
بخواهم عذر آن پیر کهنسال
در آن دم کو ز خسرو یاد میکرد
۲۸۶۰ چو شیرینکاری خسرو همیگفت
نمیکرد التفاتی سوی فرهاد

صراحی پر می نوشین بمن داد
بگویم با عزیزان صورت حال
ضروری کار بر بنیاد میکرد
در نا سفته شیرین همی سفت
که از شیرین بمردی بستدی داد

که با اقبال خسرو حیف بودی
 چو او دایم وطن در شهر خود کرد
 من از رنج سفر بیچاره بودم
 ۲۸۶۵ بشروان مانده بودم پای دربند
 اثر کرده غریبی در دماغم
 دلم بر حالت فرهاد میسوخت
 قلم در وصف او خدمت بسر کرد
 نظامی را یقین ما گمان بود
 ۲۸۷۰ نبود این عشقبازی پیشه او
 یکی نگرفته هرگز می بدستان
 صفای می ز می بردست بشنو
 یقین دارم که وقت عشقبازی
 نه مرد نقشبند مانوی بود
 ۲۸۷۵ هر آن کورا خرد سازد حکیمی
 کسی کورا خرد دستور باشد
 طریق عاشقی زانسان نموده است
 زبانش داده دل سستی سخن را
 ازان ناخوش شده وقت خوش عشق
 ۲۸۸۰ بگفتن رسم مردی برده از مرد
 چو ما صورتنگاری پیشه داریم
 بدان ایدوست هر صنعت که خواهی
 کسی داند مزاج دلبر مست
 من این افسانه را ورزیده بودم

که فرهاد غریبی را ستودی
 غریبان را بموئی غم نمیخورد
 ز شهر خویشتن آواره بودم
 نه یار و مونس و نه خویش و پیوند
 شده از مغز سر پیه چراغم
 چراغ مهر او زان رو برافروخت
 غم سرگشته‌ای سرگشته‌ای خورد
 هر آنچ او را گمان مارا عیان بود
 بگفتن پی نبرد اندیشه او
 چه داند شرح دادن حال مستان
 سرود مست را از مست بشنو
 نورزیده است این عشق مجازی
 ازان صورت که مرد معنوی بود
 بود در عاشقی مرد سلیمی
 یقین کز عشقبازی دور باشد
 که پنداری مگر عاشق نبوده است
 بنرمی کرده یکسان مرد و زن را
 بیکره سرد گشته آتش عشق
 چو پیران کرده شاهد بازی سرد
 ز صورت دایماً اندیشه داریم
 چو استادش نداند کس کماهی
 که با ایشان بود پیوسته همدست
 مزاج نازکان را دیده بودم

۲۸۸۵ بسی دیدم بتان قحبه مستور بمستوری میان خلق مشهور
در آن مستوری وعفت که بودند چه دستانها که هر دم مینمودند
کدامین راز را شاید گشادن کدامین را توانم نظم دادن

حکایت شاعر با مستوره

مرا وقتی ز یاری بود سرخوش چو زلفش بود می دایم مشوش
چو طره بودمی زو دل شکسته پریشان بر سر آتش نشسته
۲۸۹۰ دلم چون گیسویش آشفته سربود گهی بر کوه و گاهی بر کمر بود
چو خال روی آن ماه شب افروز دلم پرتاب بود از مهر دلسوز
ز بالایش که آن سروروان بود چو بالایش سرم بر آسمان بود
ز چشمش دایم دل بود بیمار ز لعلش دیده‌ام دایم گهر بار
بر او + نادیده شیدا گشته بودم میان خلق رسوا گشته بودم
۲۸۹۵ که آن نور دوچشمم + نازنین بود چو طفل + دیده‌ام خلوت نشین بود
نمی‌کردی گذر بر چشم او خواب فکندی دایماً سجاده بر آب
نه چشم مردمش دیدار دیدی نه گوش خلق آوازش شنیدی
رخ زیبا بمردم گرچه ننمود خیالش دایماً در دیده می‌بود
بر او + خلق جهان نادیده عاشق ز مهرش عالمی چون صبح صادق
۲۹۰۰ بسی دل تنگ از تنگ دهانش بسی تن موی از موی میانش
بخوبی مثل او کس نه در آفاق چو خورشید فلک در نیکوئی طاق
چو دولت جاننوازی دلپذیری بوقت پایمردی دستگیری
عبادت را میان در بسته بودی عبادتخانه را در بسته بودی
به گل کردی نهان خورشید را روی به درستن نهفتی مشگ را بوی
۲۹۰۵ چو شد معلوم با حسنش عبادت زیادت شد مرا حسن ارادت

اگر چه دیده‌ام رویش ندیدی
 نکردی عشق او از من جدائی
 بدل گفتم مگردان سر ازین در
 مکن زنهار میل ناف آهو
 ۲۹۱۰ بنه آئینه جان برسر دست
 مجلا کن بصدق آئینه جان
 چو این اندیشه کردم بادل خویش
 بر آن در باسگان خویشی گرفتم
 نهادم حلقه سان بر درگهش سر
 ۲۹۱۵ بر آن در بودمی درگاه و بیگاه
 مگر بیند دوچشم آشنائی
 چنین روشن بود اهل کرم را
 ز غن را باغبان از باغ راند
 ز بس نالیدن و فریاد و زاری
 ۲۹۲۰ چو دولت پیشم آمد نیکخواهی
 چو اشک سرخ و روی زرد من دید
 چو شمعش روشنائی دید بامن
 چو شمع از آتش مهرم دلش سوخت
 بنور مهر ماه آشنائی
 ۲۹۲۵ چو نور معرفت بگشود چشم
 ز نور آفتاب مجلس افروز
 بود بی شک ز توفیق الهی
 در خلوت سرا دیدم گشاده

مشام جان نسیمش می شنیدی
 نهادی در دلم مهر خدائی
 بنه بر درگهش بر آستان سر
 ز ناف آهو چین بس بود بو
 بدین آئینه هم نقشی توان بست
 مگر عکسی توان دیدن ز جانان
 گرفتم راه خلوتخانه درپیش
 بخدمت از همه پیشی گرفتم
 شدم چون حلقه سرگردان بر آن در
 همیشه چشم بر در گوش بر راه
 دو گوشم بشنود بانگ درائی
 که باشد حرمتی صید حرم را
 ولیکن بلبل اندر باغ خواند
 ز بس بیخوابی شبهای تاری
 که بودش در عبادتخانه راهی
 حدیث سوزناکم نیز بشنید
 نشان آشنائی دید بامن
 چو ماه از تابش مهرم برافروخت
 ز خلوتخانه دیدم روشنائی
 بعارف روی جان بنمود خشم
 شبم شد روز و روزم گشت نوروز
 که درویشی رسد ناگه به شاهی
 امیری را به خلوت بار داده

به خلوت خسرو خوبان نشسته
 ۲۹۳۰ بت خلوت نشین بنشسته تنها
 نمود از طلعت خود جام جم را
 گلستانی که بر سرو روان بود
 دهانش غنچه گلزار مینو
 چو باغ نو بهاری خوبچه‌ری
 ۲۹۳۵ دلاشویی چو عشق عاشقانش
 سمنبر سروقدی لاله رنگی
 چو گل پیراهن والاش دربر
 هر آن نقشی که در خلوت بدیدم
 عقیقه آنکه میگفتند آن نه
 ۲۹۴۰ نشسته بر سر زربفت سرمست
 صراحی چون ندیمان در تقلقل
 برای خود ز خود مجلس نهاده
 هم او مرغ و هم او دانه هم او دام
 ز روی مرحمت درمن نظر کرد
 ۲۹۴۵ چو چشم خویش بیمار خودم دید
 من آشفته را در پیش خود خواند
 چو روحم مرده راح کهن دید
 لبالب جام پر صهبا بمن داد
 چو شد جام از کف دلدار نوشم
 ۲۹۵۰ بسان جام آن دلدار سرمست
 چو کاسم بود بالعلش نیازی

در خلوت بروی خلق بسته
 من دلسوز و شمعی بر سرپا
 در او دیدم گلستان ارم را
 نمود او بهشت جاودان بود
 رخس گلپره بیخار مینو
 چو ایام بهاری گرم مهری
 جگر سوزی چو مهر صادقانش
 نگارین دلفریبی شوخ و شنکی
 چو نرگس تاج بیهمتاش بر سر
 نبود آن نقش کز بیرون شنیدم
 ز تسبیح وز سجاده نشان نه
 بجای سبحة جام باده در دست
 قح را گوش با او در تامل
 درشادی ز خود برخود گشاده
 هم او ساقی هم او باده هم او جام
 نظر بر اشک سیم و روی زر کرد
 چو زلف خود هوادار خودم دید
 بسان زلف خود در پیش بنشاند
 زمی بازم حیات تو ببخشید
 بیادش نوش کردم بادل شاد
 صراحی وار خون آمد بجوشم
 بدست آمد ولی من رفتم ازدست
 چو کوزه پیش او بردم نمازی

نمازی کو بود زینسان نیازی
 در آن حضرت قبول آمد نمازم
 از آن لب چون قدح کامم برآمد
 ۲۹۵۵ نوائی یافتم در بینوائی
 شد آن زهد ریائی سود مندم
 نظر بر صورت حالم گشودم
 برو ای عارف و دعوی رهاکن
 سخن در صورت ظاهر توان گفت
 ۲۹۶۰ نبودی در چنین صورت اساسی
 هنر پرور درین عالم بسی نیست
 و گهر هستند بینام و نشانند
 که در ایام ما اصحاب دعوی
 سلیمان سیرتان را گشته پی گم
 ۲۹۶۵ ممیز را زبان در بند کرده
 فصیحان را زبان کند از عبارت
 بجای جوهری اعمی نشسته
 شبه بر تاج شاهان و گهر نه
 چرا اهل معانی بی وقارند
 ۲۹۷۰ فلک را دیده عارف سفله بین است
 بود پیش پریرویان نمازی
 قبول آمد نماز پرنیازم
 به می چون جام می نامم برآمد
 برستم از غم زهد ریائی
 برستم زانچه بودی پای بندم
 همان بودم همان بودم که بودم
 سوی صورت گرامعی رها کن
 که در معنی نمیشاید گهر سفت
 اگر دانستمی معنی شناسی
 نمیدانم کسی یا خود کسی نیست
 ز چشم خلق چون عنقا نهانند
 تفوق داشت برارباب معنی
 جهان یکسر گرفته دیو مردم
 بنادانی دلش خرسند کرده
 ز دیدن بسته چشم اهل بصارت
 به خر مهره درشاهی شکسته
 مس اندوده رو با قدر و زر نه
 لطیفانی چو گل در چشم خارند
 مخور غم عادت گردون چنین است

رفتن بر سر حکایت

دل من تخته خلوت غلط خواند
 چو در خلوت شدم زهد از برون ماند
 به زهد آنکه میبردم گمانی
 نبود از زهد پیش او نشانی

در خلوت بروی خلق بستی
 بود يك مشت پشت و كوزه آب
 كه پشت نخجوانی داشت درمشت
 صراحیهای چینی پرمی ناب
 ز ده جا بود در خلوتسرا در
 به درهای حرم او داشتی راه
 فراوان در ولی دربان یکی بود
 بهر در ساعتی برپای بودی
 حدیث هر در از دربان بدانم
 خرد را میل نادانی کشیدم
 كه مشكلهای آن در برگشادم
 ز دربان باز دانستم بغایت
 نهان از خویش و از بیگانه رفتم
 حریفی با حریفان از حریفه +
 غم كار عزیزی نیز خوردی
 دری بگشادی و دیگر بیستی
 ز جان با محرمان خانه همدم
 باستادی در ایشان گشاید
 یکی آنجا رود دیگر بماند
 بود بردر کسی از حال آگاه
 در خلوت برویش برگشادن
 همش خویش و همش همسایه بودند
 حریفش دایه بردی جای دیگر

برای مصلحت تنها نشستی
 شنودم پیش او در کنج محراب
 ۲۹۷۵ نبودش بر سر كف خرده پشت
 همی بودش بجای كوزه آب
 نظر کردم در آن خلوت سراسر
 کسی كو برد مارا پیش آن ماه
 حرم بسیار محرم آن یکی بود
 ۲۹۸۰ نبودى آنك بريك جای بودی
 بر آن بودم كه سر آن بدانم
 در آن چشم خرد بی نور دیدم
 چنان خود را بنادانی نهادم
 ز آغاز حكایت تا نهایت
 ۲۹۸۵ از این يك خانه درده خانه رفتم
 بگویم عادت و رسم عقیفه
 چو با یاری بخلوت عیش کردی
 بر آن درها همان محرم نشستی
 برون در دو كس بودند محرم
 ۲۹۹۰ بدان تا چون عزیزی بردر آید
 عقیفه گر کسی خواهد كه خواند
 و گر ناگاه یاری آید از راه
 كه نتواند بچستی در گشادن
 مرین هردو مطیع دایه بودند
 ۲۹۹۵ ز بیرون گر کسی ناگه زدی در

در يك خلوت ديگر گشودی
چو اين كس را چنين در خانه كودی
شدی هر دم در ديگر گشودی
شكر لب بايكي چون عيش راندى
۳۰۰۰ به خلوتخانه ديگر شدی مست
ملازم حجره ها پر مرد كودی
سرآمد بود در عالم به دستان
كه آنجا نيز اين اسباب بودى
غم آن را كه برد بود خوردى
به هر در خانه نقشى نمودى
برفتى دايه را پيشش نشاندى
گهى زين دست بودى گاه زان دست
درين برد و در آن آورد بودى
به دستانى كه واگفتن بداست آن

در صفت عفت عفيفه

ز شاهد بازى ارنامى شنيدى
همه عمر او بدین منوال بودى
۳۰۰۵ بجائى گوش را بر در نهادى
بجائى دیده در دزدیده دیدن
فکنده این یکی را بر سر خاك
ز شوق بيدلى جان در پریدن
برای این نکرده خانه جاروب
۳۰۱۰ به پیش آن یکی قايد دويده
بجائى عذر خواهى ساز کرده
برای توشه آن نان بزنبيل
برای این یکی جامه بریده
يکى را از کرم دستار داده
۳۰۱۵ برای مستى این جام در دست
برای این نهاده آب درمى
نکردى خواب تاسيرش نديدى
بچندین جا برايشان حال بودى
بجائى چشم بر منظر نهادى
بجائى گوش در پنهان شنيدن
برای آن یکی استاده چالاک
ز مهر صادقى دل+ در طپیدن
برای آن فکندى+ بسترى خوب
ز پیش این یکی قاصد رسیده
بجائى عشوها آغاز کرده
برای این یکی در کار غریب
زدست آن یکی جامه دریده
يکى را بند از شلوار داده
ز بهر آن یکی افتاده سرمست
برای آن قرنفل بوده برمى

برای آن یکی نعلش در آتش
یکی از بیدلان موقوف بر در
بچندین جاش بودی دیگه درجوش
یکی را راحت الحلقوم دادی
بجائی بورقی را ماست کرده
بجائی دوغبائی+ نیز در کار
غم روز قیامت داشت این بود
گهی ترس از برادرگاه شوهر
غم ناموس و نامش از همه بیش
ستیره صالحه معصومه این بود

برای این چو زلف خود مشوش
یکی از عاشقان سرمست در بر
زچندین دست کردی باده را نوش
۳۰۲۰ عزیزی را پلاوی بر نهادی
بجائی زیره+ بائی راست کرده
بجائی قلیه گنجشگ بر بار
سلیمی کو سلامت داشت این بود
گهی بیم از پدر گاهی ز مادر
۳۰۲۵ غم بیگانه اش بود و غم خویش
چنین کس را چو وادیدم چنین بود

کلمه‌ای چند در عفت شیرین

برای دلبری هر دم به ینگی
نه ترس آتش و نه بیم دوده
بت گفتار خوئی کهنه گرگی
بگیتی نیک و بد بسیار دیده
چو گل دامان خود را دیده خونین
ز جام حسن خود چون غنچه سرمست
چو گل يك يك زدم خوردن شکفته
طبقهای گل تر سوده درهم
چه چیز این درزیان دوزند او را

چو شیرین دلفریبی شوخ و شنگی
پدر مرده برادر خود نبوده
مربی چون مهین بانو بزرگی
۳۰۳۰ مصاحب دلبران کار دیده
از ایشان هر که بگشوده جهانبین
چو لاله هر یکی را جام در دست
چو نرگس مست در گلزار خفته
بسی چون شاخ گل افتاده برهم
۳۰۳۵ چنین یاران چه آموزند او را

در درستی قول نظامی

گرفتم آنچنان کان پیرانگاشت
طمع در وی نمیکردی بمستی
شنیدی این سخن این نیز بشنو
نمیگویم که هستم راست گفتار
۳۰۴۰ در اثنای سخن گوید نظامی
«ز گوهر سفتن استادی هراسد
«نبینی وقت سفتن مرد حكاك
چو شیرین گوهری بس قیمتی بود
بیفتاد آن گهر در دست فرهاد
۳۰۴۵ چو ناید وقت کار از شیر شیری
مکو این کرد مرد آن کرد نامرد
بسا عاقل که مرد از بینوایی
چو فرهاد از دلیری راه خود رفت
سخن برعکس آن مشهور کردند
۳۰۵۰ چو عارف قصه فرهاد را خواند
زدفتر قصه فرهاد را دید
نخستین آزمایش کرد در جنگ
نپنداری که جنگ ناسزا کرد

که خسرو خاطر شیرین نگه داشت
که بد میبود در آتش پرستی
نکو باشد شنیدن قصه نو
ولی زو راستتر گویم به بسیار
حدیثی چون در شیرین گرامی
که قیمت مندی گوهر شناسد
به شاگردان دهد در خطرناك
کسی دستی نیارستی بدو سود
چنان سفتش که حیران ماند استاد
در آید گاو کوهی را دلیری
غذاها را به قسمت میتوان خورد
بسا جاهل که دید او پادشائی
بنادانی در ناسفته را سفت
خرد را زین حکایت دور کردند
گهر از نظم شیرین بروی افشاند
چو فرهادش رگ مردی بجنید
بسان تیشه فرهاد با سنگ
بنوك كلك با کافر غزا کرد

در صفت حال خسرو پرویز

چنین زارباب دین دارم روایت که خسرو بود شاهی بیکفایت

۳۰۵۵ نخستین کاذر برزین برافروخت
 نهاد از نو اساس دین زردشت
 رهی کان رفتنی نبود چه پویم
 ز رسمش باز گویم یا ز عادت
 سعادت آنکه روز داوری را
 ۳۰۶۰ ز دینش آنک خون ریزد پدر را
 کفایت آنکه بهر قحبه‌ای چند
 رود سرگشته در کوه و بیابان
 فرو آید ز تخت از بهر شیرین
 شهان یکسر مدار روزگارند
 ۱۳۰۶۵ اگر بر تخت بینی تاجداری
 سعادت از در او دور باشد
 عجب میمانم از کار نظامی
 پس از چندین چله گبری ستاید
 ز بهر پادشاهان جهانجوی
 ۳۰۷۰ بنور رای کز شهنامه افروخت
 مخوان در پیش شاهان زمانه
 اگر در پیش شاهان قرب جوئی
 ز بزم و رزم و عدل و بذل شاهی
 نشان مرد پر دل در زبان است
 ۳۰۷۵ به گفتن مرد پیدا شد ز نامرد

به میل آتشین چشم پدر سوخت
 پدر را بر خلاف دین او کشت
 سخن کان گفتنی نبود چه گویم
 ز قدرش دم زخم یا از سعادت
 بسدرّد نامه پیغمبری را
 ز قدرش آنک زن سازد شکر را
 ببرد خویش را از خویش و پیوند
 گهی در ارمن و گه در صفاهان
 بگیرد تخت او بهرام چوبین
 برتبت سایه پروردگارند
 که نبود بر سر تختش وقاری
 مه اقبال او بی نور باشد
 که دارد در سخن راه امامی
 فقاع از شکر و شیرین گشاید
 نبینی همچو فردوسی سخنگوی
 شهان را پادشاهی کردن آموخت
 گه و بیگاه غیر از شاهنامه
 بدین گفتار به از هرچه گوئی
 تامل کن در او صنع الهی
 ز نرمی دم زدن کار زنان است
 ز مردان سست گفتاری بود سرد

آغاز داستان فرهاد و شیرین

در آن مدت که فرهاد آن الم دید
 مهین بانو ببردع بود آن دم
 بهنگامی که آمد سوی ابخاز
 عزا را تازه کرد از مهربانی
 ۳۰۸۰ بشد پیش زن استاد و استاد
 بزرگان و مهین بانو و شیرین
 به دلجوئی سوی فرهاد رفتند
 ز ره رفتند در دیر خمستان
 مزار سرو سیم اندام دیدند
 ۳۰۸۵ مزاری در زر و دیا کشیده
 مرصع جامهای چین و ماچین
 ز سوز مجمر و شمع معنبر
 نشسته بر سر خاک نگارین
 سیه پوشیده کار از آب رفته
 ۳۰۹۰ چو لاله دیده پر خون سوخته دل
 بنفشه وار سر در پیش و غمناک
 به بالینش نشسته همچو گردی
 بر آن بالین سرش همخوابه درد
 چو نرگس دیده اش بر قبر دلدار
 ۳۰۹۵ بسان غنچه لب از خنده بسته
 ز دل آرام و از دیده شده خواب

ز آسیب گلستان درد و غم دید
 گلستان را ببردع داشت ماتم
 بسوك گلستان برداشت آواز
 که بودش با گلستان مهر جانی
 وز آنجارت غمگین سوی فرهاد
 روان گشتند سوی خسرو چین
 به غمخواری به درد آباد رفتند
 نظر کردند بر قبر گلستان
 خروش و ناله برگردون کشیدند
 بگردش لولوی لالا کشیده
 فروچیده گلستان را ببالین
 سراسر دیر از نکبت معطر
 چو شمع سوخته شهزاده چین
 چو زلف یار خود در تاب رفته
 ز خون دیده کرده خاک را گل
 کبودی در برو بنشسته بر خاک
 فتاده خوار چون پژمرده وردی
 شده از غم گل سرخس گل زرد
 شکسته پشت و سر در پیش و بیمار
 بصد پاره دلی از درد خسته
 دلش پر آتش و دیده پر از آب

زمان گفتن و گاه شنیدن
 بزرگان رسم دلداری نمودند
 نرنجانید شیرین خاطر خویش
 ۳۱۰۰ از ایامی که فرهاد آمد از چین
 ولی چون با گلستان عقد می‌بست
 در آن ماتم بزیر چشم دیدش
 پیرسش عشوه رنگی مینمودی
 در آن پرسش نهان بنمود شیرین
 ۳۱۰۵ شهنشه را نبود آن سوز در سر
 چه پروایش بروی مهر و مه بود
 به چشمش تیره بودی + جام جمشید
 مهین بانو دمی با او بسر برد
 بصد دستان بصد نیرنگ و افسون
 ۳۱۱۰ به دلجوئی بسی دل داد او را
 ز دیرش برد سوی خانه خویش
 قدح پرکرد و آمد پیش فرهاد
 نه سرپیچیدن از فرمان توانست +
 در آن اندیشه حیران ماند برجای
 ۳۱۱۵ خجل شد کرد از بانو سخن گوش
 ز مهر او بدست خسرو چین
 چو شیرین شیشه‌اش بنهاد بردست
 کسی کو معتکف میبود در دیر
 ز دیرش باز در بازار آورد

چو سیسنبزرگ و چون سوسن الکن
 بسی بر خاک او زاری نمودند
 که با فرهاد میلی داشت از پیش
 تعلق داشت با فرهاد شیرین
 زمانه اختیارش برد از دست
 چو زلف آشفته سر با خود کشیدش
 بدستان دل ز دستش میربودی
 که دارد میل دل با خسرو چین
 که در سوک گلستان بود مضطر
 به چشمش روزهم چون شب سیه بود
 سیه بودی به چشمش روی خورشید
 برون رفت از در و او را بدر برد
 شه چین را ز دیر آورد بیرون
 غم یکسال برد از یسار او را
 می و اسباب می آورد در پیش
 بتلخی باده گلگون بدو داد
 نه می خوردن پس از جانان توانست
 مهین بانو ستاده بر سر پای
 ز دست او بشادی کرد می نوش
 لبالب جام دیگر داد شیرین
 به شیشه توبه چون کوه بشکست
 نمیکردی برون از دیر خود سیر
 به اندک اندکش در کار آورد

دلش را ز خم پیشین تازه میکرد
هماندم کرد رهبان را فراموش
بیا برخاست یعنی رفتم از دست
بیالای خود آن مجلس بیاراست
بتشریفش ز سر تا پا بپوشید
به شاور و به مقبل داد خلعت
بسر مستی سوی کاشانه رفتند
دگر بارش به می خوردن نشانند
به می خوردن غمش بردند از دل
مهین بانو مصاحب گشت و شیرین
بجای غم می گلرنک خوردند
دگر در خرقة پارینه رفتند

۳۱۲۰ بشوخی ناز بی اندازه میکرد
شد از گفتار شیرین مست و مدهوش
ز جام عشق شیرین گشت سرمست
مهین بانو ز جای خویش برخاست
بروی خسرو چین جام نوشید
۳۱۲۵ دگر باره ز روی مهر و شفقت
ز پیش شاه سوی خانه رفتند
دگر روزش به بزم خاص خواندند
غم دل داشت از ایام حاصل
بجای راهبان عیسوی دین
۳۱۳۰ بجای زهد کردن عیش کردند
مغانه جامه را از تن بکنند

راز در میان نهادن شیرین با شاور

ز من بشنو روایت های شیرین
نکو باشد شنیدن قصه نو
ز قصر آورد شیرین را به ابخاز
کلید گنج شاهی را بدو داد
به خود کامی اجازت داد او را
همین معنی نظامی نیز فرمود
فدا کردش که میکن هر چه خواهی
هر آن کاری که جانش خواست میکرد
همی کردی به عشرت زندگانی

بیا بشنو حکایت های شیرین
نواست این گفته ها هشدار بشنو
شنودی آنک آن پیر سخن ساز
۳۱۳۵ مهین بانو شد از دیدار او شاد
به بخشش دست و دل بگشاد او را
نه من میگویم آخر کاین چنین بود
« زملك و خسروی و گنج شاهی
غم گردون دون پرور نمیخورد
۳۱۴۰ نبود یکرمان بی کامرانی

به می خوردن چو با فرهاد بنشست به مهر جان شیرین دل در او بست
ز روی مهر و عین دوستداری نهان میخواست با او میگساری

در صفت شراب خوردن فرهاد

به مجلس شاه چین می نیک خوردی حریفان را رعایت نیک کردی
به بدمستی کسی گر + لب گشادی جواب او به نیکی باز دادی
۳۱۴۵ نکردی در سخن بسیار گوئی نکردی با کسی گستاخ روئی
بسر مستی ادب را + گوش میداشت دماغ خویش را با هوش میداشت
در آن حالت در آن مستی در آن دم به مهرویان نکو دادی نهان دم
زمانی از تبسم لب نبستی گشاده روی و لب خندان نشستی
نگارین راز بر شاور بگشاد بگفت ای جان غمگین از تو دلشاد
۳۱۵۰ برای ما بسی زحمت کشیدی ز ما چیزی که میباید ندیدی
دلم از خسرو پرویز بشکست نمی شاید دگر آن شیشه را بست
از ان پیمان شکن یاری نیاید وزان دلسوز دلداری نیاید
چو عشق سرد او را یاد کردم شد آن بازار گرم مهر سردم
بسی در عشق او سختی کشیدم زمهر او تن آسانی ندیدم
۳۱۵۵ بتلخی خورده ام در وقت خردی ز سر جوش خم او کاس دردی
هنوزم در خیال آن جام ساقی است هنوزم تلخی آن جام باقی است
کنون بشنو حدیث من سراسر دمی بهر دل غمخوار غم خور
دلم در آتش است از مهر فرهاد هوایش در سرم افتاد از باد
چنان کن گه گه ای دلدار غمخور که بینم شاه چین را بی سرخر
۳۱۶۰ دمی با مردم چشم نشینم نهان از مردم چشمش بینم
بخلوت صحبتی با او بدارم چو صبح از مهر دل یک دم برآرم

بجان در دوستی کوشیم باهم
 که ای چشم بدان از روی تو دور
 بشرط آنک سر ماند نهفته
 بخون ماکند شمشیر کین تیز
 چنان سازد که چون آید سر آرد
 که باشد سر این گفتار مستور
 به بخشش کرد از غم شاد او را

بکن جهدی که می نوشیم باهم
 زمهر دل به شیرین گفت شاور
 شود ناگفتنی بهر تو گفته
 ۳۱۶۵ مباد آگه شود زین کار پرویز
 دمار از خطه ارمن بر آرد
 تقبل کرد این معنی ز شاور
 وزان پس بدره زرداد او را

آمدن شاور به قیاده⁺ پیش فرهاد

حدیث سیمتن افکند بنیاد
 بشیرینی غم شیرین بدو گفت
 به آئینی که نه دل ماند و نه دین
 غم گردون دون بگذاشت از یاد
 همی کردی هوای تنگ شکر
 ز گفتار پری شد صبر و هوشش
 بدست غم گرفتار و زبون دید
 بیکدم از پریداری جنون برد
 مکن سر درون خویش را فاش
 به مهر دل به دلدارت سپردن
 نهانداری ز جان راز دل خویش
 ترا هم راز و هم گفتار او بس
 بدانائی مزاج او نگهدار
 ز مغروری بخود پروا ندارد

برون آمد روان شد پیش فرهاد
 ۳۱۷۰ زبانش گوهر ناسفته را سفت
 شکر بارید از گفتار شیرین
 ز شادی بیدل و دین گشت فرهاد
 دلش در بر چو طوطی میزدی پر
 چو گفتار پری آمد به گوشش
 ۳۱۷۵ سخن پرداز او را بی سکون دید
 به دلجوئی غمش از دل برون برد
 بگفتش پای برجدارو خوش باش
 که امشب خواهمت زینجای بردن
 بشرط آنک چون خواند ترا پیش
 ۳۱۸۰ ز مردی راز دل منمای با کس
 به عقلش از بد بدگو نگهدار
 که او شوخ است دل بر جا ندارد

مشو از مهری حدی بدو تیز
به خونریزی نرسد این و آن را
۳۱۸۵ بزیر چشم بین او را نهانی
مباد آگه شود زین حال پرویز
پی شیرین بسوزاند جهان را
نگویم چون بدان آئین که دانی

طلب کردن شیرین شاور را

در این بودند کمد ماهروئی
بر شاور آمد گفت بخرام
ز بهر تو است بر در منتظر شاه
روان شد دلبر و شاور با او
۳۱۹۰ فسونگر کرد افسونی + سر آغاز
نظر بر جانب شاور میکرد
ببوسه شکر لبها چشیدند
چو شیرین همدم دمساز را دید
نهانش گفت کای نور جهان بین
۳۱۹۵ سر میخوارگان داریم امشب
نوازش کن غریب شهر ما را
چو گل در مجلس ما خنده رو باش
یک امشب باش شمع مجلس افروز
چو نقل مجلس ما باشه چین
۳۲۰۰ برو خدمت رسان او را ز چاکر
ز نزدیکان شیرین مشگموئی
که میخواند ترا سرو گلندام
قدح بردست دارد چشم بر راه
همی شد دوزخی و حور با او
پریرخ با فسونگر گشت دمساز
به عیاری دم شاور میخورد
به دم دادن سوی شیرین رسیدند
بت غمخوار غمپرداز را دید
حضورت شادی دلهای غمگین
غم آوارگان داریم امشب
ببرج ما فرو آور هما را
ز روی پر دلی همچون سبو باش
بخدمت بر سر پا باش تا روز
دهان شیرین کن از گفتار شیرین
چو شب آید بیا او را بیاور

بردن شاور فرهاد را به مجلس شیرین

بخدمت سر فرو آورد شاور
روان شد پیش زیب آل فغفور

ز بزم شاه ارمن شاد آمد
 در شیرین که آن شیرین سخن سفت
 یکایک آنهمه در های شیرین
 ۳۲۰۵ شنید آن قصه جانبخش دلخواه
 همه روز انتظار تیره شب کرد
 نباشد روز را آن استقامت
 اگر چه جان شیرین بر لب آورد
 ز چین عناق به مغرب کرد پرواز
 ۳۲۱۰ سپاه زاغ بر چین تاخت آورد
 مهندس پیشرو در پی شه چین
 فتاده در پی شاور تنها
 نهان میرفت با فرهاد شاور
 چو دزدان از ره ویرانه رفتند
 ۳۲۱۵ نهانی در شبستان رفت فرهاد
 چو شیرین را برابر دید بر تخت
 ز اختر طالع فیروز میدید
 بخدمت روی دل بر خاک بنهاد
 ثنائی زیر لب پنهان همیگفت
 ۳۲۲۰ پریرخ در بر خود خواند او را
 تکبرهای مهر انگیز میکرد
 گهی گفتار میکردی نهانی
 نکردندی عیان راز دل خویش
 پری پیکر چو مجلس را بیاراست
 بدان شادی سوی فرهاد آمد
 یکایک را بگوش شاه چین گفت
 رسانیدش بگوش خسرو چین
 بجوش آمد از آن آتش دل شاه
 روانش ز انتظار آهنگ لب کرد
 درازی داشت چون روز قیامت
 هم آخر آنچنان روزی به شب برد
 به مغرب شد نهان از دیده باز
 یک حمله ز مغرب تاختن برد
 روان گشتند سوی بزم شیرین
 دلش از بس طپیدن رفته از جا
 ز بیم چشم بد از چشم بد دور
 بدزدی عاقبت در خانه رفتند
 روان شد پیش تخت سرو آزاد
 فروزان گشته از وی اختر بخت
 شب اندوه خود را روز میدید
 زبان را در ثنا و مدح بگشاد
 دعائی از میان جان همیگفت
 به پیش خویشتن بنشاند او را
 شه چین را بخود بر تیز میکرد
 دهانش زیر لب شیرین زبانی
 که در گفتن حجابی بود در پیش
 به می خوردن حجاب از پیش برخاست⁺

۳۲۲۵ سخن در پرده میگفتند از آغاز
می گلرنگ از دست نگارین
شب تاريك و ياران موافق
نشسته سرو قامت بر کشیده
ز بسالایش بهرجانب صنوبر
۳۲۳۰ جمالش آفتاب مجلس افروز
چو لاله کُرتۀ والاش در بر
ز سنبل جعد مشکین بر بناگوش
ز اندامش خیال شکر و شیر
که داند وصف او تقرير کردن
۳۲۳۵ زبان خامه رمزی گرچه بنمود
زبان در مدح او خاموش اولی
به میخوردن چو دوری چند بگذشت
زمستی رفت شاور و دعا گفت
فسونگر چون برفتن مجلس آراست
۳۲۴۰ چو مجلس گشت از اغیار خالی
به شادی خورد نیمی سرو آزاد
بدستان دوستکانی نوش کردند
چو لاله راز دل با سر نهادند
چو زانسان دید فرصت خسروچین
۳۲۴۵ غریب و عاشق و دلدار سرمست
زبانش بود با شیرین شکر بار
بدستان از برای چاره سازی

به می بیرون فتاد از پرده هاراز
شراب تلخ و صحبت های شیرین
به مهر یکدگر چون صبح صادق
چو سروناز شیرین سر کشیده
بمانده پای در گل دست بر سر
نموده اهل مجلس را به شب روز
چو نرگس نیمتاجی بر سر از زر
سمور شب ز موافکنده بردوش
شکر شهد لبش را چاشنی گیر
خجل شد کلکم از تحریر کردن
که گوید وصف او زانسان که او بود
در اوصافش همه سر گوش اولی
سبکسر مردم از می سر گران گشت
برون رفت از بر شیرین و خوش خفت +
حجاب دوستان از پیش برخاست
شکر لب جام را برداشت حالی
بداد + آن نیمۀ دیگر به فرهاد
هوای بوسه و آغوش کردند
سری در پای یکدیگر نهادند
بکوشید از میان جان شیرین
گهی پایش همی بوسید و گه دست
ز گفتارش فزونتر گشت کردار
همی کردی نهان دستش درازی

چو کار دست بازی رفت از حد
 کمر بهر میانش کرد از دست
 ۳۲۵۰ بدانسان آتش شهوت برافروخت
 بدید آن غایت شهوت پرستی
 شه چین بند کار از پیش بگشود
 ز شیرین کام جستن کرد آغاز
 عیان ناگشته قرص شهد شیرین
 ۳۲۵۵ شکر لب را + ز سوز نیش زنبور
 چناری کرد با سرو از نهانی
 ز سرو ناز رست از نو نهالی
 بیاید قصه شیرین تر ازین گفت
 چنانش خرزه‌ای تا ناف بسپوخت
 ۳۲۶۰ خروشی بر کشید از درد شیرین
 مجازی عشقبازی این چنین است
 خوشا مردی که چون افسانه گوید
 کسی کش یار در آغوش باشد
 هر آن مردی که دلداری ببیند
 ۳۲۶۵ اگر مرد است از وی کام جوید
 درشتی در سخن گرچه ادب نیست
 نباشدشان به هنگام عروسی
 چو با بکران بخلوت کار بندند
 در آن دم زادمیت دور باشند
 ۳۲۷۰ دلم بر آتش حرمان کباب است
 خرابیها که شهرم بهر دارد

حدیث دستبرد افتاد باید
 بگرد او ز دست خود کمر بست
 که شیرین را بر آن آتش جگر سوخت
 نهاد از سرخوشی خود را به مستی
 بشیرین بند کار چند بنمود
 که تا شد چیره بر کبک دری باز
 که زد بر شهد زنبور شه چین
 جهان در چشم همچون + دیده مور
 میان بوستان پیوند جانی
 مزاجش گشت از حالی به حالی
 در شیرین بیاید به ازین سفت
 که نافش مدتی از درد میسوخت
 که از دودش سیه شد ماه و پروین
 طریق و رسم شاهد بازی این است
 حدیث مرد را مردانه گوید
 گرش خونی بود در جوش باشد
 بخلوت ماه رخساری ببیند
 ز نامردی بود کافسانه گوید
 ز خاک اردبیل این عجب نیست
 چو حیزان با عروسان چاپلوسی
 بجز بر گریه ایشان نخندند
 بجز طبعی کز + ان مشهور باشند
 که شهرم چون دل عاشق خراب است
 هم از تاثیر اهل شهر دارد

کس اینجا بی ستمکاران ندیده است
 پی ظالم ازین محروسه گم باد
 چو ببخود نعره‌ای آمد ز شیرین
 ۳۲۷۵ در آمد همدم شاور در پیش
 بساط زرد فامش گشته گلگون
 نشسته بر گل رخسار او خوی
 عرق بروی روانه گشته چون آب
 دلش از مهر او در جوش آمد
 ۳۲۸۰ خجل برخاست از جا دل شکسته
 هر آن جامه که در تن داشت بر کند
 ز نو پوشید رنگارنگ دیا
 چو حال او دگرگون دید فرهاد
 زمین بوسید پیش او بصد جای
 ۳۲۸۵ ز حال خود پریشان بود شیرین
 ز شوخی خواست تا مهرش بداند
 میان خاک بروی دیده بگماشت
 ز دلجوئی نداد آن شاه سرمست
 دمی پا و دمی دستش ببوسید
 ۳۲۹۰ بروی سخت بازش در بر آورد
 دگر باره بدستش داد جامی
 زمی گشتند باز آن هر دو سرمست
 چو دولت بود آن شب یار فرهاد
 در آن شب چون بکامش دسترس بود

بسان گنج بی‌ماران ندیده است
 دل کاشانه‌شان ویران چو قم باد
 بیامد محرم مجلس به بالین
 بدانسان دید او را رفته از خویش
 بسان لاله دامانش پر از خون
 گلاب افشان شده گلبرگ بروی
 تنش بی خویش و دل در عین طبطاب
 گلاب افشاند تا با هوش آمد
 ز کار خویشتن دلخسته خسته
 به پیش همدم شاور افکند
 ز اطلس داد زیب سرو بالا
 بعذر آن گنه در پایش افتاد
 همی مالید رویش بر کف پای
 نمیکرد التفاتی با شه چین
 به دانش نامه سربسته خواند
 چو دامان خودش بر خاک بگذاشت
 چو خاک پای او دامانش از دست
 پس آنکه نرگس مستش ببوسید
 بعقلش از در یاری در آورد
 برای کام دل بنهاد دامی
 نداد آن شب دمی دل مالش از دست
 بمردی تا سحرگه داد او داد
 تو پنداری که آن شب یک نفس بود

۳۲۹۵ شد آن شب اجتماع مهر باماه
چو دم زد صبحدم از مهر خورشید
سحر آمد به تیغ مهر پرکین
به پیش ماه ارمن شاه خاور
دلش پر آتش از مهر نگارین
بهم بودند تا وقت سحرگاه
جهان بر کند دل از مهر ناهید
شه چین را برید از جان شیرین
زمین بوسید و بیرون رفت از در
دهانش تلخ از هجران شیرین

به بیماری نهادن شیرین خود را

۳۳۰۰ چو بیرون شد ز در فرهاد و شاور
بکار آورد سیمینبر خرد را
غم فرهاد را در دل چو جان داشت
نمیدادی کسی را پیش خود بار
مهرین بانو ز حال او خبر یافت
۳۳۰۵ بدیدش خسته رنگ از روی رفته
حرارت اندک و لبها شده خشک
پریرخ را ز بیماری خبر نه
بدانست او که شیرین رفت از دست
بدان دل شد که بکری داده بر باد
۳۳۱۰ طبیب حاذق آن رنج او بود
که يك هفته میا از خانه بیرون
درین گفتار بیرون رفت از در
ولیکن چاره آن کار دانست
بگو آن را که از خسرو زند دم
۳۳۱۵ بگو از من بدو کای ساده دل مرد
پریرخ ماند از دلدار مهجور
به بیماری نهاد آن روز خود را
غلط گفتم غمش از جان نهان داشت
که خوش بود از خیال صحبت یار
برای چاره کردن تیز بشتافت
ز دیده خواب و تاب از موی رفته
بهر سو توده توده عنبر و مشک
درو از ضعف و بیماری اثر نه
بجز بیماریش رنج دگر هست
ولیکن دور بود از فکر فرهاد
علاجی در خور آن حال فرمود
بشوخی برخور از بخت همایون
دلش از حال شیرین گشته مضطر
نشد از صورت آن حال دل سست
که بهر بکری شیرین مخور غم
نباید بهر شیرین درد و غم خورد

چو وقت آید که با خسرو کند ناز
 شنودم از نگار شوخ و شنگی
 بکار بکری خود فکر کرده
 که چون خوبان به ده جاعشق بازند
 ۳۳۲۰ زهی عارف زهی تقریر کردن
 ترا زبید حدیث بکر گفتن
 سخن هر چند شیرین است و دلخواه
 اگر چه قصه شیرین دراز است
 خردمند از پس کس بد نگوید
 ۳۳۲۵ مجو غایت درین گفتار شیرین
 بیا با قصه شهزاده چین
 برای او ز نو بکری دهد ساز
 لطیفی نازکی هر دم پلنگی
 شبی ده بار خود را بکر کرده
 شبی ده بار خود را بکر سازند
 زهی کلک و زهی تحریر کردن
 در ناسفته را زینگونه سفتن
 نکو باشد سخن شیرین و کوتاه
 سخن پرداز را دستان بساز است
 و گر گوید در آن غایت نجوید
 بیا با قصه شهزاده چین

رفتن فرهاد و شاور به عیادت شیرین

چو شد بیماری گلچهر مشهور
 خبر بردند شیرین را که فرهاد
 اشارت شد که چون دولت در آید
 درون شد شاه چین از در بعزت
 ۳۳۳۰ دعائی در خور شیرین همیگفت
 ازان گفتار شیرین گشت مدهوش
 به روزش پر حیا دید و مؤدب
 چو خدمت کرد بیرون رفت فرهاد
 که امشب نیز هم بر عادت دوش
 ۳۳۳۵ تقبل کرد ازو دلبد شاور
 چو شب در دست آمد باز رفتند
 پرسش رفت با فرهاد شاور
 پرسش آمد اینک بر در استاد
 به شیرین روی دولت را نماید
 سلامش کرد و شد بر جای خدمت
 زبانش لولوی شیرین همی سفت
 ز گرمی در تنش بگرفت خون جوش
 بیادش آمد آن گستاخی + شب
 همان محرم صنم در پی فرستاد
 نگهدارند رسم خرمی گوش
 که شاه آید بخدمت چون رودهور
 سوی شیرین بصد اعزاز رفتند

بر بیمار آمد خسروچین
طبیانه مزاجش دید سردار
ز می فرمود شربت بهر دلبر
۳۳۴۰ غذا و شربت شیرین چنین ساخت
مریضی را که بشناسی مزاجش
بیک هفته بدینسان بود بازار
پری پیکر نهاده سر ببالین
غذا و شربتی فرموده خوشخوار
غذا نیزش معین کرد شکر
درین حکمت چو مردان گردن افراخت
خطا هرگز نیفتد در علاجش
همه شب تا سحر بودند در کار

بنیاد نهادن شیرین حوضخانه را

شبی وصف خمستان گلستان
حدیث حوض و آن خمها همیرفت
۳۳۴۵ پری پیکر بران بنیاد افکند
بخوبان گفت اگر شهزاده چین
چو یابد حوض آب دست سرور
پریرخ را غرض آن بود از ان کار
مزاج دختران است آتش آمیز
۳۳۵۰ به دم خوردن دلش آتش چو گیرد
نباشد کهنه شوخ جگر سوز
مرآن اندیشه با شاور گفتند
بیارم خسرو چین را براین در
بگفت این را و بیرون شد زخانه
۳۳۵۵ تمنای دل شیرین بدو گفت
بجان بشنید گفتار سخن ساز
سحر چون قبله رخشان جمشید
همی کردند مستان در شبستان
صفای باده حمرا همیرفت
که سازد حوض و گرد او خمی چند
بسازد بهر ما یک حوض شیرین
شود بی گفت رشگ حوض کوثر
که دایم در حضور او بود یار
بیک دم آتش دختر شود تیز
خر یسوی شود هرگز نمیرد (کذا)
که از نور است باید کرد هر روز (کذا)
طییبی را غم رنجور خوردند
کنم این شغل را بروی مقرر
سوی فرهاد شد حالی روانه
ز بیدل قصه دلدار ننهفت
مرتب کرد دست آن کار را باز
فروزان گشت یعنی قرص خورشید

شه چین کرد رو با قبله خویش
 ز ره چون رفت بر در خسرو چین
 ۳۳۶۰ دگر باره گرفته پیشه در دست
 چو شیرین دید ازو آن مهربانی
 پی خمخانه ای را باز کردند
 در آن حوض آن هنر بنمود فرهاد
 خجل شد نقشیند چین و ماچین
 ۳۳۶۵ در آنجا لوله‌هائی ساخت از سنگ
 ز لوله برجهیدی بساده ناب
 ز راه لوله رفتی باده در وی
 کسی ننهاد بود این شیوه بنیاد
 نهاد این نقش را بنیاد از خویش
 ۳۳۷۰ چو شد پرداخته آن حوض رعنا
 به گلزار جان بگرفت در پیش
 بخدمت رفت پیش تخت شیرین
 پی خدمت کلنگ و تیشه در دست
 بکار آورد با او مهر جانی
 میان خانه حوضی ساز کردند
 که حیران ماند چشم آدمیزاد
 ز شیرینکاریش در کار شیرین
 میانش را مجوف کرد بس تنگ
 شدی آن حوض پراز لاله گون آب
 شدی زان رهگذر هردم پراز می
 نهاد این شیوه را بنیاد فرهاد
 نبود آن آب برجستن ازان پیش
 بزودی گشت اسبابش مهیا

رفتن شیرین به تماشای حوضخانه

سوی خمخانه شد سرو گلندام
 قدح بنهاد در خمخانه شیرین
 ره خمها به سوی حوض بگشاد
 تو گفتی دیلم می خشت در دست
 ۳۳۷۵ کلاک را بسربازی برافشاند
 ز راه لوله می بسیار برجست
 چو دید از لوله آن برجستن می
 نظر بر کار شاهنشاه چین کرد
 که یکدم کام جوید از دل جام
 بخدمت پیش باز آمد شه چین
 حیاتی حوض را زان رهگذر داد
 بساز لوله تیز از جای برجست
 هر آن چیزی که از برداشت برخواند
 که تایکبارگی شد حوض سرمست
 تعجب کرد و حیران ماند در وی
 بسی تحسین و بسیار آفرین کرد

وزان پس بر کنار حوض بنشست
 ۳۳۸۰ نخستین جام را کز حوض نوشید
 دگر یاران به می خوردن نشستند
 قدح بر روی حوض باده ناب
 هر آنکس را که میل باده بودی
 مگر خمخانه اش خلد برین بود
 ۳۳۸۵ ز روی لطف حوض باده ناب
 ز عکس دلبران آب چو آتش
 تو گفתי جمع شد در حوض کوچک
 نمودی حوض شاه چین دیگر
 چو حوض باده زد این نقش بر آب
 ۳۳۹۰ گهی خوردند می بر یاد شیرین
 پر پرویان بهم گشتند دمساز
 همی کردند همدستان شیرین
 دل شیرین بکلی رفت از دست
 سیه دیدی همه روی زمین را
 ۳۳۹۵ به می خوردن چو مجلس باز شد گرم
 بشوخی باز در فرهاد میدید
 ضمیر ماهرو شاور دریافت
 همه کار آگهان سرمست رفتند
 نماند از اهل مجلس هیچ اغیار
 ۳۴۰۰ چو خلوت دید آن سرمایه حوض
 شه چین قصه رنگین در انداخت

به می خوردن قدح بگرفت در دست
 تمامت جامه در فرهاد پوشید
 در خمخانه بر اغیار بستند
 بسان کشتی افکنده بر آب
 چو عشرت پیش او آماده بودی
 که پیش حوض کوثر حورعین بود
 بهم ترکیب کرده آتش و آب
 نموده ماهرویان پریش
 برای می خوری همزاد هریک
 نشسته در برش شیرین دیگر
 برفت از طبع نقاشان چین تاب
 گهی خوردند با همزاد شیرین
 ره عشاق را کردند آغاز
 نوای راست بر ساز نگارین
 برید از جان و در فرهاد پیوست
 اگر یکدم ندیدی شاه چین را
 قدح برداشت از رخ برقع شرم
 رخس خورشید و قد شمشاد میدید
 چو سرمستان زمجلس روی بر تافت
 یکایک دلبران از دست رفتند
 یکی محرم بماند و یار با یار
 همی گردید گرد پایه حوض
 بدستان چون کمر گردش بر انداخت

روان از لوله کرد آبی چو آتش
روان شد کشتی و در بادبان باد
سکون از دست شد لنگر فروهشت
همه شب گشت ماهی بود از باد

بسوی حوض شیرین شاد و دلکش
ز شهوت کشتی در حوض افتاد
همای بادبان چون پر فروهشت
۳۴۰۵ ز خشگی ماهی در حوض افتاد

شنودن شیرین خبر وفات مهین بانو را

در خمخانه را دیگر گشادند
ز نو ساز دگر آغاز کردند
که تا شد کوه غم مانند کاهی
شبیخون کرد ناگه لشکر غم
دل شیرین به داغ بیکسی خست
قدح بگذاشت با غم گشت همدم
اساس عیش را از دل بدر برد
پس از ماهی همه گشتند همدم
فراوان بر سرش گوهر فشاندند
اساس معدلت بگرفت بردست
بخدمت پیش تختش بر سر پای
که بودی روز مردی صد تهمتن
مران پیوند هم برجای خود بود
شهنشه بود و عاشق بود و خونریز
که میترسید از شاه جهانگیر
جوان در کار شیرین گشت گستاخ
بمردی از سر تختش رباید

چو صبح آمد ز نومجلس نهادند
بتان از نو طرب را ساز کردند
در آن عشرت بسر بردند ماهی
قضا را بر سر یاران همدم
۳۴۱۰ مهین بانو ز دنیا رخت بر بست
ز شادی دور شد بنشست با غم
درین غمخوارگی ماهی بسر برد
چو ماهی بهر بانو داشت ماتم
بعزت بر سر تختش نشاندند
۳۴۱۵ برسم خسروی بر تخت بنشست
همی بودند یکسر پیر و برنای
جوانی بود از گردان ارمن
بدان سردار شیرین نامزد بود
ولی چون خواستارش گشت پرویز
۳۴۲۰ مهین بانو نمیدادش بدان میر
چو شاه بانوان بگذاشت این کاخ
بدان شد تا شبیخونی نماید

ازین احوال شیرین شد خبردار
 نبودش تاب تا با او ستیزد
 ۳۴۲۵ ز نقد و جنس و انواع مواشی
 شب تیره سوی موغان روان کرد
 شب تاری بنور روی چون ماه
 وزانجا با زر و صندوق و مفرش
 بشد شیرین و با او رفت شاور
 ۳۴۳۰ شه چین را نکرد از خواب آگاه
 شده در خواب فرهاد از می ناب
 شکستش عهد و از پیمانش برگشت
 چو عشق آهو از شیران برد هوش
 به صیادی پلنگ آورد در دام

فرو ماند از غم و تدبیر این کار
 بر آن سرشد که از دستش گریزد
 هر آن چیزی که بودش در حواشی
 همان شب روی از مردم نهان کرد
 روان شد سوی موغان راه و بیراه
 بسوی قصر شیرین راند ابرش⁺
 ز ارمن دولت و اقبال شد دور
 برفت از خاطر او یاد همراه
 رها کرد آنچنانش خفته در خواب
 در آن خواب خوشش بگذاشت بگذشت
 دهد آهو بشیران خواب خرگوش
 روان شد تا که شیر نر کند رام

زاری کردن شیرین از جدائی فرهاد⁺

۳۴۳۵ چو شیرین رفت و برجا ماند فرهاد
 ز مهرش چون شفق خون بر لب آورد
 بیادش آمد آن پیوند جانی
 ازان حوض خمستانی که اوساخت
 وزان شبها که با او روز میکرد
 ۳۴۴۰ وزان عیش نهانی کردن او
 زمان مهر آن دلگرمی او
 بدینسان کار او را یاد میکرد

تو گفתי جان شیرین داد برباد
 بدرد و داغ روزی با شب آورد
 که با فرهاد بودش از نهانی
 وزان تنها بسر وقتش که میتاخت
 وزان فریادها کز سوز میکرد
 بیادش دوستکانی خوردن او
 بروز آرام و شب بیشرمی او
 بسوز و درد دل فریاد میکرد

فرستادن شیرین شاور را بطلب فرهاد

بخدمت پیش خود نقاش راخواند
 غم فرهاد از شاور ننهفت
 ۳۴۴۵ چه خوش باشد سخن بایار گفتن
 بدلجوئی زبان بگشاد شاور
 بیانو گفت کای ماه شب افروز
 کنم زینجا سوی ابخاز پرواز
 بیمایم ز نو روی زمین را
 ۳۴۵۰ بشرط آنک رازم کس نداند
 مباد آگه شود پرویز ازین کار
 بیاریمش به استادی به اینجا
 بکار سنگ مشغولش همیساز
 مرا زینجا سوی ارمن روان کن
 ۳۴۵۵ ستور گرم و رهواری بمن ده
 که تا در راه بسیاری نپایم
 ازین گفتار خوشدل گشت شیرین
 سلامی از میان جان نوشته
 نوشته راز دل را پیش دلدار
 ۳۴۶۰ بنامه عرض کرده نیک و بد را
 که چون مکتوب آید زود بشتاب
 که چشمم در فراق اشکبار است
 چو فارغ گشت از تحریر خامه
 وز احوال درون با او سخن راند
 حدیث اشتیاق خود بدو گفت
 غم دلدار با دلدار گفتن
 بیکدم کرد غم را از دلش دور
 کنم شبهای هجران تورا روز
 بدست آرم همایون ترا باز
 دگر سوی تو آرم شاه چین را
 درون پرده سازم کس نداند
 دهد مارا بدست تیغ خونخوار
 کنیم از بهر او کاری مهیا
 نهان از خلق با او عشق میباز
 ولی این رفتن از مردم نهان کن
 سمنده بباد رفتاری بمن ده
 روم چون آتش و چون باد آیم
 نوشت احوال پیش خسرو چین
 وزان پس محنت هجران نوشته
 نموده آرزومندی بسیار
 طلب کرده طیب درد خود را
 بیا حال دل بیمار در یاب
 جگر پر خون و دل در انتظار است
 پری پیکر فرو پیچید نامه

ببوسید و بر شاور انداخت
 ۳۴۶۵ فرستاد آنگهی پیراهن خود
 سمند باد رفتاری بدو داد
 هماندم رفت بر پشت تکاور
 حریف تند بود و اسب توسن
 سوی دیر خمستان رفت از راه
 ۳۴۷۰ شهنشه شاد شد از دیدن او
 در آن حالت چو یار مهربان دید
 بسی از دیده اش سیلاب خون رفت
 چو زانسان دید شاور اشگک فرهاد
 شنید از پیرهن بوی تن یار
 ۳۴۷۵ نسیم پیرهن بشنید فرهاد
 ز بوی یوسف جان بیخبر شد
 وزان پس نامه را بنهاد در پیش
 نخستین بار پیراهن بپوشید
 تنش را زینتی از پیرهن داد
 ۳۴۸۰ بخوبی نامه شیرین فرو خواند
 هوای قصر شیرین کرد فرهاد

وصیت کردن فرهاد به مقبل و وداع فرزندان

چو سوی قصر عزمش شد مصمم
 وفاداری همین باشد که کردی
 پدر زانها که از بهر من اندوخت
 به مقبل گفت کای همزاد و همدم
 غم یاری همین باشد که خوردی
 تو بودی کز تو شمع بختم افروخت

۳۴۸۵ بخدمت از تو دیدم مهربانی
 بدان آگاه باش ای همدم من
 مرا شیرین به پیش خویشتن خواند
 بغربت میروم زین مرز وزین بوم
 سه فرزندم که چون جانند شیرین
 ۳۴۹۰ چو گلشان در گلستان خوش برآور
 به داود از هنر شاهی بیاموز
 که در داود دیدم فرشاهی
 سپارش کرد فرزندان خود را
 فراوان بخششی فرمود جودش
 ۳۴۹۵ هم استاد و زن استاد را خواند
 سرو چشم یکایک را ببوسید
 ز چشمش اشک چون پروین روان شد
 پریشان شد از آن احوال مقبل
 ز سوزش آتشی ازدل برافروخت
 ۳۵۰۰ براسب تند شاور و شه چین
 بهره رفتن حساب میل میکرد
 بروزی چند آن ره را بریدند
 خبر بردند نزد یکان شیرین
 ازین گفتار شیرین جست از جای
 ۳۵۰۵ به استقبال آمد مست بر در
 ز باد آشفته کرده جعد سنبل
 ز بوی سنبل مشکین پرچین

بشفقت از تو دیدم مهرجانی
 سخن را گوش کن ای محرم من
 پیرسیدن گهر برنامه افشاند
 ندارم حال خود زین بیش معلوم
 شمارا یادگار است از شه چین
 چو سرو نازشان سرکش برآور
 به عیسی هرچه میخواهی بیاموز
 بدین گفتن دهد جانم گواهی
 نوازش کرد دلبدان خود را
 بدیشان داد هرچیزی که بودش
 سپارش را ز فرزندان سخن راند
 بزاری یکدمی باخود خروشید
 میان خون سوی شیرین روان شد
 فروزان کرد از غم آتش دل
 که تاب آن جگرها را همی سوخت
 روان گشتند سوی قصر شیرین
 بخون خویشتن تعجیل میکرد
 چو دولت بر در شیرین رسیدند
 که شاور آمد و شهزاده چین
 چو سرو ناز آمد برسر پای
 چو زلف خود هزار آشوب در سر
 فکنده سنبل تر بر سر گل
 فکنده صد هزار آشوب در چین

- غم مهمان گرد آلود خورده
 خدیو چین جمال جان عیان دید
 ۳۵۱۰ سکندر صورت جان دید ناگه
 فرامش کرد سوز نیمشب را
 پری پیکر سرش از پای برداشت
 درون قصرشان برد از سرپای
 زمانی مهلت آسایشی داد
 ۳۵۱۵ مقام بزم خالی کرد از اغیار
 بکار آورد ساز بزم ابخاز
 عزیزان آنچنان از ره رسیده
 برای او ز خود مجلس بیار است
 چو روز آمد ز نو مجلس نهادند
 ۳۵۲۰ درین عیش و طرب ماهی بسرشد
 پریرح قصه پرویز میگفت
 بیاران گفت میترسم که ناگاه
 کند خونین رخ گلگون مارا
 بیاید کرد تدبیری درین کار
 ۳۵۲۵ چوبشنید این بیانو گفت شاور
 اگر فرمان دهد بانوی عالم
 فرستم شاه چین را سوی ابخاز
 چو میل او کند خاطر دگر راه
 ازین گفتار او شیرین بر آشفت
 ۳۵۳۰ زمزم گر دور گردد خسرو چین
 ز روی دلبری هر هفت کرده
 بر خود چشمه حیوان روان دید
 خضرسان آب حیوان دید ناگه
 به پا بوسیدنش خوش کرد لب را
 به بوسه بر لبش تنگ شکر داشت
 فرو آوردشان در بهترین جای
 پس آنکه بزم را آرایشی داد
 به می خوردن قدح برداشت با یار
 همان عیش نخستین کرد آغاز
 فراوان زحمتی در ره کشیده
 همه شب تاسحر که عذر او خواست
 کسی را غیر محرم ره ندادند
 پس آنکه شادی از مجلس بدرشد
 سخن در پرده رنگ آمیز میگفت
 شود از حال ما پرویز آگاه
 بیع کین بریزد خون مارا
 که از تیغش نیاید بر کس آزار
 که ای خورشید + و مه را از رخت نور
 شود با من درین گفتار همد
 که تا واقف نگردد کس ازین راز
 چو دولت آرمش بر درگاه شاه
 زبان بگشاد و از درد درون گفت
 شود دور از تن من جان شیرین

غم بسیار کز پرویز دارم	درین غم کیست جزاو غمگسارم
هر آنگاهی کد از من دور گردد	چراغ عیش من بی نور گردد
بکاری بایدهش + مشغول کردن	بدانائی غم این کار خوردن
رهی بنما که دل گمره نگردد	ز عشق ما کسی آگه نگردد
۳۵۳۵ اگر آید بر من گاه و بیگاه	نمیاید که کس در ده برد راه

ساختن فرهاد جوی شیر از برای شیرین

چو شیرین را ز شیرش باز کردند	غذاش از شیر و شکر ساز کردند
لطیفانی که از شیرش بریدند	به شیر و شکرش میپروریدند
بخوردن شیر بر خود ریختی ماه	تنش شیرین بدی در گاه و بیگاه
شکر لب را لقب شیرین ازین بود	روایت پیش این مخلص چنین بود +
۳۵۴۰ نکرد این راوی ما صبر در کار	که در گفتن شود شیرین شکر بار
ز باناش در سخن شیرین کند کام	پس از یکچند شیرینش نهد نام
نکرد از بی ثباتی صبر یکچند	به طفلی کرد شیرین نام دل بند
همیشه آن غذا میخورد دلبر	که بودی مختلط باشیرو شکر
چو میل خاطرش میبود باشیرو	فراوان گوسفندان کرد تدبیر
۳۵۴۵ در آن ایام بود ایام باحور	ز پیش قصر شیرین گله ها دور
ره دور و هوای گرمه شیرش	در آوردن ترش میکرد شیرش
ز حد قصر شیرین تا چراگاه	برای شیر حوضی ساخت دلخواه
شه چین کرد این تدبیر در کار	بدان تدبیر شد این حوض اظهار
ضمیر او بـاعجاز سرچنگ	بانده وقت جوئی بست از سنگ
۳۵۵۰ به ره بردن درون درز آن جو	نبود اندیشه را ره يك سرمو
نکرد اندیشه راه درز پیدا	که در درزش نبود اندیشه را + جا

چو کار جوی شیرین ساخت فرهاد بیامد بر لب جو سرو آزاد

آمدن شیرین بدیدن جوی شیر

در آن جو آب دستی داشت کارش بیامد بر سر جو خیمه زد یار
 ۳۵۵۵ به بیلیم آنچنان پرکرد جوئی بشیرینی مران دلجوی شیرین
 اگر چه برد درجو آب رویش به سربازی چو مردان گردن افراشت
 همه سازندگان داند این ساز ۳۵۶۰ نظامی را بگو از من که ای پیر
 عزیزی در میان کوه و غاری چو زد نقشی چنین فرهاد بر آب
 برای شیر کوچک خیکها ساخت روان بودی دوسه کس در پس خیک
 ۳۵۶۵ که تا در آب اگر خیکی بماند نکردی ترش در آب آفتابش
 نه گرما طعم شیر از شیر میبرد کسی گر گفت درجو شیر میرفت
 شاید راست کردن این بتقریر ۳۵۷۰ ز شیر اندیشه کن یک رودخانه
 شاید ریخت درجو آنهمه شیر سخن پرداز را از من که گوید
 نشانده اقبال سروی در کنارش در آمد بیلیم فرهاد در کار
 که در درزش نمی گنجید موئی روان کرد آب رادر جوی شیرین
 ولیکن شد روان آبی بجویش بمردی مزدکار از کار برداشت
 همه داندگان داند این راز بکار مرد کن مردانه تدبیر
 چنان کاری کند بی مزدکاری + اساس نونهاد از شیر در آب
 ز شیرش کرد پر بر آب انداخت چه در روز و چه در شبهای تاریک
 یکی آن را ز جای خود براند بسوی حوض میآورد آبش
 نه اسب و گاو از خرزهره میبرد مکن باور بدین تدبیر میرفت
 که در جوی چنان گردد روان شیر که گردد در چنان جوئی روانه
 که سوی حوض آید شام و شبگیر کزان جو آب روی خود نجوید

رفتن شیرین و فرهاد به نخجیر

ز جوی شیر شیرین گشت دلشاد
 کمان کردند بر زه کیش پرتیر
 درخشان شد ز زین خورشید خاور
 همیشه در پی نخجیر دل بود
 کمند گیسوش + پیوسته در تساب
 کمانکش بود همچون چشم شهلا
 مدامش تیر مژگان بر کمان بود
 چو شاه چین کسی نخجیر کردی
 به تیزی اسب را آورد در زین
 که بهر او عمش از چین فرستاد
 به رفتن مهر گرمی زو گرفتی
 تو گفتی رست از زین کوه شمشاد
 به تیر انداختن نیز آرشی بود
 خد نگ از شست بر آهو گشودند
 نشد ز آهو خطا تیر شه چین
 سوی ایشان گذر کردند بر کوه
 ز نعل بادپا آتش همیرخت
 کمان را در کشید و شست بگشاد
 کمان تند و برگ بید خونریز
 که غلطان آمدند از کوه در دشت

چو کارجوی شیرین ساخت فرهاد
 دگر کردند از نومیل نخجیر
 ۳۵۷۵ چو شیرین رفت بر پشت تکاور
 بتی کورشگ خوبان چگل بود
 چو خورشیدش درخشان خنجر از تاب
 دلاور بود همچون + زلف رعنا
 چو غمزه ناوک انداز جهان بود
 ۳۵۸۰ پی نخجیر چون تدبیر کردی
 وزین روی دگر شهزاده چین
 سمند بادپائی داشت فرهاد
 که سرعت به تک آهو گرفتی
 به شیرینی درآمد زیر فرهاد
 ۳۵۸۵ بر اسب بادپا رستموشی بود
 چو در نخجیر که جولان نمودند
 میان تاختن از کوه زین
 در آن حالت زدشت آهو انبوه
 به تندی شاه چین مرکب برانگیخت
 ۳۵۹۰ خدنگی بر کمان بنهاد فرهاد
 سمند بادپا و مرد بس تیز
 ز سه آهو چنانش تیر بگذشت

چنان بگذشت تیر آن غضبناک
 چنین آید زدست مرد ماهر
 ۳۵۹۵ چو شیرین دستبرد آنچنان دید
 خدنگش را ز خاک آورد بیرون
 ز شادی روی خوبش گشت چون ورد
 چو بی آهو خدنگی دید آهو
 بجوش آمد دگر خونس در اندام
 ۳۶۰۰ پیامد بر سر زین سرو بر پا
 همانجا خیمه ها بر پای کردند
 بهر سو مجلسی را ساز دادند
 درون خیمه شد فرهاد و شیرین
 چو مجلس گشت از اغیار خالی
 ۳۶۰۵ بیاری شیر و آهو گشت دمساز
 ز روبه بازی آمد سوی شیری
 میان خیمه سر بر کرد شیری
 نه شیری بود کش پرویز گیرد
 چو سر بر کرد شیر خسرو چین
 ۳۶۱۰ بزد دست و میان شیر بگرفت
 بیا خسرو که تا وقت دلیری
 چو با شوخی بخلوت باده نوشی
 بیاید بند شلوارش گشودن
 زن از ره میبری بر پای کن . . .
 ۳۶۱۵ چو نبود بوق را با دیگ انگشت

که پنهان گشت تا سوفار در خاک
 چو معشوقش بود در پیش حاضر
 ز برگ بید او چون بید لرزید
 میان خاک دیدش خاک در خون
 چو دید او را چنان در هر هنرمرد
 نشان خون آهو دید با او
 دگر ره گشت طبع توسنش رام
 ز پشت زین فرود آمد همانجا
 به می خوردن حریفان رای کردند
 بهر جانب ز نو مجلس نهادند
 به می بنشست شیرین با شه چین
 ز یاران نیز خالی شد حوالی
 برو باهی در آمد شیر نر باز
 پدید آمد نشان شیر گیری
 چه شیری سر کشی شیر دلیری
 چو سر بردارد از مستی بمیرد
 ز مستی شیر گیری کرد شیرین
 سر شیر ژبان در زیر بگرفت
 بیاموزی ز شیرین شیر گیری
 مزن زنهار لاف خود فروشی
 پس آنکه مردی خود را نمودن
 مشو بر پا ز بهر کشتن شیر
 چه سود از کشتن شیری بیک مشت

بر شیرین لبان فرهاد گردی
 چومردان از درشتی باش سرکش
 سه روز آنجا بسر بردند با هم
 همی بودند یکسر خلق انبوه
 ۳۶۲۰ چهارم روز سوی قصر شد شاه
 در آنجا با خیال یار میساخت
 همی گشتی بگرد آن حوالی
 گهی میبود در نخجیر کردن
 در آن وادی بهر جانب که میساخت
 ۳۶۲۵ بصنعت سنگرا مصقول میکرد
 بدان نخجیر گه بنشست بر کار
 مغان کهنه آن بتخانه دانند
 کنون هستند آن بتهای سنگین
 گهی صورتگری میبود کارش
 ۳۶۳۰ بمردی پوست کندی از غضنفر
 ز شیرش بود ازینسان جامه خوابی
 بر اسب باد پا صحرا نوشتی
 ز خونی کز گوزن و شیر میریخت
 بصید دام و دد از بس که گردید
 ۳۶۳۵ کجا اشک گوزنان دانه کرد او
 ز هر نوعی سخن منقول باید
 کجا اهل خرد را دل پذیرد
 و+خاصه شیر نخجیری چو فرهاد

چومردان گر نمائی ضربمردی
 بود نرمی ز اندام زنان خوش
 بشادی باده میخوردند با هم
 چولاله سرخوشان بردامن کوه
 فرو آمد بیرج خویشتن ماه
 نهانی با خیالش عشق میساخت
 نبودی از خیال یار خالی
 گهی میبود در نخجیر خوردن
 ز چندین نوع صورتهای ساخت
 به نقشی خویش را مشغول میکرد
 همانجا ساخت صورتهای بسیار
 مر آن بتخانه را شبدیز خوانند
 دو روزه راه دور از قصر شیرین
 گهی شیرو گهی آهو شکارش
 وزان میساختی بالین و بستر
 غذا بود از گوز نانش کبابی
 پی نخجیر همچون باد گشتی
 جهانی خاک و خون با هم بر آمیخت
 پی دام و دد از شبدیز بیرید
 کجا دنبال شیران شانه کرد او
 ولیکن بهترش معقول باید
 که انسان بادد و دام انس گیرد
 بدان آئین که فرموده است استاد

یکی بالینگهش رفتی یکی جای
 ۳۶۴۰ به میمون باز این نسبت توان کرد
 کسی کو صنعت باریک داند
 بنقاشی خیال انگیز باشد
 بمردی پنجه بر سنگی گشاید
 نگارد صورتی بر سنگ خارا
 ۳۶۴۵ سخنه‌های جنون بروی مینبار
 روا داری که آید مرد مجنون
 نیامد در میان آدمیزاد
 هنرمندی که کار او ببیند
 یکی ناگه ز فرزندانش آدم
 ۳۶۵۰ همه کارش لطیف از فکر باریک
 به آب دست مثلش کس نبوده
 چنین کس را کسی دیوانه خواند
 کسی کو نقشبند ارغنون است
 چو طبع من بقانون مجلس آراست

یکی دامانش بوسیدی یکی پای
 غم فرهاد را زین به توان خورد
 به ساز آوردن آن را تواند
 بصد نیرنگ رنگامیز باشد
 بضرب تیشه معجزها نماید
 که حیرت آورد در دیده ما را
 بدانش میتوان کردن چنان کار
 چنان از عهده آن کار بیرون
 ز آدم تا به اکنون مثل فرهاد
 ز غیرت بر سر آتش نشیند
 بضرب تیشه مو بشکافد از هم
 همه سحرش بمعجز گشته نزدیک
 خرد کارش به دستانها ستوده
 که او دیوانه از عاقل نداند
 مگو کاهنگش از راه جنون است
 بدان ساز مخالف از ره راست

رسیدن حکایت فرهاد بخسرو و طلب کردن او را بمدائن

۳۶۵۵ در آن ایام ضرب تیر فرهاد
 جهان بگرفت ضرب بیلک او
 بهر جائی بگفتند از شه چین
 وزان صورتگریهائی که پرداخت
 بجائی + شکل دهقان بیل بردوش

زبانسان در همه افواه افتاد
 که در نخجیر بگذشت از سه آهو
 خدنگ اندازیش در پیش شیرین
 وزان در هر طرف نقشی که میساخت
 بجائی + ماهروئی حلقه در گوش

۳۶۶۰ بجائی + بسته دزدان را + برنجیر
 بجائی باد پائی کرده برزین
 سخنها را یکی کردند باده
 حدیث آن کمانکش روزنخجیر
 سخن چون تیر سخت آمد بگوشش
 ۳۶۶۵ بتندی چون کمانش گشت پرویز
 بر آن سرشد که خونش را بریزد
 بزرگ امید حاضر بود آن دم
 مشو چون تیغ تیز خویش خونریز
 شهان گر صاحب شمشیر تیزند
 ۳۶۷۰ بهرجائی که مردی سر برآرد
 ز بی بر شاخ اگر برد خردمند
 کسی کوبا کسی بد کرد بد کرد
 جوانی کز دلیری روزنخجیر
 بخوانش پیش خود بنواز او را
 ۳۶۷۵ شهنشاهی که دولتیار باشد
 چوبشید این سخنهای نکوخواه
 کزین برناغمی دارم نهانی
 گمان دارم که شیرین را زره برد
 مر این اندیشه را پیوسته دارم
 ۳۶۸۰ یقین دان ای مدار دولت من
 زبان بگشود دستور سخن ساز
 اگر زن را نباشد میل با مرد

بجائی + رستمی را بر کمان تیر
 نموده جای دیگر شکل شیرین
 که تاره یافت در گوش شهنشه
 بگوش شه رسانیدند چون تیر
 ز تیر آن کمانکش رفت هوشش
 بسان برگ بیدش گشت سر تیز
 بگفت کس ز خونش برنخیزد
 زبان بگشود گفت ای شاه عالم
 ز بهر او مکن شمشیر کین تیز
 ولی خون چنین مردان نریزند
 بر آن باشد که او را بر سرآرد
 کند پیوند با شاخ برومند
 بدیها را چو وایینی بخود کرد
 سه آهو افکند شستش بیک تیر
 بسروز رزم گیوی ساز او را
 ز دشمن دوستداری بر تراشد
 چنین فرمود با دستور خود شاه
 بدو دارد دل من بد گمانی
 چنین دانم که با او سر در آورد
 وزین اندیشه خاطر خسته دارم
 که در عشق اعتمادی نیست بر زن
 بخسرو گفت کای شاه سرافراز
 ز عشقش مرد کوبد آهن سرد

و گر با مرد دارد میل دل زن
اگر شیرین ندارد میل فرهاد
۳۶۸۵ و گر دارد سر فرهاد شیرین
که گر برداری این فرهاد را سر
نشاید بود از عشق کسی مست
بگفتار نکو دستور سرور
بدین گفتار افکندند بنیاد
۳۶۹۰ بر شیرین روند او را بخوانند

حدیث خلق باشد باد بیزن
بود آشفتن فرهاد با باد
مشو از بهر شیرین هیچ غمگین
بسازد در زمان فرهاد دیگر
که درخیل ازو بهتر بسی هست
ببرد آن درد دل از شاه کشور
که بفرستند قاصد بهر فرهاد
بدان آئین که هست او را بدانند

قاصد فرستادن خسرو به طلب فرهاد

بسرعت در زمان قاصد فرستاد
بقصر آمد برید شاه از راه
ازان خواهشگری شیرین خجل شد
ولی ظاهر نکرد آن دم ملات
۳۶۹۵ چنان خود را بدانش از خرا نداشت
چو واقف شد ازین احوال شاور
مرین کس پیش ما بوده است یکچند
نکو کار است کار بد ندارد
در آن صنعت اگر چه ذوفنون است
۳۷۰۰ چو بومان جای ویرانی گزیند
کند صورتگری بر سنگ خارا
شکاری میکند در هر مقامی
تو بر جا باش تا او را ببینم

بسوی قصر شیرین بهر فرهاد
به شیرین گفت خواهش کردن شاه
ز گفتارش بغایت تنگدل شد
بدانائی نهفت از وی خجالت
که چندان کش نشان دادند نشناخت
به شیرین گفت کای غم از دلت دور
در آن مدت که جوی شیر میکند
بکار سنگ مثل خود ندارد
ولی پیوسته همدست جنون است
تن تنها به ویرانی نشیند
گشاید روی صورتهای زیبا
کبابی میخورد بامی و شامی
بیاری یکزمان با او نشینم

پیام شاه را با او بگوئیم
 ۳۷۰۵ بدستانش بسوی شاه آریم
 بهر سوئی روان کردند مردم
 بدان راهی که میدانست شاور
 چو باد گرم و هرسوی میجست
 هماندم حال را با شاه چین گفت
 ۳۷۱۰ دمش را گوش آن آمد شگفتش
 ز هر نوعی سخن گفتند با هم
 نهان در شب بسوی قصر رفتند
 چو شیرین شکر لب شد خبردار
 نهانی هردو را در پیش خود خواند
 ۳۷۱۵ هر آن فکری که در ره کرده بودند
 پری پیکر تامل کرد بسیار
 پس آنکه گفت کای نور جهان بین
 ترا خسرو ز من درخواست کرده است
 ز ما گر خاطرش رنجیده باشد
 ۳۷۲۰ ز خسرو جان غمگینم خرابست
 بخسرو تازیم سر در نیارم
 نیارم یاد با مهتر ز پرویز
 اگر خونم بریزد از ره کین
 برو آئین خدمت را بجا آر
 ۳۷۲۵ نسازی پیش او فرزانه خود را
 بدانش خویش را دیوانه سازی

بنرمی خاطر او را بجوئیم
 به دولتخانه شاهش سپاریم
 چنان کز پیش او کردند پی گم
 روان شد پیش زیب آل فغفور
 که تا فرهاد را آورد با دست
 نهانی راز را از شاه نهفت
 ز باغ غم گل دیگر شکفتش
 سوی شیرین روان گشتند در دم
 شب تاریک سوی ماه تفتند
 که آمد در شب تاریک دلدار
 ز چندین نوع با ایشان سخن راند
 ز روی عقل با شیرین نمودند
 نمود اندیشه بسیار در کار
 حضورت آرزوی جان شیرین
 دلم زین خواستن باداغ و درد راست
 نمیدانم چه اندیشیده باشد
 دلم از آتش کینش کباب است
 گرم جانی است از بهر تو دارم
 بخونم گر کند شمشیر کین تیز
 فدا بادت هزاران جان شیرین
 مرو از جا چو مردان دل بجا دار
 بدانائی کنی دیوانه خود را
 بروباهی کنی با شیر بازی

بحیلت کار بندی در بر شاه
 اگر یابی خلاص از تیغ خسرو
 چو مردان راه عشق ما سپردی
 ۳۷۳۰ در اول تلخ باشد لذت جام
 به شاور آنکهی گفتا که برخیز
 که تا يك هفته‌ای دلشاد باشیم
 بیابم کام دل از خسرو چین
 که این مدت زجان خواهم بریدن
 ۳۷۳۵ زمین بوسید شاور و روان شد
 همه کس را به شاور این ظن افتاد
 دگر خوبان همی گفتند پیوست
 ز بستر سردمی بالا ندارد
 چو خلوت کرد با فرهاد شیرین
 ۳۷۴۰ همی کردند وقت کامرانی
 ز چشم مست شیرین داشت ساغر
 برهنه سینه برهم ناف بر ناف
 چنین بودند تا يك هفته بگذشت
 درآمد از درون شاور طناز
 ۳۷۴۵ بسیج راه باید کرد مارا
 مرا باید شدن همراه فرهاد
 چو آمد برزبان نام جدائی
 میانها را کمر از دست کردند
 بسختی آنچنان دستان بیستند

مگر بتوان بحیلت برد از راه
 کنی بامن فراوان عشرت از نو
 مخور غم کاول کاس است دُردی
 ولی شیرین بود چون جان سرانجام
 بکنجی شو نهان از مرد پرویز
 چو جانی در برفرهاد باشیم
 کنم زان پس وداع جان شیرین
 بتلخی زهر هجرانش چشیدن
 بکنجی رفت و از مردم نهان شد
 که میگردد به رسو بهر فرهاد
 که شیرین را ز تب دلگرمی هست
 ز دلگرمی بکس پروا ندارد
 به می بنشست با شاهنشاه چین
 نهانی عیش ز انسانی که دانی
 میش زان بود و نقل از تنگ شکر
 فتاده کار ناف افتاده باشاف
 پس از هفته سخن نوع دگر گشت
 بیانو گفت کای سروسرافراز
 بره بگذاشتن باد صبا را
 مگر باز آید از بخت تو دلشاد
 شدند آشفته هنگام جدائی
 بضرب بوسه خود رامست کردند
 که میگفتی که پهلوها شکستند

۳۷۵۰ بصد محنت جدا گشتند از هم
چو فرهاد از نگارین کام دل یافت
روان شد توشه ره برگرفته
شب تیره برون رفتند از در
جگر بریان و دل پر آتش غم
بعزم راه رفتن روی بر تافت
چو زلف آشفته از سر گرفته
برون بودند تا شد صبح انور

آمدن شاور و آوردن فرهاد پیش قاصد همچو دیوانگان

۳۷۵۵ چو مصروعی به اسبی بر نشسته
کمان و کیش را در زین فکنده
نشسته گرد ره بر مو و رویش
بدانش خویش را افسانه کرده
برید شاه چون او را چنان دید
۳۷۶۰ قدی را دید بالا بر کشیده
شده نادانی از دانش فزونش
چو دید او را روان شد قاصد شاه
روان شد سوی تخت شاه چون باد
بره بر شاه چین نخجیر کردی
۳۷۶۵ نشستی هر کجا دیدی سر سنگ
بهر منزلگهی نقشی نمودی
در آن آوردنش زحمت کشیدند
فتاده در پیش فرزند فغفور
کلنگ و تیشه بر فتراک بسته
همه اسباب او اسباب خنده
ز ماه نو گرفته باز خویش
میان عاقلان دیوانه کرده
برای او ز غم بر خود بیچید
زبردستی بگردون سر کشیده
ز عقل افزون بچندین فن جنونش
بسوی شاه رو آورد با راه
برید شاه با شاور و فرهاد
غذا از پهلوی نخجیر خوردی
بزخم تیشه بگشودی سر چنگ
بهر جا صورت خوبی گشودی
به زحمت بر در خسرو رسیدند

رسیدن فرهاد پیش خسرو

خبر بردند نزدیکان بر شاه
بشه گفتند کامد قاصد از راه

اشارت کرد شاهنشاه با داد
 ۳۷۷۰ نشسته بود خسرو بر سر تخت
 قدح در دست با مریم نشسته
 بعشرت خسرو و مریم در آغوش
 پریشان خم زلفین شستش
 ز لعلش باده گلرنگ خورده
 ۳۷۷۵ کنیزان سازها آورده در چنگ
 نوای خسروانی راست کرده
 همه با زهره و با مه مقابل
 ز آب می فروزان گشته آتش
 بجام باده یکسر گشته مستان
 ۳۷۸۰ در آن مجلس بتان بودند همدم
 چنین گویند+ مریم خوبرو بود
 پری پیکر بتی رومی نژادی
 قدش چون سرو زیب کشور روم
 ز مشتاقان بسی شاه جهانش
 ۳۷۸۵ ز بهر بره‌ای گرگی نموده
 به شیرینی زبان شکری داشت
 چو چشم مست او شوخی نمودی
 قدم بر خسروش بودی مبارک
 بدانش همچو روی خود نکوبود
 ۳۷۹۰ بیمن دولت او بود بر تخت
 نبود یکنم از مریم شکیش

که آید+ قاصد و شاور و فرهاد
 درخشان گشته از وی پرتو بخت
 ز مستی دل در او یکباره بسته
 ز جام حسن مریم مست و مدهوش
 خراب نرگس شهلای مستش
 بگرد او کمر از دست کرده
 ز عود و بریط ونای و دف و چنگ
 زهرهفت آنچه دلشان خواست کرده
 بجادوئی شکسته سحر بابل
 ز تاب آن جمال سرخوشان خوش
 همه گبران همه آتشپرستان
 ز نزدیکان کسی کو بود محرم
 بحسن و لطف دلداری نکو بود
 گه دل سوختن آتش نهادی
 بر آورده بنازش قیصر روم
 بدولت برده خسرو از میانش
 به شیری از پلنگانش ربوده
 بدانش از همه کس برتری داشت
 بیک غمزه هزاران دل ربودی
 ازو برچرخ سودی تاج تارک
 مدار دولت خسرو بدو بود
 ازو بودش فراوان دولت و بخت
 دمش دادی و میخوردی فریش

به دمدادن مسیحی بود مریم
 در ایامی که مریم بود جانش
 اگرچه داشت از خوبان بسی را
 ۳۷۹۵ گه و بیگه چو ساغر همدمش بود
 در آن حالت که قاصد آمد از راه
 زمستی هر سه را در اندرون خواند
 زمین بوسید شاور سخن ساز
 دعای خسرو روی زمین گفت
 ۳۸۰۰ چو شه را دیده بر فرهاد افتاد
 چناری دید بالا بر کشیده
 غلط گفتم هرش بازو چناری
 غبار راه پنهان کرده رویش
 چونر گس کرده خود بین دیده خویش
 ۳۸۰۵ در آن اندیشه کز چرخ ستمکار
 دلش از غم کشیدن غرقه در خون
 ز سرمستی نمیدانست خسرو
 بغایت گشت از شاور دلشاد
 پرسیدن زبان بگشود خسرو
 ۳۸۱۰ نخستش گفت کین برنا کجائی است
 چرا شیرین بدانسان داند او را
 سخن چون يك يك از بنیاد پرسید
 که چون افکند سه آهوبیک تیر
 حدیث کردن نخجیر فرهاد

دمش کردی اثر در شاه عالم
 نرفتی نام شیرین بر زبانش
 نبردی بر زبان نام کسی را
 نبودش مهر کس تا مریمش بود
 ز می بودند سرخوش مریم و شاه
 بعزتشان بنزد خویش بنشانند
 دعای شاه عالم کرد آغاز
 به آئینی که خسرو آفرین گفت
 چه دید انصاف کوهی دید فولاد
 بدانسان دست و بازو کس ندیده
 کهن انگشت مانند خیاری
 پریشان بر سر رخساره مویش
 سرش از بس حیا افتاده در پیش
 چه سختی آیدش بر سرد گربار
 نمودار دلش چشم چو جیحون
 کهن دیوانه از دیوانه نو
 نشاندش پیش خود بالای فرهاد
 همی پرسید از وی قصه نو
 که او را باتو زینسان آشنائی است
 که پیش تخت خود بنشانند او را
 خدنگ اندازی فرهاد پرسید
 در آن روزی که شیرین کرد نخجیر
 ز روی عریده بنیاد بنهاد

۳۸۱۵ زبان بگشاد شاور سخن ساز
 بگفت ای شاه تیر روستائی
 میان آهوان تیری رها کرد
 دگر گفتش که این شیدا زچین است
 به کار سنگ مانندش کسی نیست
 ۳۸۲۰ ز خویشانم در آنجا دختری دید
 بر او آشفته سرشد این جوانمرد
 چو از عشقش بیکره گشت مضطر
 ز دختر دایما میبود دلشاد
 ز ناگه کار دختر رفت از دست
 ۳۸۲۵ جوان چون حال دختر آنچنان دید
 از این عالم که میبینی بدر شد
 در آن ایام پیش شاه بودم
 چو شاهم سوی شیرین داد پرواز
 همه کاری به ساز آوردم اورا
 ۳۸۳۰ دگر ره تیشه را بگرفت بردست
 هنرهای نهان کرد آشکارا
 ز کار او خبر آمد به شیرین
 نخستش داد کردن کار دلگیر
 دگر ره خواست راهی راست کردن
 ۳۸۳۵ بدان آئین که از آسانی راه
 هوای قصر شیرین گرمی داشت
 جنون آورد و راه کوه بگرفت

بشیرینی سخن را کرد آغاز
 نه برقانون رود باشد قضائی
 هنر تیرش نکرد آنجا قضا کرد
 سر آمد در همه روی زمین است
 بابخاز آمده است اکنون بسی نیست
 چه دختر مهوشی سیمینبری دید
 ز بهر او فراوان درد و غم خورد
 ز مهر دل بدو دادیم دختر
 سه فرزندش از آن دختر خداداد
 ازین دنیای فانی رخت بر بست
 ز غم دیوانه شد در کوه گردید
 چو زلف یار خود آشفته سرشد
 ولی از حال او آگاه بودم
 در آن پرواز افتادم به ابخاز
 نرفت از دست باز آوردم او را
 سر سنگی گرفت و دل در او بست
 لطافتها نمود از سنگ خارا
 بخواند او را و کارش کرد تعیین
 یکی جو از پی آوردن شیر
 میان کوه راهی خواست کردن
 تواند رفت مردم گاه و بیگاه
 دماغش برقرار خویش نگذاشت
 سرش سودا دلش اندوه بگرفت

گهی صورتگری برسنگ میکرد
 چو خسرو خواند او را بردرخویش
 ۳۸۴۰ عجب نبود اگر از دولت شاه
 چو شاهین را حکایت گشت معلوم
 حکایت‌های شیرین کرد بنیاد
 بسی گفتار شیرین راند با او
 چو با او کرد از هر در سخن یاد
 ۳۸۴۵ نظر بر طلعت فرهاد میکرد
 ز آتشیخانه دید افروزش دل
 بنور رای روشن کرد پرویز
 بدانست از حدیث خسرو چین
 ز عاشق عشق پیدا شد بگفتن
 ۳۸۵۰ چو عشق آمد خرد افتاد از کار
 بسی خود را به دانائی نگه داشت
 کسی کو آتشی درسینه دارد
 نشان عاشق بیچاره آه است
 چو در گفتن زدل آهی برآرد
 ۳۷۵۵ چو خسرو دید روی زرد او را
 یقینش گشت کوشیرین پرست است
 ز احوال درون با او سخن راند
 ازو دردی که درد دل داشت ننهفت
 سوالش کرد از مهر گلستان
 ۴۸۶۰ بر آن شد تا بداند مهر ماهش

گهی میل شکار رنگت میکرد
 گرامی کرد او را در برخویش
 کند بر مردم آسان سختی راه
 چو بازان دست کوتاه کرد از بوم
 زهر نوعی سخن آورد بریاد
 حکایت‌های شیرین خواند با او
 زمانی نیز با فرهاد افتاد
 پرسش خاطر او شاد میکرد
 در او میدید اثر از سوزش دل
 که شیرین کرد این آتش بدم تیز
 که هست آشفته سرمجنون شیرین
 نمی شاید به نی آتش نهفتن
 خرد با عشق هرگز کی شود یار
 ولی عشقش بدان انواع نگذاشت
 نباشد آنکه آهی بر نیارد
 لب خشک و رخ زردش گواه است
 بداند حال آنکو حال دارد
 گه گفتار آه سرد او را
 ز جام عشق او یکباره مست است
 ز باب عاشقی فصلی براو خواند
 به نکته حال او با او همی گفت
 عیان شد مهر شیرینش بدستان
 پرسش در غلط افکند شاهش

بگفتش چون گلستان رفت درخاک
 چورفته+ از جهان مهرش رها کن
 بدست آور نگارین شکر لب
 بگفت ای شاه عادل او نمیرد
 ۳۸۶۵ بگفتا درسرت سوداست از باد
 بگفتاروی تو تا کی بود زرد
 بگفتا تا کی این سودای خامت
 بگفتابس کن این سودا ترا سوخت
 بگفت از چه نگیری انس با کس
 ۳۸۷۰ بگفت از مهر رویش دل مکن گرم
 بگفتا در دلت زوهست حالی
 سوالش کرد از مهر نگارین
 دو عاشق پیشه چون گشتند همدم
 شه ایران ازین گفتار شیرین
 ۳۸۷۵ چو واپرداخت از فرهاد خسرو
 نهاد از نو اساس قصه نو
 دگر ره گشت باشاور همراز
 به گفتار نهان گشتند دمساز

همراز شدن خسرو با شاور و دریافتن

مریم و بخشم رفتن از نزد خسرو

دگر باره سخن آغاز کردند
 بزیر چشم مریم حال دیدی
 حکایت‌های شیرین ساز کردند
 نهانی راز را يك يك شنیدی

چو از حد رفت گفتار شهنشاه
 ۳۸۸۰ سرش چون طره از خسرو بگردید
 ز نزدیکان یکی را خواند از دور
 ازو پرسید کین بد گو کجائی است
 چون نزدیکان برش گستاخ روی است
 دلم در گفتگویش پر ز خون شد
 ۳۸۸۵ نباید راز را از من نهفتن
 اگر این حال را پوشیده داری
 نبوشنده زبانو راز نهفت
 بنرمی گفت پنهان با نگارین
 در اول شاه را بیچاره این کرد
 ۳۸۹۰ بسی سال است تا گم بود ازین در
 دگر دادند بارش نزد خسرو
 مرآن همراه او ترکیست از چین
 به شه گفتند شیرین یار او شد
 پی آوردن او کس فرستاد
 ۳۸۹۵ چنین دانم که خواهد کشتن او را
 از اینجا چون رود بیچاره بیرون
 چو بانو قصه خون را نبوشید
 ازین سودا چو زلف خود بر آشف
 که باز نام شیرین بر زبان است
 ۳۹۰۰ ترا از شاهی او افکند بر خاک
 نیاری یاد از بهرام چوبین

بجوش آمد زبس غیرت دل ماه
 چو زلف از تاب دل بر خود بیپچید
 نهان پرسید ازو احوال شاور
 که با شاهش ازینسان آشنائی است
 بنرمی دایما در گفتگوی است
 ازین بیخویشتن از خود برون شد
 نهان با من بیاید حال گفتن
 به تیغ تیز من جان را سپاری
 نهانی راز را با ماهرو گفت
 که هست این یاوه گو شاور شیرین
 ز تخت و تاج خود آواره این کرد
 شهنشه را پدید آمد کروفر
 ندانم تا چه خواهد کرد از نو
 که هست آشفته زلفین شیرین
 ز روی عاشقی در کار او شد
 که بیخش بر کند یکسر ز بنیاد
 بخون آغشتن آن روی نکو را
 ز تیغ شه سرش بینند در خون
 ز غیرت خون در اندامش بجوشید
 زبان بگشود و با شاه جهان گفت
 هنوزت قصه او در میان است
 نداری شرم مردم وز خدا بساک
 که چون از اردبیل آمد به تمکین

سرتخت ترا بگرفت و بنشست
 بیاد آر آنچه قیصر کرد با تو
 سر تخت تو از بهرام بستد
 ۳۹۰۵ زجا برخاست مجلس را بهم زد
 برون آمد برنجش از بر شاه
 بتندی بانگ زد بر لشگر خویش
 ز خسرو روی برتابند یکسر
 چو مریم آنچنان تندید با او
 ۳۹۱۰ نبود آنوقت شه را هیچ لشگر
 ز مریم داشت آندم پشتگر می
 در آن مستی چو با خسرو در آشفست
 که مستان قصه سر مستانه گویند
 بسر مستی دل ما را نگهدار
 ۳۹۱۵ بسی زینگونه عذر آورد نشنید
 بگر می رفت بیرون از در شاه
 چو خسرو دید کان مهر روی بر تافت
 بزرگ امید را در پیش خود خواند
 حکایت های مجلس هیچ ننهفت

ز ایران دست تو یکباره بر بست
 زیاری کان دلاور کرد با تو
 بمردی دادت از ایام بستد
 زنان را سکه نوبر درم زد
 بسیج راه را آمد به خرگاه
 که سوی روم راه آرند در پیش
 روند از پیش خسرو سوی قیصر
 بنرمی خواست خسرو عذر بانو
 سپاهش رومیان بودند یکسر
 سخن با او نگفتی جز بنرمی
 شهنشه از ره یاری بدو گفت
 بغیر از یاوه سرمستان نگویند
 دل ما را ز سرمستی میازار
 فرو چیده بساط عیش برچید
 در آن گرمی روان شد سوی خرگاه
 بر رفتن سوی قیصر تیز بشتافت
 ز حال ماهرو با او سخن راند
 تمام احوال با دستور خود گفت

تدبیر بوزر جمهر در عذر خواهی و صلح میان مریم و خسرو

۳۹۲۰ بزرگ امید چون بشنود گفتار
 زجا برخاست شه را گفت برخیز
 زبان را تیز کن در عذر خواهی

ز گفت او پریشان شد بیکبار
 برای عذر خواهی کن زبان تیز
 بجا آور طریق و رسم شاهی

بدم دادن زمانی باش آگاه
 به شیرینی زبان بگشای نیکو
 ۳۹۲۵ روان شد شاه با دستور همدم
 در آن گرمی چو بانو شاهرا دید
 بزرگ امید آن دستور دل پاک
 زبان در مدحت مریم بیاراست
 بمریم گفت کای شاه از تو سرور
 ۳۹۳۰ مه و خورشید طوق بارگاہت
 گلستان عکسی از پیرایه تو است
 مهت آئینه‌ای در رونمایی
 گل صدبرگ از اخلاق تو خوئی
 ز حسن و لطف و تاج تخت شاهی
 ۳۹۳۵ چو گردد گوهر رایت شب افروز
 بگفتن گر خطائی آمد از شاه
 نبود آن در خور اقبال شاهی
 در آن گفتن زبانو شرمسار است
 بزرگانی که دولتیار باشند
 ۳۹۴۰ حدیث مست بر دستان نگیرند
 بیوزش گفت با نواب مریم
 دل يك يك بدست آورد دستور
 بدیشان گفت اگر چه خواه تا شیم
 ز خرگه رفت بیرون خلق را برد
 ۳۰۴۵ چو در خرگه پریرخ ماند و خسرو

بیادی میتوان بردن زن از راه
 ز نیکی هر چه بتوان گفت میگو
 برای عذر خواهی پیش مریم
 چو موی خود ز خسرو رو بیچید
 بعذر شاه رو بنهاد بر خاک
 وزو عذر گناه شاه میخواست
 ز تو با زیب تاج و تخت قیصر
 هلال آسمان طرف کلاہت
 لطافت سرو را از سایه تو است
 مغنی زهره در دستانسرائی
 نسیم سنبل از زلف تو بوئی
 که داند گفت او صافت کماهی
 شب یلدا شود چون روز نوروز
 کزان بانو پریشان گشت ناگاه
 کنون آمد برای عذر خواهی
 به مستی گفت و اکنون در خمار است
 چو دولت دایما در کار باشند
 گناه مست بر مستان نگیرند
 زهر فصلی سخن در باب مریم
 غم و اندوه کرد از همگنان دور
 چو خسرو عذر خواهد ما که باشیم
 به بانو شاهرا چون بخت بسپرد
 دگر کردند ساز عشرت از نو

عتاب دختر قیصر همین شد سپاه و عدت و لشکر همین شد

فرستادن خسرو فرهاد را بکوه کندن و شیرین را

بر او نامزد کردن جهت خاطر مریم

چو روز دیگر آمد شاه برگاه
ز صدق دل برین افکند بنیاد
نیاید نام شیرین بر زبانش
۳۹۵۰ بزرگ امید را فرمود خواندن
زنو بار دگر مجلس نهادند
چو مجلس گرم شد کس را فرستاد
بخواری هر دور از دیک خود خواند
بتیزی سوی شاور آن نظر کرد
۳۹۵۵ بغایت گرم شد با او بر آشت
بر آن بودم که ریزم خون فرهاد
ز سوی قصر شیرین را بیارم
چو شد اقبال نو با هر دو همدم
بمریم هر دو را بخشیده ام دوش
۳۹۶۰ بشرط آنک ان ره را بسازد
اگر فرهاد بگذارد جنون را
از ایشان باز دارم دست بیداد
بمریم گفت میباید که شاور
بنقاشی هنرمند جهان است

شده + هم عهد شاه و بانوی شاه
که شیرین را دهد خسرو بفرهاد
دل از وی بر کند گرهست جانش
بصد عزت بنزد خود نشانند
در شادی بروی هم گشادند
پی آوردن شاور و فرهاد
بعادت پیش تخت خویش بنشاند
که سهمش در دل شاور اثر کرد
در آن آشتگی با او چنین گفت
دل غمگین بخون او کنم شاد
بجلادان خونریزش سپارم
شفاعت خواه ایشان گشت مریم
شفاعت کردن او کرده ام گوش
بخیری آنچنان گردن فرازد
بسازد راه کوه بیستون را
دهم در حال شیرین را بفرهاد
نباشد بعد ازین از بندگی دور
چومانی از قلم گوهر فشان است

۳۹۶۵ بخدمتها چو لایق دیدم او را
 ازین گفتار خوشدل گشت مریم
 پس آنکه داد خلعتها بفرهاد
 بدانکس کولش آورد بسپرد
 بخلوت خواند قاصد را شه‌شاه
 ۳۹۷۰ ازو حال درون خویش ننهفت
 که ازپنهان دل شیرین بجوید
 که مریم با من از تندی زندم
 فلك زحمت رسان ماست پیوست
 ببر فرهاد را تا کوه سنگین
 ۳۹۷۵ بر شیرین نشین برجای شاور
 چو بیرون آمدند از حضرت شاه
 زره فرهاد سوی بیستون رفت
 بضرب آهن سر کرده پولاد
 چنین خواندم که سنگستان آن بوم
 ۳۹۸۰ برد از جان مردم هوش و فرهنگ
 بریدی سنگها از حد برون بیش
 نگویم شاهی و عرض سباطش
 زره فرهاد چون آمد سوی کار
 ز خسرو سوی شیرین آمد از راه
 ۳۹۸۵ پیامی را که خسرو داد ننهفت
 چو بشنود این سخنها رادرم شد
 پریشان گشت نور دیده حور

بیانوی جهان بخشیدم او را
 به می با شاه شد چون جام همدم
 فرستادش بسوی بیستون شاد
 بگفت آنکس برد او را که آورد
 ز احوال درونش کرد آگاه
 حدیث خویش با قاصد چنین گفت
 به شیرین قصه مریم بگوید
 ازو دارم فراوان غصه و غم
 همی سازیم تا خود چون دهد دست
 ز پیش او روان شو سوی شیرین
 نجوئی دوری از نزدیکی حور
 هماندم روی آوردند باراه
 همان ساعت از ان شیدا جنون رفت
 اساس کوه کندن کرد بنیاد
 بدست کوهکن میبود چون موم
 نشانی کز کلنگش ماند بر سنگ
 نمودی صنعتی بر همت خویش
 بین شطرنج و میدان بساطش
 بسوی قصر شد قاصد دگر بار
 به شیرین گفت حال مریم و شاه
 ز مهر دل بیانو یکیک گفت
 اسیر محنت و پابند غم شد
 که شاهنشاه به مریم داد شاور

دلش خون شد کز و چون دور باشد
 به شاورى که شاه از نو فرستاد
 ۳۹۹۰ بتیزی گفت او زنبور و من نی
 ز حیلت باز شطرنج دگر باخت
 به شیرینکاریش زانگونه بنواخت
 وزان پس راز دل در پیش فرهاد
 عجب میداری این را وین عجب نیست
 ۳۹۹۵ پر پرویان که عشرت ساز باشند
 گران طبعی که گوئی کوه قاف است
 چگویم تا چها دیدم از ایشان
 نشاید سفت چندین گوهر ناب
 چگونه دور از و شاور باشد
 فراوان خلعت و سیم و زری داد
 تواند ساخت او شاور من نی
 ز قاصد باز شاور دگر ساخت
 که يك شاور شیرینی از و ساخت
 بدست قاصد خسرو فرستاد
 ز شیرینکاری شیرین عجب نیست
 خیال انگیز و لعبت باز باشند
 درین باریك بینی موشکاف است
 هم از بیگانگان وهم ز خویشان
 در اول سفته ام فصلی درین باب

رفتن شیرین به نخجیر و از انجا بکوه بیستون

بدیدن فرهاد

چنین گوید سخن پرداز این راز
 ۴۰۰۰ نوائی در عراق آغاز کردند
 پر پرویان بدستان نگارین
 نگارین در قیادت پیش فرهاد
 یکی شد قاصد خسرو از ایشان
 چو قاصد بابتان دردین یکی شد
 ۴۰۰۵ چو شیرین یکیک را یار خود ساخت
 بسی نخجیر کرد آن سرو آزاد
 که با شیرین چو قاصد گشت همساز
 ره عشاق را بر ساز کردند
 زدندی نوبت دستان شیرین
 بهر نوبت یکی را میفرستاد
 گرفت او نیز دین خوبکیشان
 ز شه بر گشت و با شیرین یکی شد
 پی عشرت سوی نخجیر گه تاخت
 در آن نخجیر کرد آهنگ فرهاد

سمند بادپا از جا برانگیخت
 پری سان شد نهان از چشم مردم
 عنان پیچید و سوی بیستون رفت
 ۴۰۱۰ سوی فرهاد راند از راه ابرش
 تنش از گرم راندن غرقه درخوی
 فتاده در گلابش نافه مشک
 چو سروی در خدنگ زین نشسته
 کمانکش نرگس شهلای اومست
 ۴۰۱۵ پلنگان را به تیر غمزه خسته
 زهی معشوقه با جان موافق
 چرا عاشق بترك جان نگیرد
 نیامد خود بخود عاشق کشیدش
 چو دید او را بگاه عاشقی مرد
 ۴۰۲۰ در آن حالت که آمد سرو آزاد
 طریق نازکی را داده از دست
 شده اندام او از کار خسته
 طراق نعل اسب یار بشنید
 ز شادی کوهکن رادل شد از جای
 ۴۰۲۵ سم اسبش ز گرده راه بوسید
 چو سوی غار آمد یار غارش
 فرود آورد بانورا بحرمت
 بزیر آورد وهم بر جایگاهش
 هنوزش کیش و قربان بر میان بود

ز نعلش کوه آتش بر کمر ریخت
 سمند تیز تك را کرد پی گم
 کس آگه نه ز حال او که چون رفت
 فروزان گشت رویش همچو آتش
 شده در تاب چون میخواره از می
 ز عطرش نافه در چین گشته لب خشک
 کمند زلف برزین کوه بسته
 خدنگش در خم زلفین چون شست
 فراوان صید بر فتراك بسته
 که آید اینچنین نزدیک عاشق
 بگاه عذر در پایش نمیرد
 درون عاشق صادق کشیدش
 بدلجوئی چو جانش در بر آورد
 بکار کوه کنند بود فرهاد
 لبش کف کرده همچون اشتر مست
 غبار سنگها بروی نشسته
 بیالا کرد سر آرام جان دید
 نماندش تاب میلرزید بر پای
 پس آنگاهی رکاب ماه بوسید
 فرود آورد آسان کرد کارش
 بجا آورد از ان پس رسم خدمت
 چو مردان خواست عذر از گرد راهش
 هنوزش در میان تیرو کمان بود

۴۰۳۰. مجال کیش بگشادن ندادش
در آندم || کوهکن مردانه سربود
ازین بازی کنندای یار پیوست
هنوز آونگک از قربان کمانش
سخن گفتن چه حاجت با سخندان
۴۰۳۵. ندادش مهل چندانی از آغاز
پریرخ نیز ترك سرکشی کرد
دو گانه جرم زد در يك غلافی
سر کل صوفی در خلوتی برد
کسی کین قسم را داند براین است
۴۰۴۰. کجائی ای سخنگوی غم افروز
همه زرینه بر شیرین چه بندی
سمند مرده و شیرین مدهوش
پریرخ راز گنده اسب مردار
کند مرده کشی در کوه فرهاد
۴۰۴۵. سه روزش اینچنین حمال سازی
دروغی را که خواهی کرد آغاز
حدیثی را مگوای مرد استاد
- ز چندین بندها بندی گشادش
گهی برکوه و گاهی برکمر بود
زنی مردانه و مرد زبر دست
هنوز آسیب ترکش بر میانش
حدیث تشنه بود و آب حیوان
که سیمین ساق ترکش را کند باز
که تا فرهاد جفتی ترکشی کرد
که نوعی دید از حکمت خلافی
چو جا خوش دید سربرونیاورد
بدانش باز داند کین چنین است
بیا و عشق بازی از من آموز
کشی بیچاره اسبی چون پسندی
نشانی کوهکن را بر سردوش
کنی در گرمه سیر از عمر بیزار
کنی برکوهکن زینگونه بیداد
چنین باشد طریق دلنوازی
دروغی مصلحت انگیز کن ساز
که نه شیرین بود راضی نه فرهاد

دیدن گری شیرین و فرهاد را باهم

- چو شاه چین بعشرتگاه بنشست
رها شد اسب و آمد برسرپا
۴۰۵۰. گری نامی نگه میداشت آن راه
عنان اسب شیرین داد از دست
همی گردید گرد کوه و صحرا
بدو بخشیده بود آن راهرا شاه +

همیکردی در آن ره باجداری
 همیشه حاکم آن راه بودی
 در آن نخجیر گه او نیز میتاخت
 چو شیرین رفت او در پی دوانید
 ۴۰۵۵ پی شیرین ز هر سو اسب را تاخت
 برای راه رو بسیار گردید
 فتاده آهوئی در زیر شیری
 نهاده کوهکن رخ بر رخ شاه
 بدنجان پاره کرده سبب سیمین
 ۴۰۶۰ در آن حالت سواری دید ناگاه
 کمان و تیر خود بردوش نهاد
 گری ازدور چون آن حال را دید
 در آن تیزی که او شبرنگ میراند
 نبود آن کز دلش بیرون شدی کین
 ۴۰۶۵ همی آمد بسان اشتر مست
 چو شیرین دید او را پیش خود خواند
 نبود از دیدن او انفعالش
 بتی کو میکند کاری چنان راست
 زبان بگشود و از گفتار چون قند
 ۴۰۷۰ همی کرد از سخن گوهر فشانی
 کرم را با زبان کردی حوالت
 که بهرت جامه شاهی کنم ساز
 زغم هر چند خاطر ریش داری

کدامین باج + کردی تاجداری
 زیراهی و راه آگاه بودی
 خدنگی هر سوی او نیز انداخت
 که تا ناگه سمند ماهرو دید
 گمانش بود کو را اسب انداخت
 که تا بر کوه آمد هر دو را دید
 پریرخ آهوئی شیر دلیری
 قران کرده ز نو خورشید باماه
 بسینه خرد کرده نار شیرین
 که می آید پریشان حال از راه
 فراز کوه جستن کرد چون باد
 بدنجان پشت دست خویش خائید
 خجل شد همچو خرد در گل فرو ماند
 نه میبارست کردن قصد شیرین
 عنان اسب شیرین بسته در دست
 به شیرینکاریش برجای بنشانند
 در آن حالت نشد تغییر حالش
 به شیرینی تواند عذر آن خواست
 بکار آورد با او نکته ای چند
 زره بردش بدان شیرین زبانی
 با نواعش همی داد استمالت
 بسیم وزر ترا سازم سر افراز
 پریشانی و سر در پیش داری

کنم در پیش مردم سر فراز
 ۴۰۷۵ چو با او نکته چندی چنین راند
 گری را گفت ای مرد وفادار
 که با فرهاد اگر چه خواجه باشید
 همی خواهم که باشد جاودانی
 بگفت مه برادر خوانده گشتند
 ۴۰۸۰ تقبل کرد از رهدار فرهاد
 به ره بر بهر او طاقی بسازد
 بشرط آنک پنهان دارد احوال
 درین صورت بهم سوگند دادند
 بدین آئین که گفتم عهد بستند
 ۴۰۸۵ بهمدیگر ره یاری سپردند
 پری پیکر بدان آئین که فرمود
 کنم از خلق عالم بینازت
 به پیش خویشتن فرهاد را خواند
 دل فرهاد را نیکو نگهدار
 ولی خواهم برادر خوانده باشید
 میان هر دو کس پیوند جانی
 زشفقت یکدگر را بنده گشتند
 که بهر او نهد يك طاق بنیاد
 به سه روزش بگردون سر فرازد
 نگوید هیچکس را صورت حال
 بدین عهد و بدین پیمان نهاندند
 همان دم هر سه براسبان نشستند
 شکر لب را بسوی قصر بردند
 گری را کرد از انعام خوشنود

ساختن فرهاد طاق گری را

برادر خواندگان دمساز گشتند
 گری هر وقت مهری مینمودی
 نبود ایمن از آن مکار خونریز
 ۴۰۹۰ بقول خود میان در بست فرهاد
 بر آورد آنچنان طاق دلفروز
 چو طاقی آنچنان بر رهگذر کرد
 نظر میکرد هر سو زیر و بالا
 گری را گفت دیدم کاروانی
 زپیش قصر شیرین باز گشتند
 دل فرهاد ازو ایمن نبودی
 که بود از بندگان خاص پرویز
 سبك طاق گری بنهاد بنیاد
 بقول خویش در هنگام سه روز
 بالا برشد و هر سو نظر کرد
 زناگه کاروانی دید پیدا
 چگونه کاروان خلق جهانی

۴۰۹۵ چو نام کاروان آمد بگوشش
روانی رفت بر بالای آن طاق
قضا را برکنار طاق استاد
بزد بر پشت او دستی زناگاه
چو خورد آن ضرب دست مرد بیباک
۴۱۰۰ مباحش ایمن ازین نه طاق گردون
نه تنها شد گری زین طاق غمناک
کسی را سر بجائی بر نیفراخت
ز شادی شد قرار و صبر و هوشش
نظر میکرد هر سو گرد آفاق
بقصدش دست فرصت یافت فرهاد
گری را دست کوتاه کرد از راه
ز بالا سرنگون افتاد بر خاک
کزین نه طاق میگردد جگر خون
که کسری هم ز طاق افتاد بر خاک
که بازش سرنگون ز آنجا نینداخت

آمدن شیرین بدیدن طاق گری و طلبیدن فرهاد را

چو او را کوهکن از طاق انداخت
ز گردن دور کرد آن کار بد را
۴۱۰۵ همی گفت این سخن + با خلق آفاق
چو این گفتار در عالم سمر شد
بدانش باز دید آن شوخ مکار
بسی بردست فرهاد آفرین کرد
مرا نبود به تضمین احتیاجی
۴۱۱۰ کسی کز ملک جان آید خراجش
نظامی را ز بس کآزرم دارم
مرا و را + راست گفتن زهد نگذاشت
ز قصر آمد برون ترک پریش
چو می آمد بسوی طاق بانو
۴۱۱۵ یکی قاصد دوم محبوب شاور
برفتن تیز سوی بیستون تاخت
بیکباره زخر انداخت خود را
که ناگاهی گری افتاد از طاق
ازین گفتار شیرین را خبر شد
که از دست که آید اینچنین کار
که رحمت بر چنان کس کاینچنین کرد
که از غیم رسد مردم خراجی
بچیز کس نباشد احتیاجش
سخنهایش با ستشهاد آرم
مرا بر راست گفتن عرف میداشت
برفتن زیر ران آورد ابرش
ز نزدیکان دو کس بودند با او
سیمشان بود نور دیده حور

حکایت اینچنین خواندم ز اوراق
 برای کوهکن قاصد فرستاد
 چو کوه بیستون آنجا نباید
 چو ماهی بر سواد طاق تابد
 ۴۱۲۰ پیروازی گشاید باز شهر
 هماندم قاصد آمد پیش فرهاد
 بتیزی اسب را آورد در زین
 چنان مرکب براندن تیز میراند
 ز گرد ره چو آمد پیش شیرین
 ۴۱۲۵ زمین بوسید ورخ مالید بر خاک
 پریر خسار خواندش در بر خود
 سرخیک می گلگون گشادند
 خوشا عیشی که باشد یار در بر
 بعشرت چارکس بنشست با هم
 ۴۱۳۰ یکی شیرین و دیگر آل فغفور
 بروی یکدگر می نوش کردند
 چو پیدا خواست گشتن سرمستور
 بچشم خلق شیرین شد چنان مست
 ز سرمستی در آن طاق آنچنان خفت
 ۴۱۳۵ میان طاق شیرینکار آفاق
 چو دیدش کوهکن کو آنچنان خفت
 بچستی در بر دلدار آمد
 چه دانم تا چه عشرت کرده باشد

که چون شیرین فرود آمد در آن طاق
 که تا آید بسوی طاق چون باد
 چو آب چشمه سوی ما گراید
 چو خورشیدی بدین مشتاق تابد
 شود همچون همای سایه گستر
 پیام جان شیرین را بدو داد
 روان شد همچو دولت سوی شیرین
 که باد گرم ازو ده میل میماند
 فرو افتاد بیجان از سر زین
 نمودش مهربانی از دل پاک
 پی عشرت نشاندش در بر خود
 اساس عشرت دیگر نهادند
 خوشا مجلس که باشد بی سرخر
 همه همراز و هم گفتار و همد
 سیم قاصد چهارم یار شاور
 هوای بوسه و آغوش کردند
 برون شد قاصد و معشوق شاور
 که می گفتند شد یکباره از دست
 که گفتی چفته اش با طاق شد جفت
 بشوخی کرد گفتی چفته بر طاق
 بزیر طاق شد با ماهرو جفت
 چو مردان در میان کار آمد
 غم احوال خود چون خورده باشد

به هشیاری حدیث مست گفتن
چو حال مست را هشیار گوید
صفای کار خود چون دیده باشند
مده اندیشه کز را بخود راه
یقین کز مصلحت بیرون نباشند
بزیر طاق با هم خفته بودند
به تیغ مهر بیریدند از هم
بعزم راه بر اسبان نشستند
وداع جان شیرین کرد فرهاد
نیامد زور و زاری سودمندش
که شد خوتین سم یکران شیرین
دلش میداد بر حالش گواهی
زدست او ننوشت جام و ساغر
به تلخی جان دهد بر یاد شیرین
بود بی هیچ شك دلسوز و جانکاه
فتاد از پشت یکران بر سر خاك
بخاك افکنده را از خاك برداشت
زنو عمر دگر بخشید یارش
جگر پر خون برید از جان شیرین
بسوی بیستون شد سینه پردرد

نشاید بیش ازین دردانه سفتن
۴۱۴۰ یقین میدان که بی هنجار گوید
چه دامن تا چه اندیشیده باشند
مکن فکر خطای مرد آگاه
دو یار مست همدم چون نباشند
شبی تا صبحدم هم چفته بودند
۴۱۴۵ چو روشن شد ز تیغ مهر عالم
سواران تنگ اسبان را بیستند
برفتن اسب را زین کرد فرهاد
چو خاك افتاد در پای سمندش
ز چشمش رفت چندان اشگ خونین
۴۱۵۰ مگر دانست حال خود کماهی
که شیرین را نبیند بار دیگر
نبیند چشم او روی نگارین
وداعی این چنین کردن بناگاه
چو شیرینش بدانسان دید غمناک
۴۱۵۵ میان خاك و خونش خوار نگذاشت
گرفت از مهربانی در کنارش
بدین آئین که گفتم خسرو چین
بحسرت بادل گرم و دم سرد

سپری شدن روزگار فرهاد

دلا زنهار دلها را میازار که آزارد ترا چرخ ستمکار

۴۱۶۰ ممکن خاطر خراشی را زحد بیش
 چو اره هر که او خواهد خرا شد
 مشو تیشه که تا بسا خود تراشی
 هر آن چیزی که گوئی بشنوی آن
 ز تخم بد مکن بیهوده کاری
 ۴۱۶۵ چو فرهاد از پی ترك سمن ساق
 کسی واقف نشد بر سر این کار
 اگر چه بود آن خون کرده ای حق
 گرفت آن خاطر آزرده او را
 شنودی آنکه در عشق گلستان
 ۴۱۷۰ جوانی بود از خویشان قیصر
 ز کینه دشنه زد بر پشت فرهاد
 بجستی حلق او فرهاد بفشرد
 در آن مستی چو او را کشت فرهاد
 فتاد آوازه اش در کشور روم
 ۴۱۷۵ ز خویشان گرچه هر سوسروری داشت
 شنید آن خسته خاطر حال فرزند
 زخان و مان برون افکند خود را
 سرا سیمه بهر سو میدویدی
 چو قتل نوجوانش گشت معلوم
 ۴۱۸۰ بکوه و دشت میگردید چون باد
 ز بهر او بدست آورده افیون
 نهان در جامه کمرده خرجی راه

که روزی کرده خود آیدت پیش
 ز بهر او سهرانی نیز باشد
 مباش اره که دلها را خراشی
 هر آن تخمی که کاری بدروی آن
 همان بهتر که تخم نیک کاری
 جوانی بیگناه افکند از طاق
 بجز شیرین که واقف بود و ستار
 ولی هرگز نخسبد خون ناحق
 گرفت آن خون ناحق کرده او را
 چه کرد آن نوجوان در بزم مستان
 که سودای گلستان داشت در سر
 که گفتی همچو کوه از پا در افتاد
 بدان سختی که جان در حال بسپرد
 تن او را بخاک افکند از باد
 پریشان شد دل خلقی در آن بوم
 ولی از مهربانان مادری داشت
 بناخن روی خست و موی بر کند
 میان خاک و خون افکند خود را
 زهر جائی حدیثی میشنیدی
 سوی ابخاز ره برداشت از روم
 شده تشنه بخون جان فرهاد
 بخونش تشنه از اندازه بیرون
 شده بی خویش لیک از خویش آگاه

بمردم خویش را شیدا نمودی
 زهر کس باز جستی حال فرهاد
 ۴۱۸۵ نبود آنوقت شاه چین در ابخاز
 در آندم بود در مشکوی شیرین
 زن پیر از برای گور فرزند
 نشان پرسیدی از هر کس که دیدی
 بسی گردید و پیدا کرد خاکش
 ۴۱۹۰ بصد زاری بسی بنشست بر خاک
 بناخن پاره کرده سینه و بر
 ره ماتم پای درد بسپرد
 پس از چندی بقصد خسرو چین
 روان شد خسته خاطر بادل ریش
 ۴۱۹۵ زناله خسته همچون نال آمد
 تنش کز خستگی راه فرسود
 دگر مشغول شد رایش بتدبیر
 در آندم خسرو چین کوهکن بود
 نمودند آن عزیزان بیستونش
 ۴۲۰۰ بدو گفتند خسرو با دل شاد
 بشرط آنک گردد سنگ پرداز
 چو راهی در میان کوه سازد
 بر آن کوه است اکنونش وطنگاه
 چو گفتند این سخن فرهاد کش را
 ۴۲۰۵ پریشان گشت و در اندیشه افتاد

ولی ز انسان که بنمودی نبودی
 پرسیدن سوی ابخاز افتاد
 بغربت کرده بود از خانه پرواز
 میان بسته بکار جوی شیرین
 نشان پیرسان همی گردید یکچند
 ز هر کس قصه دیگر شنیدی
 بدست آورد آخر خاک پاکش
 گریان کرده برخاکش بصدچاک
 همی کردی زداغش خاک بر سر
 در آن غم مدت ماهی بسر برد
 همی پرسید راه قصر شیرین
 غمی چون کوه و راه سخت در پیش
 فتان خیزان به چمچیمال آمد
 زرنج راه روزی چند آسود
 نشان شاه میپرسید کم پیر
 به چمچیمال در کوهش وطن بود
 همی کردند آنجا رهنمونش
 همی داده است شیرین را بفرهاد
 میان کوه راهی را دهد ساز
 به شیرین در جهان گردن فرازد
 همی برآید به سختی سنگ آن راه
 بدین گفتار ازو بردند هُش را
 که عمرش چون تواند داد برباد

ببالای کژ آمد بر ره راست
 که در کارش کند جان در سر کار
 فتان خیزان بسان مست مدهوش
 بیک جانب کژ آب از وی روانه
 بر گند دهانش بوی مردار
 تنش بر پا ولیکن جان ازودور
 بخونریزی سوی فرهاد میرفت
 بکوه بیستون آمد کهن پیر
 چو شیادان بر فرهاد بنشست
 ز حیلت معجری بر سر فکنده
 بیان کردی ضمیر کوهکن را
 دم گندیده کم پیر میخورد
 قضا چون چه کند رستم چه باشد
 ز هر نوعی خورش در پیش بنهاد
 که در گرمی پیاپی آب میخورد
 ز پنهانی به آبش ریخت افیون
 بیکسو رفت و سر بر سنگ بنهاد
 ولی کردی نظر با جانب آب
 که تافرهاد مسکین کوزه برداشت
 ز پا افتاد و هم بر آب شد سرد
 بدستان خویشتن را کرده پر کار
 که چندین رستم پرورده را کشت
 ز خون رستمان سرخاب کرده

پس از اندیشه بسیار برخاست
 روان شد سوی کارش پیر مکار
 همی رفت و سرش لرزنده بردوش
 دهانی پیش او دریا دهانه
 ۴۲۱۰ به خوشبوئی چو بوی مشک تاتار
 دو چشمش باز لیکن رفته زو نور
 فراز کوه همچون باد میرفت
 بصد دستان بصد نیرنگ و تدبیر
 مرقع در برو تسبیح در دست
 ۴۲۱۵ دعا میگفت سر در بر فکنده
 به کف کردی نگه گفתי سخن را
 فریش گوش کردی ساده دل مرد
 قدر چون حکم راند جم که باشد
 در آن گفتن شه چین سفره بگشاد
 ۴۲۲۰ سبوی آب را در پیش آورد
 چو فرصت یافت آن کم پیر ملعون
 هماندم دور شد از پیش فرهاد
 بحیلت سر نهاد و رفت در خواب
 نمیخفت و نظر بر آب میداشت
 ۴۲۲۵ در آن لب تشنگی چون آب را خورد
 جهان حیلہ گر زالی است مکار
 مباحش ایمن ازین زال دو تا پشت
 چه بینی روی زال سالخورده

چه جوئی سعد و نحس او ز اختر
 فلک را روز خوش بی تیره شب نیست
 سپیداجست بر روی سیاهش
 نه آن باشد که چشم افسا نماید
 نهد بر کف بلور فالگیری
 بدستان چون کند در کف نگاهی
 بین زهر بن دندان این مار
 هماندم جان شیرین داد بر باد
 هم از کهسار بادش ناگهان برد
 دلش خرم شد و پشت کژش راست
 که هر يك با خدا دارد نیازی
 در آن حالش جهان نگذاشت محروم
 که در هر کار او را حکمتی هست
 همان ساعت روان شد سوی مریم
 الهی تا ابد شادی مینماید
 رها کرد آنچنان برخاک خوارش
 نه کس مشفق که بردارد ز خاکش
 شدی از مردن فرهاد آگاه

چه بینی طالع زین چرخ اخضر
 ۴۲۳۰ مبین طالع که رأست بی ذنب نیست
 درخشان مینماید روی ماهش
 چو چشم افسا ید بیضا نماید
 چو آن هندو که در ایام پیری
 فرید از بلور رو سیاهی
 ۴۲۳۵ مبین نقش درون مار زنهار
 چو زهر آبی چنان را خورد فرهاد
 ز کوهی لاله رنگی سر بر آورد
 بدید آن حال را کم پیر برخاست
 خدا را هست با هر بنده رازی
 ۴۲۴۰ یکی محروم آمد از ره روم
 ندارد هیچ کس در کار او دست
 دل فرهاد کش فارغ شد از غم
 کسی کو باشد از مرگ کسی شاد
 بکشت او را و ایمن شد ز کارش
 ۴۲۴۵ نه کس گریان برای روح پاکش
 کسی کامد شدی کردی بر آن راه

خبر یافتن شیرین از مرگ فرهاد

ز مرگ خسرو چین شد خبر دار
 جهان یکسر به چشم خود سیه دید
 جگر پر خون بسوی بیستون تاخت

به شیرین آگهی بردند ازان کار
 چو بانو مردن فرهاد بشنید
 سمند تیزتك در پویه انداخت

۴۲۵۰ چو آمد کوهکن را دید بر خاک
 بناخن روی گلگون را خراشید
 چناری دید بر خاک اوفتاده
 کلنگ کوهکن افتاده از چنگ
 جمال آل فغفوری شده زرد
 ۴۲۵۵ نه درد دل سوزش مهر نگارین
 رها کرده ز تن جان را بحسرت
 پری پیکر ازان احوال جانکاه
 گهی رو کندی و گه موی از سر
 ز دیده اشک چون دردانه میریخت
 ۴۲۶۰ چو اشک خویشتن بر خاک غلطید
 شدی هر دم فزون از دل خروشش
 زمژگان خون دل میریخت بر روی
 همی گفתי زهی فرهاد مسکین
 ترازید طریق مهربانی
 ۴۲۶۵ بسی چون دیده را از گریه تر داشت
 به آب دیده شسته آن تن پاک
 بیالای مزارش گنبدی ساخت
 ز گنبد چونکه دل پرداخت شیرین

فلک هر دم به نقشی مهره بازد

که یاری را ز یاران دور سازد

آگاه شدن خسرو از مرگ فرهاد و آمدن شاور بعزا

سوی مریم بصد مکر و فسون رفت
 به پیشش راه بود او را ز پیشی
 یکایک گفت با او حال فرهاد
 کزو خون پسر چون خواستم باز
 بتندی روی از آن مکاره برتافت
 دگر در پیش خود ننشاند او را
 که گفتی ناگهان از پا درآمد
 ولی از جای دیگر بود سوزش
 ز شیرین بود اندر دل نهیش
 به خسرو خواهد آن دلدار افتاد
 شد از آشفتن او شه خبردار
 ز بانو صورت احوال پرسید
 چو آگه گشت غمگین شد دل شاه
 بحسرت چشمه‌ها از چشم بگشاد
 ز بهر شاه چین بنهاد ماتم
 بسوز و گریه برد از چشم خودنور
 دریغا شاه ترکستان زمینم
 دریغا پادشاه ملک معمور
 دریغا تاجبخش ملک پرور
 براو بگریست مور و مرغ و ماهی

۴۲۷۰ چو آن فرهاد کش از بیستون رفت
 به مریم داشت آن مکاره خویشی
 بنزد مریم آمد بادل شاد
 حکایت کرد تا انجام از آغاز
 چو مریم زان حکایت آگهی یافت
 ۴۲۷۵ ز پیش خویش دردم راند او را
 فغانی از دل مریم برآمد
 ز درد کوهکن شد تیره روزش
 چه گرمی بود درد آن غریزش
 که چون رفت از میان بیچاره فرهاد
 ۴۲۸۰ ازین اندیشه غمگین گشت بسیار
 بسوی بانو آمد حال پرسید
 پری پیکر ز حالش کرد آگاه
 بجوش آمد دلش از بهر فرهاد
 به شاور آگهی بردند ازین غم
 ۴۲۸۵ بسوکش خاک برسر کرد شاور
 همیگفتی دریغا شاه چینم
 دریغا زیب تاج و تخت فغفور
 دریغا شهریار عدل گستر
 بجوش آمد دل میروسپاهی

۴۲۹۰ دل خسرو ز درد و داغ جوشید
مگو خسرو چرا زاری نماید
بسوز دل چو شاور آن عزا داشت
ز راه آمد بسوی قصر شیرین
چو از شاور شیرین آگهی یافت
۴۲۹۵ بدید او را برون قصر غمناک
ز سوز دل فغان برداشت با او
بدو سوک عزیزان تازه کردند
بسوی گنبد فرهاد رفتند
دگر باره ره گنبد گشودند
۴۳۰۰ چنین خواندم که برخاک مزارش
دلش پر درد و جانش بود غمناک
بروز و شب غم فرهاد میخورد
تو نیز ای کلک غمپرداز خونبار
چو یاری داشت با فرهاد شاور
۴۳۰۵ مده زین بیش مردم را ملامت

فغان میکرد و درخود میخروشید
ز نیک آنها که آید نیک آید
اجازت جست و راه تربه برداشت
دلش پر خون ز داغ خسرو چین
برای دیدن او تیز بشتافت
سیه پوشیده و افتاده برخاک
بخون دیده رخ بنگاشت با او
غریبی را بلند آوازه کردند
بسوز و ناله و فریاد رفتند
دگر برخاک او زاری نمودند
مجاور بود سالی یار غارش
مجاور بود تا سالی بر آن خاک
گاهی زاری گهی فریاد میکرد
زبان بستی دگر مگشا بگفتار
مکن او را ز خاک یار خود دور
روانش را برحمت کن حوال

بیتی چند در حسب حال خود و ختم کتاب

مشو عارف دگر در کار شیرین
درین گفتار تقصیری نکردی
ترا زید گهر زینگونه سفتن
اگر فرهاد خاکی شد چه باک است
۴۳۱۰ هر آن عاشق که او در عشق میرد

سخن را ختم کن بر خسرو چین
غم فرهاد را مردانه خوردی
حدیث عاشق و معشوق گفتن
سرانجام عزیزان جمله خاک است
تن او آتش دوزخ نگیرد

ازان آتش که مهر دل فروزد
 من از مهرم بدینسان گرم در کار
 کسی کو مرد باشد وقت یاری
 جوان بودم در آن ایام روزی
 ۴۳۱۵ هنوز از تاب آن در دل اثر هست
 زیک آتش هزار آتش برافروخت
 ازان آتش که در جانم نهان است
 به پیری زان چو شمعم مجلس افروز
 ز مهرش هر دم از نو سوز آید
 ۴۳۲۰ ولی در عشق باشد مهر نامرد
 کمانکشوار این چرخ زبر دست
 نشد پشتم کمان سان زین کمان کش
 اگر آسیب چرخ آمد برویم
 مکن عیبم که در ایام یاری
 ۴۳۲۵ هنوزم چشم مست یار ساقی است
 چو شمعم ز آتش دل مجلس افروز
 ازین سوز درون در خنده باشم
 کجائی ای سخندان مرد با هوش
 زمانی نظم شیرین گوشداری
 ۴۳۳۰ کزین گلزار هر یک گل چو باغی است
 اگر بیتی ازین دفتر بخوانی
 خیال نازکم پیوند جان است
 اگر بهر سکندر لعل کانی است
 بدوزخ کو رسد دوزخ بسوزد
 ز تاب مهر دارم گرم بازار
 بود عشقش چو ایام بهاری
 دلم را سوخت مهر دلفروزی
 هنوزم سوزش آن در جگر هست
 زیک شعله جهانی مرد وزن سوخت
 نشان آن چو شمع بر زبان است
 کز ایام جوانی دارم این سوز
 بود دل گرمتر تا روز آید
 چو ایام خزان در کاهش و سرد
 ز پنجه تیر عمرم برد باشت
 هنوزم هست قد چون تیر آرش
 سفیدی یافت ناگه تار مویم
 بروز آورده ام شبهای تاری
 می جانبخش عشق یار باقی است
 بسوز سینه شبها میکنم روز
 بود این سوز دل تا زنده باشم
 که تا پر گوهر شیرین کنی گوش
 بدین گفتار گوش هوش داری
 ز نظم هر گهر در شب چراغی است
 ازو زنهار مگذر تا ندانی
 شب قدر است و در شبها نهان است
 برای خضر آب زندگانی است

به شعر من کند گردنفرازی
 ۴۳۳۵ معانی در سخن باریک بیند
 ببیند در سواد شعر چون آب
 الهی چون دم عیسیم دادی
 لطیفان را ز گنجم کن خبردار
 بگاه گفتن این صورت حال
 ۴۳۴۰ ربیع الآخر و بیست و یک از ماه
 شب آدینه مردم رفته در خواب
 نشسته روبرو از روی یاری
 دلم خوش بود و وقتی داشتم خوش
 بقدرم بود الحق دستگاهی
 ۴۳۴۵ پری پیکر نگارم پنج و شش بود
 دو ماهه داشتم فرزند دلبنده
 بچشم نیک مقبل دیدم او را
 دلم را کرد ایزد از غم آزاد
 خداوندا بدوده عمر بسیار
 ۴۳۵۰ بکامش باد یارب زندگانی
 الهی بندگان حق شناسیم
 کنیم از شکرها شکر کدامت
 در آن روزی که از ماحال پرسی
 سواد نامه اعمال خوانیم
 ۴۳۵۵ میاور پیش ما کردار ما را
 چه خواهد شد ز گنج مغفرت کم

کسی کونیک داند عشق بازی
 گهرها در شب تاریک بیند
 فروزان گشته گوهرهای شبتاب
 در گنج سخن بصرمن گشادی
 چنین گنجی ز خرطبعان نگهدار
 یک و هفتاد و هفصد بود از سال
 کمان را خانه گشته گوشه شاه
 من و شمعی ز سوز عشق در تاب
 دل ما روشن از شب زنده داری
 نبودم از غم گردون مشوش
 فزون از دستگاهم پایگاهی
 ز دنیا و ز دینم وقت خوش بود
 دل و جانم بدو میبود خرسند
 همی نام پدر بخشیدم او را
 که شمس الدین محمد را بمن داد
 بعمر او دل ما شاد میدار
 ممتع باد از عمر و جوانی
 گه و بیگاه در شکر و سپاسیم
 هزاران شکر از انعام عامت
 حساب دفتر اعمال پرسی
 ز دیده خون دل بر روی رانیم
 برحمت کن حواله کار ما را
 اگر رحمت کنی بر ما در آن دم

عزیزانی که باما یار بودند بدانش چون خرد هشیار بودند
 ز هشیاری همه بیهوش گشتند ز گویائی همه خاموش گشتند
 چو روشن گشت صبح ناامیدی سیاهی مختلط شد باسفیدی
 ۴۳۶۰ خروس صبح دستان میکند راست خروش کوس رحلت کردن ماست
 در آن ساعت که باید خانه پرداخت برفتن سوی عقبی سازره ساخت
 رود از چشم ما نور جهانبین ز تن دوری نماید جان شیرین
 الهی گنج ایمان من زار ز غارت کردن شیطان نگهدار
 چو ختم کار ما باشد در این دیر
 چنان فرما که باشد ختم بر خیر

به انجام رسید نگارش «فرهاد نامه» عارف اردبیلی

۲۵۲۹ شاهنشاهی

عبدالرضا آذر

مشخصات نسخه مأخذ

نگارنده خود نسخه مأخذ را ندیده است، و آنچه مورد استفاده است فتوکوپی است تهیه شده از روی میکروفیلم. بنابراین اندازه‌های اصل نسخه مأخذ معلوم نشد.

صفحه‌های این نسخه در سالهای اخیر با رقمهای اروپائی نمره گذاری شده است، هر دو صفحه يك نمره دارد. در یکجا نمره گذار اشتباه کرده و پس از نمره 79 b ، نمره a 80 و b 80 را فراموش کرده و بجای اینها نمره بعدی، یعنی: a 81 و b 81 را گذاشته است.

دلیل اینکه در اینجا افتادگی نیست و اشتباه در نمره گذاری است این است که میان آخرین بیت صفحه 79 b ، یعنی:

زناگه یایی از اقبال یاری اگر چون شمع شب را زنده داری
و اولین بیت صفحه a 81 :

بین شمعی که چون شب زنده دارد دم مردن دهن پر خنده دارد
پیدا است که چیزی نیفتاده است. اما پس از صفحه a 65 دو صفحه افتاده و این افتادگی هم پس از نمره گذاری رویداده است. در اینجا پس از صفحه a 65 بلافاصله صفحه b 66 آمده، یعنی صفحه‌های b 65 و a 66 یا در همین سالهای اخیر از میان رفته، یا اینکه بردارنده میکروفیلم آنها را فراموش کرده است. بهر حال جای این افتادگی را، که شامل ۳۴ بیت است، در صفحه ۱۸۱ متن حاضر نشان داده‌ایم در میان بیت‌های ۲۱۰۲ و ۲۱۰۳، سوای اینها دیگر

بی ترتیبی و افتادگی در این مثنوی به نظر نمی‌رسد. در آن تاریخ و نام نویسنده ذکر نشده، خط آن نستعلیق نسبتاً پخته و کاملاً خوانا است.

در هر صفحه ۱۷ بیت نوشته شده، گک‌ها همه جا با يك سرکش مانند ک است، اما پ و چ گاهی با سه نقطه و بیشتر با يك نقطه نوشته شده است. در زیر س‌های کشیده سه نقطه گذاشته شده و در چند جا که کلمه «اسپان» آمده «اسپان» نوشته شده. شاید از این قرینه‌ها متخصصان تاریخ خط بتوانند زمان نوشته شدن این مثنوی را دریابند. غلط‌واشتباه در آن بسیار کم است، و از وضع آنها هم پیدا است که تصادفند و نه نتیجه کمی سواد ناسخ.

در پشت صفحه یکم زیر اسم مثنوی «فرهاد نامه» چنین وقفنامه‌ای نوشته شده است به عربی: «قد وقف هذه النسخة سلطاننا الاعظم والخابان المعظم مالک البرین و البحرین خادم الحرمين الشريفین السلطان بن السلطان السلطان - الغازی محمود خان وقفاً صحیحاً شرعياً حرره الفقیر احمد شیخ زاده المفتش با وقاف الحرمين الشريفین غفر لهما» و در بالاتر مهر طغرای وقفنامه زده شده است، و در پائین صفحه به خط لاتین نوشته شده است Ayasofya3335.

تاریخ وقفنامه ذکر نشده است. اگر این سلطان محمود خان، محمود خان یکم باشد (که بودن لقب «غازی» و نبودن کلمه «ثانی» دلیل استواری است بر این) تاریخ وقف بین سالهای ۱۱۱۵ و ۱۱۴۳ ق.ه.، سالهای پادشاهی محمود خان یکم می‌باشد.

اسمهای خاص تاریخی و جغرافیائی

اسمهای قهرمانان داستان، چون: فرهاد، شیرین، خسرو و غیره، و یا اسمهای که بر سبیل تمثیل و تشبیه آمده است مانند: رستم رزم، کیخسرو بزم و غیره، و همچنین اسم کشور و یا شهرهایی که جزء متن افسانه است، از قبیل: چین، یستون، ابخاز و مداین و غیره در این جدولها درج نمی‌شود.

شمارهٔ بیتها

اسمهای خاص تاریخی

۷۰	سلطان شیخ اویس جلایر
۱۴۴	شیخ صفی (به شکل: صفی ملت و دین)
۶۰۴/۲۵۴۸/۲۹۵۸/۴۳۰۶	عارف (خود سرایندهٔ مثنوی)
۲۷۰۴/۲۷۴۶/۳۰۶۹	فردوسی
۱۶۷۲	فربرز (حاجی، از بزرگان دربند)
۱۶۷۱	فریدون (امیر دربند)
۱۵۱/۱۵۵	کاوس پسر کیتیاد (شروانشاد)
۱۸۴، ۲۶۰۵، ۲۶۱۸، ۲۸۴۶، ۲۸۵۷، ۲۸۶۹، ۳۰۴۰، ۴۱۱۱	نظامی
۲۶۶۷	هوشنگ پسر کاوس (شروانشاه)
۳۰۷۱	شاهنامه فردوسی

اسمهای خاص جغرافیائی

شمارهٔ بیتها

۲۵۵۰، ۳۲۶۶	اردبیل
۸۲، ۸۳، ۸۷، ۹۳، ۱۳۰، ۱۳۵، ۲۶۶۹	ایران
۱۹۲، ۱۹۴	باکو
۴۱۹۵، ۴۱۹۸	چمچال (یا چمچیمال)
۱۶۵۸، ۱۶۶۳، ۱۶۶۵، ۱۶۷۶	درپند
۱۸۷	دژ شاه اخستان
۱۶۱، ۱۶۷۷	دشت قیچاق
۱۹۶	دیوندز (دیوان دز)
۳۶۲۷	شب‌دیز
۱۵۱، ۱۶۰، ۱۷۰، ۲۸۶۵	شروان
۱۸۸	شماخی

تصحیح‌های قیاسی و اشاره به وضع احتمالی بعضی از مصرع‌ها که از لحاظ معنی اشکال دارند

علامت‌های اختصاری:

ت ق: آنچه نادرست بنظر رسیده و در متن حاضر تصحیح قیاسی شده
اب و م: اشاره به وضع مصرع که در متن حاضر عیناً مانند ماخذ نوشته
شده ولی بنظر میرسد که غیر از این باشد.

بنابر این چنانچه درستون سوم جدول علامت اختصاری ت ق نوشته
شده نماینده این است که اشتباه آشکار و بی شبهه‌ای را که ناسخ مأخذ مرکب
شده ما در متن حاضر تصحیح کرده و شکل نادرست آن را در اینجا نشان
میدهیم. در متن حاضر روی کلمه تصحیح شده علامت + گذاشته شده است.
و اگر علامت اختصاری اب و م نوشته شده اشاره به این است که مصرع
در متن حاضر به همان شکلی که در مأخذ هست نوشته شده، ولی چنین بنظر
میرسد که ممکن است در اصل جز این بوده و در آن تصحیف یا تحریفی رویداده،
ضمناً شکل احتمالی آن با شرح لازم در این جدول ذکر می‌شود. در این مورد
علامت + در کنار بیت گذاشته شده است.

صفحه	شماره بیت	ع اختصاری	
۳۹	۵۲	ت ق	تعظیم و جلال
۴۰	۶۰	ا ب و م	در باره قافیه این بیت در ش. به صفحه بیست و پنج
۴۶	۱۵۵	ت ق	حیات دینی
۴۷	۱۵۷	«	ابا شهر یاری
۴۸	۱۷۱	«	منسوب
۴۸	۱۷۴	«	دلش باد به
۴۸	۱۸۳	«	نه برجوی که
۵۰	۲۱۳	«	شبی چندی (در این صورت معنی تغییر میکند)
۵۱	۲۱۴	«	از باد سرما
۵۱	۲۲۵	«	به سرسیزی گرای سرو
۵۲	۲۳۵	«	یاران طیفند
۵۲	۲۳۷	«	گفتار بت خوش
۵۳	۲۴۴	«	گهی شرع میان
۵۳	۲۴۹	«	برو هم طالع
۵۵	۲۷۵	«	که يك مسطرو
۵۷	۳۰۲	«	ز تخت
۵۸	۳۲۹	«	شهی شهنشاده مجلس فروزی (فروزی - «بای» مصدری)
۶۰	از ۲۴۸ تا ۳۵۱	«	بجای
۶۴	۴۱۲	«	از خون سرخاب (در باره این نام ر. ش. به صفحه ۲۲۰)
۷۰	۴۹۵	«	بازیها کز باخت
۷۹	۶۲۳	«	سرور دوان
۸۱	۶۵۹	«	شه اینجا آگه شد
۸۴	۶۹۵	«	این یکایت گفت

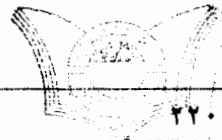
شماره	ع	بیت	اختصاری	صفحه
۸۴	۷۰۸	«	چشم ابرو	
۹۲	۸۲۰	«	بگو چون شد بجای	
۹۳	۸۳۴	«	بیکار خودش	
۹۴	۸۴۵	اب و م	مصرع شاید: چنین بوده: رخی خوش بوده ودل خوش بود و سرخوش	
۹۵	۸۶۳	ت ق	دل یکی بر جگر داغ	
۹۶	۸۷۶	«	گل نوخمر بر باد	
۹۸	۹۱۳	«	چه باسیم و زر	
۱۰۱	۹۴۷	«	تاسر خاک	
۱۱۴	۱۱۴۰	«	پاره کردن بر راست	
۱۱۶	۱۱۶۳	«	باغ خمستانست استاد	
۱۱۷	۱۱۷۷	«	مرین نو خواسته	
۱۱۸	۱۱۸۹	اب و م	مصرع شاید چنین بوده: ندانست او که در کار اینچنین مرد، اما میتوان صفت ضمیری «چنین» را به «کار» مربوط کرده گفت: در کار چنین، مرد، یعنی در چنین کارمرد... ولی مقصود شاعر ممتاز نشان دادن مرد است و نه کار	
۱۱۸	۱۱۹۶	ت ق	شیرین کرد خاک	
۱۱۹	۱۲۰۶	«	دستان خباری	
۱۱۹	۱۲۱۱	«	شدن زنار در («بر» افتاده)	
۱۲۲	۱۲۴۵	«	از سوی حالش	
۱۲۲	۱۲۵۱	«	بتی را دیده بر تخت	
۱۲۲	۱۲۵۷	«	ناوکه انداز کمانکش	
۱۲۵	۱۲۹۵	«	فرو آمد	
۱۲۵	۱۲۹۶	«	فکنده سر	

ع اختصاری	شماره بیت	صفحه
اب و م مصرع شاید چنین بوده ... مام باغ و بستان	۱۳۲۰	۱۲۷
ت ق حکایت تانجام	۱۳۷۷	۱۳۱
« فرو زانديشه	۱۳۸۳	۱۳۱
اب و م مصرع شاید چنین بوده: زیرقع روی مهرا پوش کردند	۱۴۰۲	۱۳۲
ت ق کند برگردن	۱۴۳۳	۱۳۵
« زلف بت روی کمر	۱۴۳۸	۱۳۵
« در اول دست بازی	۱۶۵۷	۱۴۷
« گلگون شد پیراهن	۱۶۲۲	۱۴۸
« وزان کام دل	۱۶۴۲	۱۴۹
« خود سوز آتشی	۱۷۱۶	۱۵۴
« خسرو از زمستان	۱۷۲۸	۱۵۵
« نظر باخویش داد	۱۷۵۱	۱۵۶
« عزیز کرم کرم مسکین	۱۸۰۲	۱۶۰
« از پای نشست	۱۸۱۶	۱۶۱
« سرافکند در پایان	۱۸۳۳	۱۶۲
« هیچکس را بد بدیار	۱۸۴۸	۱۶۳
« حال آگهی یافت	۱۸۶۹	۱۶۵
« آن زاری فریاد	۱۸۸۳	۱۶۵
اب و م شاید «نجویم رسم و آئین» بوده که بازهم چندان مربوط نیست	۱۹۰۳	۱۶۷
ت ق زنو عمر اندر نظر («عمر» زیادی است)	۱۹۴۷	۱۷۰
« برپا خواست	۱۹۶۸	۱۷۱
« فغان درد دل	۱۹۸۴	۱۷۲

صفحه	بیت	شماره	ع اختصاری
۱۷۴	۲۰۱۳	«	ناگاهان از در درآمد
۱۷۴	۲۵۱۳	«	يك ساعت نیاید
۱۷۸	۲۰۶۰	«	آن یکی از سر (اما «یکی را سر» نیز چندان مربوط نیست)
۱۷۸	۲۰۷۱	«	آن جوشش برآورد
۱۸۲	۲۱۳۱	«	سرور که درماچین
۱۸۵	۲۱۷۲	«	هوشدار زنهار
۱۸۷	۲۱۹۴	«	بسته غم بر گشادند
۱۸۹	۲۲۲۲	اب و م	مصرع دوم معنی نمیدهد، شاید «نیاید هر کس» «یا نماند هر کس» بوده که باز هم چندان مربوط نیست
۱۸۹	۲۲۳۱	ت ق	دست دل
۱۹۱	۲۲۴۸	«	از رشا باعزاز
۱۹۲	۲۲۶۳	«	غم و اندواز
۱۹۳	۲۲۹۸	«	بنوشت ازسوز
۱۹۶	۲۳۲۶	«	به گوهرای و در
۱۹۷	۲۳۳۵	«	بزم خسروی ساز
۱۹۸	۲۳۵۶	«	وز پس دست او
۲۰۰	۲۳۷۳	«	نباشد بی مطرب زمانی
۲۰۱	۲۴۰۰	«	دگر در کرش آمد
۲۰۵	۲۴۵۲	«	بنهاد تابود گلستان
۲۰۸	۲۵۰۲	«	ز دریای یتیم
۲۰۸	۲۵۰۴	اب و م	این بیت را که نسخه بدل آن تحت شماره ۲۵۵۲ یعنی در جای خود آمده، ناسخ اشتباهاً در اینجا هم نوشته است

شماره	ع	بیت	صفحه
اختصاری			
۲۰۹	۲۵۱۵	ت ق	مشود روز کوری
۲۱۱	۲۵۴۲	اب و م	در مصرع یکم شاید: «به ساز عشق...» بوده است
۲۱۲	۲۵۵۲	ت ق	بست از تحر خامه
۲۱۴	۲۵۸۰	«	روزی از ظلمات
۲۱۵	۲۵۹۴	«	سریر داده بر نه طاق
۲۱۷	۲۶۲۵	«	امان را خلاف
۲۱۹	۲۶۵۱	«	شاه کوه یاری کن
۲۲۱	۲۶۷۹	«	سزد کالبرز را
۲۲۶	۲۷۵۵	«	روان از بی
۲۲۶	۲۷۵۶	اب و م	مصرع یکم محو و ناخواناست و درست آن معلوم نشد
۲۳۰	۲۸۰۰	ت ق	مروت را در بازی
۲۳۱	۲۸۲۰	اب و م	مصرع شاید چنین باشد: گرا طریفل همی بود ارمویزی
۲۳۶	۲۸۹۴	ت ق	برنا دیده
۲۳۶	۲۸۹۵	«	دو چشم
۲۳۶	۲۸۹۵	«	چو طفل از دیده ام
۲۳۷	۲۸۹۹	«	بر خلق جوان
۲۴۲	۲۹۸۶	اب و م	مصرع شاید چنین بوده: حریفی از حریفان با حریفه
۲۴۴	۳۰۰۸	ت ق	صادقی جان در طپیدن
۲۴۴	۳۰۰۹	«	برای فکند بستر
۲۴۵	۳۰۲۱	«	بجای زیر بای
۲۴۵	۳۰۲۲	«	بجای دوغای نیز
۲۵۱	۳۱۰۷	«	تیره بود جام

صفحه	بیت	شماره ع اختصاری	
۲۵۱	۳۱۱۳	«	از فرمان توان است
۲۵۳	۳۱۴۴	«	کسی کولب گشادی
۲۵۴	۳۱۴۶	«	ادب گوش میداشت
۲۵۵	عنوان	«	بقیاد
۲۵۷	۳۱۹۰	«	کرد افسون سر آغاز
۲۵۹	۳۲۲۴	«	از پیش برداشت
۲۶۰	۳۲۳۸	«	سرن و خوش گفت
۲۶۰	۳۲۴۱	«	بدان نیمه دیگر
۲۶۱	۳۲۵۵	«	شکر لب ز سوز
۲۶۱	۳۲۵۵	«	در چشم چون دیده
۲۶۲	۳۲۶۹	«	ازان (ولی «کران» هم چندان مربوط نیست)
۲۶۶	۳۳۳۲	«	گستاخی و شب
۲۶۳	۳۴۲۸	اب و م	مصرع یکم شاید چنین بوده: وز آنجا بارزد صندوق و مفرش
۲۷۳	۳۴۲۸	ت ق	راند آرش
۲۷۳	عنوان	«	زاری کردن فرهاد از جدائی شیرین
۲۸۰	۳۵۲۵	«	خورشید مه را
۲۸۰	۳۵۳۳	«	بکاری بادت
۲۸۱	۳۵۳۹	اب و م	در مأخذ پس از این بیت، بیت ۳۵۳۸ تکرار شده است
۲۸۱	۳۵۵۱	ت ق	اندیشه جا
۲۸۱	۳۵۵۲	«	بر لب سرو آزاد
۲۸۲	۳۵۶۱	«	بی مزدکار
۲۸۳	۳۵۷۷	«	گیسوی پیوسته



صفحه	بیت	شماره	ع اختصاری
۲۸۳	۳۵۷۸	«	بود همچو زلف
۲۸۷	۳۶۳۸	«	فحاصه
۲۸۹	۳۶۵۹	«	بجای، [۳۶۶۰ - دزد دان]، [۳۶۶۱ باد پای]
تا ۳۶۶۱			
۲۹۶	۳۷۶۹	«	که آمد قاصد
۲۹۷	۳۸۷۱	«	چنین گویندم مریم
۳۰۲	۳۸۶۲	«	چو رفت از
۳۰۳	۳۸۷۰	«	شاید: «صبح باخرم» بوده که در آن «خرم» مه
			صبحگاهی است
۳۰۹	۳۹۴۷	ت ق	شد هم عهد
۳۱۶	۴۰۵۰	«	درماخذ «کری» است، قیاساً «گری» نوشته شد
۳۱۶	۴۰۵۱	«	کدامین تاج کردی
۳۱۹	۴۱۰۵	«	این سخن را خلق
۳۲۰	۴۱۱۲	«	مرا در راست گفتن

توضیح - درباره قافیه بیت ۴۱۲، واضح است که «ازخون سهراب» باید باشد. ومن نخست آن را تصحیح قیاسی کرده «سهراب» نوشتم. اما بعد متوجه شدم که این خود یکی از ویژگیهای زبان این مثنوی است. چه، «سهراب» نزد بعضی از آذربایجانیان، بویژه دهقانان «سرخاب» تلفظ میشود. (بقانون متاتز (méta-thèse) یعنی پیش و پس شدن دوصامت متوالی در کلمه) طبق این قانون «سهراب» ابتدا به شکل «سرهاب» و سپس «سرخاب» درآمده. ومن خود در آذربایجان این را شنیده‌ام، حتی با کسره قریب به «i» ترکی چون Seirkhab بروزن قیزلار.